

رمان سرنوشت خورشید | 75***pariya کاربر انجمن

منبع تایپ : <http://www.forum.98ia.com/t1247472.html>

این کتاب در سایت نگاه داندلود آماده شده است

www.negahdl.com



به نام او به نام من و به نام تو... به نام کسی که عشق را آفرید به نام تو که عشق را به من آموختی به نام او که سرنوشت را رقم زد به نام تو که به من آموختی چطور با این سرنوشت کنار بیام و باز به نام او تو و من

مقدمه: برای اینکه دلت کنار دلم باشه دنیام ساختم برای به دست آوردن جلوی دنیا می ایستم برام فرقی نداره که کی باشی؟ من همین هستی رو دوستدارم فقط چشمت روی این عشق نبند فقط یه خواسته دارم !! دستت رو توی دستم بگذار تا به همه ی دنیا بفهمونم تو ماه زندگی من هستی دستت را توی دستم بگذار تا به همه بفهمونم تو خورشید سرنوشت من هستی فقط ترکم نکن

همه به طرفم برگشتن بابابزرگ با یه لبخند مهربون گفت:

- صبحت بخیر عزیزم بیا بشین پیش خودم

نزدیک شدم که رو به سپهر گفت:

- هاکان جان بلند شو بشین اونجا خورشید پیش من بشینه

هاکان چشمی گفت بلند شد رفت نشست اون ور منم نشستم کنار پدر بزرگ دستش رو روی دستم گذاشت گفت:

- خوب خوابیدی؟

لبخندی زدم گفتم:

- مگه میشه کنار شما باشم خوب خوابم؟

- خدا رو شکر بالاخره بعد از ۱۰ سال انتظار دوباره برگشتی کنار خودم کاش نمیداشتم بری کانادا میذاشتم بمونی کنار خودم

بعد با یه نگاه مهربون گفت:

_ تو برای من با همه فرق داری خورشیدم

لبخندی زدم دست بابابزرگ فشردم گفتم:

- اتفاقا کار خوبی کردید اگه شما من نمی فرستاید الان یه دکتر نبودمممنونم بابا جونم

روی دستش بوسه زدمسرم بلند کردم

داخل چشمم خیره شد برق چشمامش به وضوح میدم لبخند قشنگی زد گفت:

- من تو رو اندازه جونم دوستدارم مگه نه خانم؟

مادر بزرگم لبخندی زد گفت:

- البته خورشید نور چشمی این طایفه بزرگ هست و افتخار من شما محمد خان

مستخدم که اسمش لیلا بود نزدیک شد قهوه با کیک رو جلم گذاشت لبخندی زدم براش اونم یه لبخند زد رفت..... نگاهی به اعضای خانواده ام کردم اولین فرزند پدر من که اسمش امیر بود ۴۰ سالش بود مادرم هم اسمش بهاره بود دومین فرزند عمو سهیل بود که ۳۸ سالش بود اسم زنش هم مریم بود خیلی ماه سومین فرزند عمو مهدی هست که ۳۵ سالش یه زن داره که اسمش ریحانه هست چهارمین فرزند عمه هانیه هست که ۳۲ سالشه اسم شوهرش هم احمد هست عمه هستی هست که ۲۸ سالش دکترای مغز اعصاب داره و آخرین فرزند عمو متین

هست که ۲۴ ساله اشه که لیسانس مهندسی رو داره پدرم عمو سهیل و عمو مهدی شرکت محصولات غذایی رو دارن که باهم اداره می کنن نهال نیما بچه های عمو سهیل هستن نهال ۱۸ سالشه نیما ۲۰ سال سارینا و سینا بچه های عمه هانیه هستن سارینا ۱۷ سالشه سینا ۱۹ هاکان هم بچه ی عمو مهدی هست که ۱۶ ساله اش اولین نوه فرهاد هست که ۲۴ سالشه رشته ی حسابداری میخونه و داخل شرکت بابا کار میکنه دومین نوه من هستم که ۲۲ ساله ام که درس جراحی قلب می خونم سومین نوه نیما هست که رشته ی مهندس عمران می خونه چهارمین نوه نهال هست که رشته گرافیک می خونه پنجمین نوه سینا هست که رشته ی ریاضی فیزیک می خونه ششمین نوه هدیه هست که رشته کامپیوتر می خونه هفتمین نوه سارینا هست که یک ماه از هدیه کوچیک تره اونم کامپیوتر می خونه و آخرین نوه هاکان هست که سال اول دبیرستان هست و می خواهد معماری بخونه همه ی ما داخل یه خونه زندگی می کنیم البته خونه نیست یک عمارته یک عمارت بزرگ همه ساکت بودن مشغول خوردن صبحانه بودن محافظ بابابزرگ ابراهیم اومد کنار صندلی بابابزرگ ایستاد گفت:

- آقا؟

پدر بزرگم گفت:

- چیه؟

باترس نگاهی به همه کرد با صدای که از داخل چاه می اومد گفت:

- احسان خان وافرادش اومدن

همه نگاه ها به طرف ابراهیم چرخیدعمو هام بلند شدن عمو متین گفت:

- برای چی اومده؟

ابراهیم گفت:

- نمیدونم آقا

بابابزرگم با جدیت گفت:

_ برای هرکاری که اومده باشه دلیلش بعدا می پرسیم بهتر منتظرش نذاریم

بابابزرگم بلند شد عمو هام بابام هم به دنبالش رفتن منم بلندشدم که مامانم گفت:

- خورشید بشین

با تعجب نگاهش کردم گفتم:

- می خواهم برم هوا خوری

اخمی کرد گفت:

- برای چی؟

شانه ی بالا انداختم گفتم:

- همین طوری مردم برای چی میرن هوا خوری برای اینکه هوای عوض کنن

سری تکان داد گفت:

- باشه برو

صورت مادر بزرگم بوسیدم اونم برام چشمکی زد به طرف در رفتم در باز کردم وارد حیاط شدم وای خدای من چقدر آدم با اسلحه ایستاده بون یه پسر قد بلند با هیکل قشنگ با چشمهای میشی موهای حالت دار با کت شلوار ایستاده بود با عصبانیت به بابا بزرگم چشم دوخته بود نگاهش برای یک لحظه به من افتاد..... با تعجب منو نگاه می کرد عمو متین رد نگاهش گرفت به من رسید اخمی برای اون پسر کرد به طرف من اومد نزدیک شد با عصبانیت گفت:

- برای چی اومدی بیرون؟

یکم جا خوردم از لحن صدایش با آرومی گفتم:

- می خواهم برم کنار رودخانه

با یه اخم گفت:

- الان چه وقت گردش رفتنه برو داخل

با مظلومی گفتم:

- عمو من الان دوست دارم برم مشکلش کجاست؟

دستی داخل موهای مشکی اش کشید با عصبانیت گفت:

- خورشید همیشه لجبازی بلاخره کاری دست خودت میدی برو وای بحالت دیر برگردی

گونه اش بوسیدمو به سمت استبل اسب ها رفتم توی این هوا اسب سواری می چسبید

نادر مستخدم استبل اسبم بهم داد سوار اسب شدم که ابراهیم اومد گفت:

- خانم؟

با تعجب نگاهش کردم گفتم:

- بله؟

- این بگیرید

- این چیه؟

- این اسلحه هست

با خونسردی گفتم:

- ولی من نیازی ندارم

- خانم آقا دستور دادن

با عصبانیت گفتم:

- یه بار که گفتم نیازی ندارم

- پس مجبورم باشما بیام چون آقا متین گفتن

نه این ها حرف آدم حالیشون نمیشه با صدای بلندی گفتم:

- ابراهیم یا الان برو یا خودم با این تفنگ که دسته میکشمت

براش چشم غره‌ی رفتم با اسب از اونجا دور شدم عجب آدم های هستن هااااا..... ما داخل یه روستا به اسم نور آباد که نزدیک های شهر ترکیه هست زندگی می کنیم توی این روستا دوتا خان هست یکی پدربزرگ منه و یکی هم احسان خان که بعد از چندسال تازه دیدمش پدربزرگم اصلیتش ترک بود ولی مادر بزرگم فارس مادر منم فارس هستش چون مادر بزرگ دختر برادرش رو به بابام داده خانواده مادر بزرگ تهران زندگی می کنن ولی خانواده پدر بزرگ کردستان زندگی می کنن پدر بزرگم همیشه میگه من این روستا رو قبل ازدواج با مادر بزرگتون برای زندگی انتخاب کردم در واقع روستای نور آباد با شهر ترکیه فقط ده دقیقه فاصله داره کنار رودخانه رسیدم نادیا نشسته بود داشت به گوشی اش ور می رفت..... آروم از اسب پیاده شدم رفتم پشتش ایستادم دستام رو روی چشماش گذاشتم گفتم:

- اگه گفتمی کییم؟

بدنش تکانی خورد معلوم بود ترسیده

- یه آدم مریض که به یه نفر قول میده یک ساعت دیگه اینجا باشه ولی بعد از دوساعت میاد

خنده‌ی کردم دستام برداشتم کنارش نشستم گفتم:

- ببخشید دیگه

لبخندی زد گفتم:

- من همیشه بخشیدم اینم روش

نگاهی به صورتش کردم صورتی کشیده چشم‌های مشکی با بینی کوچیک لب‌های باریک و یکم برجسته ابروهای کمائی موژه‌های بلند موهای کوتاه مشکی که حالت دار بودن اندام لاغر سرهم دختر جذابی بود منو نادیا از بچه گی باهم بودیم اون رشته ی هنر می خوند من دکترا

- نادیا؟

- جونم

- تو میدونی احسان خان کیه ؟

خودمم از این سؤال بی جهتم تعجب کردم

نگاهم کرد دستش توی هوا تکان داد با یه لبخند گفتم:

- وای دختر احسان خان یه پسر جذاب هست که دخترای روستا همه آرزو دارن همسرش اون بشن تحصیل کرده کانادا هست دوسال پیش که خبر فوت باباش فهمید اومد آخه اون تک پسره حالا ناقلا براچی پرسیدی؟

شانه ی بالا انداختم گفتم:

- همینطوریآخه امروز با افرادش اومده بودن عمارت

- اون از اول با محمدخان مخالف بود

با تعجب نگاهش کردم گفتم:

- برای چی؟

شانه ی بالا انداخت گفتم:

_جریانش مفصله گه بخواهم بگم تا فردا طول میکشه فقط اینو بدون که عموی جنابالی می خواسته خونه ی روستاهای رو خراب کنه که احسان خان نگذاشته عموت متین میگه من می خواهم به جای این خونه ها برج بسازم ولی این دلیل مخافت هاشون نیست به نظر من دعوای بین این ها از سر هلناست دختر عمه ی احسان و عشق عموی شما

ابرو هام با تعجب دادم بالا هوف چقدر این خانواده پیچده اند من که گیج شدم شده بودم گفتم:

- به هر حال من با این دعاها مخالفم یعنی چی مگه این مردم چه گناهی کردن که بخوان خونه هاشون خراب کنن؟

_ من تا این حد از پدرم فهمیدم

_ باورم نمیشه یعنی پدر بزرگ با این دعا موافق؟ یعنی این دعا و خون ریزی رو دوستداره؟

_ فعلا با این دعا ها کنار آومده وقتی کنار اومده یعنی چی؟ یعنی که اونم خواهان این دعا و خون ریزی هست دیگه

بلند شدم گفتم:

- خوب من برم

نگاهی بهم کرد گفت:

- کجا؟ تو که تازه اومدی؟

- برم کار دارم شایدم با پدر بزرگ حرف زدم باید این دعاها ی مسخره رو یکی خاتمه بده یا نه؟

- هنوز نیم ساعت هم نشده که اومدی بعدش خورشید به نظر من تو دخالت نکن

- باور کن کار دارم منم خودم دوست دارم ساعت ها بشینم کنارت حرف بزnm..... بعدش تا برم توی جنگل دوری بخورم برگردم خونه کلی دیر شده ولی نادیا جان یه نفر باید این دعا رو تمام کنه یا نه؟

به رو خانه خیره شد گفت:

_ حق باتوه یکی باید تماش کنه ولی الان نه تو تازه اومدی چیز های زیادی نمیدونی خودت درگیر این دعا ها نکن که بعدا گرفتار بشی

نفسی از روی کلافگی کشیدم موهام گذاشتم پشت گوشم گفتم:

_ اره حق باتوه من هیچی نمیدونم یعنی انگار من از این خانواده نیستم گاهی مواقع میگم چرا من باهاشون فرق دارم؟!

نادیا نگاهی ناراحت کننده ی بهم کرد گفت:

_ قصدم ناراحت کردن تو نبود عزیزم

لبخند تلخی زدم گفتم:

_ اشکال نداره گلم حرف حق جواب نداره

با صدای پر از غم گفت:

_ خورشید من که بهتر میدونم تو هیچ وقت مثل اون خانواده نمیشی یعنی بدی کردن بلد نیستی تو پاکی همون بهتر که از این بازی های مسخره دور بمونی عزیزم

خم شدم گونه اش بوسیدم گفتم:

_ ممنونم عزیزم تو هم خوبی

لبخندی زد گفت:

_ تو بیشتر

خندهی آرومی کردیم که دوباره گفتم:

_ خب من برم

با ناراحتی گفت:

- باشه برو ولی بدون باهات قهرم

نزدیکش شدم گونه اش بوسیدم دوباره با یه لبخند گفتم:

- نداشتیم ها|| قهر ممنوع

لبخند قشنگی زد گفت:

- باشه بابا برو خر شدم.....ولی بدون من که بدون تو دیونه میشم

تک خندهی کردم براش چشمکی زدم.....با دستم براش بوسی فرستادم

و سوار اسب شدم..... از بین درخت های جنگل که رد میشدم به خودم خانواده ام فکر می کردم..... از روزی که چشم باز کردم اصلحه دیدم همیشه یه مشت آدم برای ما نگهبانی می دادن..... همیشه دوست داشتم آزاد باشم ولی مگه می شد؟؟ حق با نادیا بود من با همه ی خانواده ام فرق دارم اون ها راحت جون می گیرن حکم صادر می کنن...ولی من...من که از خون نفرت دارم حکم میذارم تا خدای بالا سرم صادر کنه حتی با مرگ یه حیوان دلم می شکنهتمام خانواده ام مسلمان بودن ولی نماز نمی خوندن تنها این من بودم که نماز می خوندم اونم به لطف دایی ام درسته توی کشوری هستم که پایبندی به اصول زیاد مهم نیست ولی من همیشه سعی می کنم لباس های پوشیده بپوشم .

نفسی کشیدم بوی گل ها بهم آرامش می دادند چون نزدیک های زمستان بودیم گاهی باران می بارید....بوی خاک می تونستی به خوبی حس کنی درخت های سبز برام یه حس خوب بود دوست داشتم تا ابد بدون هیچکس همچین جای زندگی کنم .

توی حال هوای خودم بودم که نمیدونم چی شد که اسب رم کرد باعث شد من بیفتم

وبعدش یه جیغ بلند کشیدم که باعث شد صدام توی جنگل بیچیه و پرندگان روی درخت ها پرواز کردن

وای خدای من بدنم نمی تونم بلند بشمبه زور از جام بلند شدم نشستم همه لباس گلی شده بودن پس اسب کجا رفته بود ؟خدای من حالا من چه جوری این همه راه رو برم گوشی ام رو در آوردم تا به عمو زنگ بزنم ولی از شانس بدم اینم خراب شده بود دیگه داشت کم کم اشکم در می اومد هرچی منتظر موندم خبری نشد تصمیم گرفتم با صدای بلند کمک بخواهم شاید کسی از اینجا رد بشه صدام بشنوه با صدای بلندی گفتم:

_ آهای کسی هست؟

هیچ صدای نمی اومد دوباره بلند تر داد زدم گفتم:

_ کسی هست بیاد کمک؟

نه خیر انگار فعلا اینجا موندگار شدیم درد پام داشت دیونه ام می کردم چشمام بستم تا یکم تمرکز کنم ببینم چه کار باید بکنم که

صدای خش خش برگ ها اومدوای خدای من حالا چیکار کنم؟!خودم تک تنها اینجا اگه کسی بلای سرم بیاره چی؟نه نه هیچکس نمی تونه به من آسیب بزنه مگه الکیه ؟وای اگر آدم بدی باشه چی؟وجدانم از دورن فریاد زد گفت:

_ خورشید چته چندسال داخل کشورخارجی زندگی کردی نترسیدی حالا چی شده که می ترسی؟

دیگه داشتم کم می آوردم یاد زندایی ام افتادم که می گفت:

_ هروقت جای احساس کردی تنهای و کسی نیست ازت محافظت کنه بدون خدا هست و اگر واقعا به ته خط رسیدی خدا رو صدا کن و این آیت الکرسی رو بخون

شروع کردم به خوندن وقتی تمام شد یکم آروم شدم دختر ترسوی نبودم ولی نمیدونم چرا الان می ترسید ؟صدای قدم ها بیشتر می شد تصمیم گرفتم ببینم کیه اگه انسان بود که جواب میده و اگه حیوان بود....

بارها شنیده بودم که این جنگل خرس شیر زیاد داره دلم زدم به دریا افکار منفی ام دور ریختم و...

تمام قدرتم جمع کردم با صدای بلند گفتم:

- کسی اونجاست؟

جوابی نشنیدم سرم انداختم پایین چشمام بستم فقط دعا کردم که زودتر یه نفر بیاد منو نجات بده که واقعا داشتم از درد این پا میمردم

صدای خش خش های برگ ها که یه نفر روشن راه می رفت نزدیکتر شد سرم بلند کردم پسری رو با تیرکمان دیدم نزدیکم شد خدا روشکر خواستم حرفی بزنم ولی نمیدونم چرا زبونم قلف شده بود جلوم زانو زد گفت:

- ببینم حالت خوبه؟

تمام سعی ام کردم که حرف بزنم جلوی ریزش اشک هام گرفتم با بغض گفتم:

- پام درد میکنه نمی تونم حرکتش بدم

یه لحظه نگاهش کردم خواستم فرشته نجاتم ببینم که با دوتا چشم میشی روبه رو شدم انتظارش نداشتم وای خدای من اینکه احسان خان همونی که من یک ساعت پیش دیدم نگاهم کرد اخم کرد انگار اونم انتظار نداشتم منو اینجا ببینه گفت:

- تو نوه محمدخانی؟

آب دهنم به زور قورت دادم گفتم:

- آره

ابروهاش داد بالا گفت:

- ببینم اینجا چه کار می کنی؟ اونم تک تنها؟

جوابش ندادم دوباره با یه پوز خند گفتم:

_ عاقبت قرار گذاشتن با یه پسر این میشه دیگه

چشمام تا حد ممکن گشاد کردم این چی گفت؟ من و قرار با پسر؟ یعنی گستاخی تا این حد؟ پسره پرو فکر کرده منم مثل خودشم منحرف خون جلوی چشمام گرفته بود داشتم از درون می سوختم که کنترلم از دست دادم و دستم بلند کردم کوبندم تو صورتش دستش گذاشت روی صورتش گفت:

- تو چه غلطی کری؟

با اخم و عصبانیت گفتم:

- لیاقت همین بود فکر کردی کی هستی که به خودت جرئت میدی بهم توهین کنی باید بگم سخت در اشتباهی من اگه بمیرم با امثال تو یا باید بگم با هم جنس های تو کاری ندارم

با عصبانیت نگاهم کرد گفت:

- دخترهی دیوونه چرا رم می کنی خانواده تند زود رم می کنیدنه؟ به چه حقی دستم رو بلند می کنی میدونی من کیم؟

با کینه نگاهش کردم گفتم:

_ چخ کار خانواده داری تو؟...اره احسان خان کسی که به ناحق مهر بی عابروی میرنه به پیشونیه دخترا

قرمز شد دستاش مشت شدن بالا اومدن ولی همون بالا نگه اش داشت گفت:

_ بار آخرت باشه که همچین حرفی میزنی میدونی که می تونم راحت نابودت کنم

با عصبانیت زل زدم توی چشماش گفتم:

_ توهم بار آخرت باشه درمورد من قضاوت بی جا می کنی

با صدای بلندی گفت:

_ خفه شو

صداش داخل کل جنگل پیچید از ترس لال مونی گرفتم از کجا معلوم اگه ادامه بدم بلای سرم نیاره؟ ولی خودمونیم ها زبونم بد نیس داره خهههههه

از جاش بلند شد.....خدای من اگه بره چی؟من خودم تک تنها اینجا وسط جنگل چیکار کنم؟..دستی داخل موهاش کشید کلافه بود ...نگاهم کرد نگاهش کردمگرمم شد سرم انداختم پایین..... از کارم پشیمون شدم خورشید الهی در بگیری می مردی یکم خودت کنترل می کردی خاک برسرت خورشید...دوباره سرم بالا گرفتم.....نگاهش کردم قیافه اش خیلی اشنا بود انگار قبلا جای دیگه دیدمش ولی یادم نمیاد چشمام به چشماش دوختم نمیدونم داخل چشمام چی دید که مهربون شد لبخندی زد انگار نه انگار الان می خواست سرم بزنه سعی کردم باهاش راه پیام حرفی نزنم که عصبی بشه تا از اینجا نجات پیدا کنم سرش انداخت پایین گفت:

- می تونی راه بری؟

با بغض گفتم:

- نه

نزدیک شد دستش دراز کرد طرفم گفت:

- بلند شو من کمکت میکنم تا بری خونه فقط بخاطر اون خدای که بالاست کمکت می کنم

جوابش ندادم سکوت کردم بهترین راه برام بود

دستش گرفتم چقدر دستش گرم بودن همین که خواستم بلند بشم منو با یه حرکت به سمت خودش کشید
درست افتادم داخل بغلش چقدر بوی خوبی میداد سرم بلند کردم

داخل چشمش نگاه کردم چقدر چشمای گیرای داشت نفس های گرمش به گردنم می خورد داشت چه بلای سرم
می اومد ازش فاصله گرفتم گفتم:

- ببخشید نمی خواستم....

نذاشت حرفم بزنم گفت:

- زودتر بیا بریم تا عمارت محمد خان فاصله چندانی نداریم

همین حرفش باعث شده خفه خونی بگیرم می خواستم راه بیفتم مگه می شد با هر قدم فشار به پا می اومد باعث
می شد جیغم در بیاد غرورم کنار گذاشتم چشمم بسته گفتم:

- اگه حس دوستانه تون اجازه میدید بد نمیشه کمک کنید تا بتونم راه بیام

چشمم باز کردم به وضوح معلوم بود که از دستم بدجور کلافه دستش دراز کرد گفت:

- جون به جون خانواده محمد خان کنه ها!!!! مغرور یک دنده لجبازید نمیشه کاری کرد زودتر راه بیفتد که کار
دارم حوصله ای مسخره بازی ها روهم ندارم

دیگه داشتم از دستش عصبی می شدم پسره پرور انگار یه سیلی کمش نبود دستم گذاشتم توی دستش اون
دستش دور کمرم حلقه کرد یواش یواش راه افتادیم

بلاخره رسیدم چقدر کنار این یارو اسمش یادم رفت چی بود؟....اره جون خودت خورشید تو گفتی منم باور کردم
.....حالا هرچی اسمش چی بود؟ اهان یادم اومد احسان کنارش احساس دستپاچگی می کردم یکی از محافظ ها
نزدیک شد گفت:

- خانم چی شدید؟

خدای من این یکی رو کم داشتم با لحنی جدی گفتم:

- برو یکی از اعضا خانواده ام بگو بیاد کمک زود باش

احسان نگاهی بهم کرد گفت:

- تا داخل عمارت می بیرمت

با چشمام ازش تشکر کردم منو داخل عمارت برد روی صندلی که محافظ برام آورد نشستم سرم بلند کردم دیدم اصلحه که به احسان کشیدنخدای من این ها دیگه کین؟؟ انگار کاری بجز اصلحه کشی ندارن کلافه شدم باصدای بلند گفتم:

- این مسخره بازی ها چیه؟ این ها رو بندازید وگرنه من میدونم شما

تا خواستن دستورم انجام بدن صدای عموم اومد که می گفت:

- نه بذارید باشن

نگاهی به صورت احسان کردم با یه پوز خند داشت نگاهم می کرد عمو متین نزدیک شد گفت:

- خورشید حالت خوبه؟

باعصبانیت نگاهش کردم گفتم:

- اگه بذارید اره زودتر به این آدم هاتون که انگار لک هستن بگو این اصلحه های که به طرف احسان خان کشیدن بردارن

احسان با یه پوز خند گفت:

- بذار باشن خانواده شما همیشه اخلاق شون اینطور بوده حتی از کسی که جون یکی از اعضا خانواده شون رو هم نجات میده باهاش این رفتار رو دارن

عمو متین عصبی شد یعقه پیراهن احسان رو گرفت گفت:

- حرف دهنهت بفهم وگرنه میدونم باهات چیکار کنم!

احسان جدی شد گفت:

- می خواهی چیکار کنی؟ زود باش منتظرم اون اصلحه رو در بیار با یه تیر منو خلاص کن زود باش توکه همیشه منتظر چنین روزی بودی یا اینکه نبودی؟

خدای من خودت کمک کن بلای سرش نیاد نمیدونم چرا نگران احسان بودم نمیدونم شاید بخاطر اینکه جونم رو نجات داده بود شایدم....عمو متین احسان رو ول کرد کلتش در آورد درست جلوی احسان گرفت همه از ترس چیزی نمی گفتن دیگه به اوج عصبانیت رسیدم بلند شدم جلوی احسان ایستادم دردی تمام بدنم رو فرار گرفت چشمام توی چشمای سیاه عمو متین دوختم گفتم:

- اول به من تیر بزن

مامانم با صدای بلند گفت:

- خورشید بس کن

باغروور همیشهگیم با جدیدت گفتم:

- این شما باید که باید بس کنید

باصدای بلند وعصبی داد زدم گفتم:

- معطل چی هستی متین خان؟ دیزن توی زندگی فقط اینو یادگرفتی اصلحه کشی فرق دشمن با دوست نمیدونی این آقا که تو روش اصلحه کشیدی چون من نجات داد چون کسی که عضوی از این خانواده بود راحت می تونست توی جنگل هر بلای خواست سرم بیاره ولی بجاش دوستانه کمک کرد برا همتون متأسفم پوز خندی زدم گفتم:

_ چرا ساکت شدی؟ البته باید هم حرفی نداشته باشی

با یه نگاه غمگین نگاهش کردم گفتم:

_ عمو تو دیگه چرا؟ تو که از خون بدت می اومد؟ تو که می گفتی دشمن بازم یه دوسته

برگشتم نگاهی به اطرافم کردم محافظ ها همه اصله به دست بودن هنوز....خسته شدم از این وضع چتری هام بالا انداختم چشمام باز بسته کردم نفسی کشیدم

این بار با صدای بلند تر گفتم:

- بندازید این کوفتی ها رو

هیچکس دستورم انجام نداد اصلحه رو از یکی از محافظ ها کشیدم مقاوتی نکرد راحت اصله به دستم داد جلوی سر یکشون گرفتم باصدای بلند گفتم:

- بخدا قسم اگه ندازید همین الان یه تیر حروم همتون می کنم زود باشید لعنتی ها

عمو احسان نگاهم کرد دلخور بود چشماش بست و پشت به من کرد.....رفت دلم سوخت عموی من کسی که در تمام طول زندگی منو حمایت کرده از راه دور داشت خودش با رسم های که خیلی وقته از بین رفتن نابود می کرد نگاهی به محافظ ها کردم با خشم چشم غرهی به همشون رفتم بی صدا همه به دستورم اطاعت کردن احسان با حیرت منو نگاه می کرد اصلحه رو انداختم زمین احسان لبخندی زد دستش دراز کرد گفت:

- امیدوارم شما بتونید با جسور بودنتون یک طایفه رو عوض کنید

اولین کسی بود که جسور بودم دید ته قلبم خوشحال شدم از حرفش دستم داخل دستش گذاشتم با یه لبخند گفتم:

- امیداروم که دیگه بین این دو طایفه دیگه دعوی نشه حداقل من و شما با روش های جدید بتونیم این صلاح رو جمع کنیم

باهم دست دادیم بعد گفت:

- استاد یادته چی می گفت؟ می گفت همیشه یه زن بر روی احساساتش تصمیم می گیره ولی من برعکس فکر می کنم تو از اون دسته آدم ها نیستی

لبخندی زدم خدای من اون استاد فلسفه ام بود همیشه جدی بود.... گفتم:

- درست می فرماید با اینکه یک ماه استاد من شما بودید ولی به کلی فراموش کرده بودم حرف شما باعث شد که دوباره به یاد بیارم

- استاد قابلی نبودم چون شاگرد خوبی مثل تو رو از دستم دادم موفق باشید خورشید خانم

- نفرماید احسان خان ممنونم همچنین

لبخندی زد ولی لیخند تلخی که معنایش نفهمیدم خسته بودم خسته تر از همیشه روحم... جسمم قلبم درد می کردن

بعد رفت.... نگاهش کردم ... به رفتن مردی نگاه کردم که دلیل این خشم و این کینه هاش نمی فهمیدم.... چرا غمگین بود؟ چرا اخم داشت؟ چرا لبخند هاش تلخ بودن؟

ته دلم یه صدای داد زد که خورشید تو و احسان دارید در یک سرنوشت قدم می گذارید

دستام مشت کردم به کنار پام کوبیدم برگشتم نگاهم در نگاه های گره خورد که فقط می خواستن غرور و قدرتی رو نشان بدن که خداوند می تونست ان را از ان ها بگیرد

دستی به گردنم کشیدم خدای من گردبندی که فرهاد برای تولدم بهم هدیه داده بود نیست نکنه افتاده توی جنگل؟ چقدر دوستش داشتم حیف آهی کشیدم داخل عمارت رفتم

مادرم به دنبالم آمد اولین پله ها را که برداشتم در پام بیشتر شد ولی لبم گاز گرفتم از دردم کسی باخبر نشه مادرم با صدای لزران و پرازنگرانی گفت:

_ خورشیدم؟

دستی به بازم گره خورد دست مادری بود که منو ده سال از آغوشش جدا کرده بود ولی بازم دوستش داشتم گره دستش از دور دستم باز کردم نگاه غمگینم به چشم های زیباش دوختم گفتم:

_ نیازی نیست ده ساله خودم از پس خودم بر اومدم وقتی تو آغوشت برای هدیه و فرهاد باز کرده بودی

بدون هیچ حرفی تنهات گذاشتم....سرنوشتم چرا اینطوره خدا؟ اشکم نمی ببینیهق هق ام خفه ام کرده بود وارد اتاق شدم وسط اتاق نشستم دست هایم به زمین زدم شروع کردم به ریختن اشک های که شده بودن همدم تنهای های من

فصل دوم {احسان}

وقتی وارد عمارت شدم همه در مقابلم خم شدن...نگاهم به زنی افتاد که از نگرانی دست هایش می لرزید مادرمسنگ صبورم بود....سلطان خانه ام بود....لبخندی زدم.... مامانم با عجله به سمتم اومد و منو در آغوش گرمش گرفت.... بیشتر از هر چیزی به آغوش مادرم نیاز داشتم اشک هاش بند نمی اومد با صدای لرزون گفت:

- پسر

- جانم چیزی نیست مادرم بخدا خوبم

از آغوشش فاصله گرفتم با دوتا دستش صورتم قاب گرفت دستاش گرفتم بوسیدم گفتم:

- قربون اون چشمتا برم نترس من چیزیم نمیشه

دستم گذاشتم پشت کمرش به داخل خونه رفتیم خدای من چقدر خانواده ام نگران شدن چشمای قرمز ملیکا خواهر دوردونه ام بیشتر از هر چیزی عذابم میداد عصبی بودن تنها عمه ام کلافه ام می کردم از وقتی بابام مرده بود من سرپرستی مامان ملیکا و عمه نورا و دخترش هلنا و پسرش هیراد رو گرفته بودم تنها چیزی که منو عصبی می کرد این بود که خانواده ام نگران بشن یا کسی بهشون صدمه بزنه مامان هدایت کردم سمت مبل نشست ملیکا رو داخل آغوش گرفتم روی موهای مشکی اش بوسه ی زدم گفتم:

- قربونت بشم چیزی نبود

با صدای بریده بریده لرزون گفت:

- دا...داش...اگ...ه...تو...

نذاشتم حرفش بزنه گفتم:

- ادامه نده ملیکا

از آغوشم فاصله گرفت با لبخندی گفتم:

- یادت نره تو خواهر منی پس قوی باش

روی موهای بوسه ی زدم اونم لبخندی زد

رو به همه لبخندی زدم گفتم:

- نگران نباشید من خوبم برم استراحت کنم

نگاهی به صورت مهربان مامانم کردم که داشت با عشق نگاهم می کرد به سمت پله ها خواستم برم که صدای هلنا باعث شد بیستم برگشتم سمتش با یه خنده نگاهش کردم چشماش قرمز بود چشمام بستم باز کردم خدای من منو کمک کن تا عشقم از قلب این دختر بره بیرون

- احسان؟

لبخند کم جونی زدم گفتم:

- جونم خواهری؟

معلوم بود بدجور از کلمه خواهری ناراحت شده پوزخندی زد گفت:

- حالت خوبه؟

دستم باز کردم به سر تا پای خودم اشاره کردم گفتم:

- می بینی که خوبم و جلوت ایستادم بخدا چیزی نبود حالا برو دست صورت بشور با ملیکا برید بشیند پای درس هاتون زود باشید

نگاهی به ابرو های گره خورده انداختم نفسی کشیدم

بعد از پله ها رفتم بالا وارد طبقه دوم شدم هشت اتاق که به طور منظم روبه روی هم قرار گرفته بودن اتاق من کنار ملیکا بود و یه نشیمن نسبتا بزرگ با یه دست مبل و یه تی وی وارد اتاقم شدم نمای اتاقم با قهوه‌ی سوخته و مشکی چیده شده بود سمت پرده اتاق رفتم زدمش کنار در شیشه‌ی که به تراس راه داشت باز کردم تراسم روبه روی باغ بود درختای بزرگ با کلی گل گیاه تنها چیزی که منو عذاب می داد وجود محافظ ها بود. دستی داخل موهام کشیدم سمت تخت رفتم روی تخت نشستم از جیبم گردبند رو در آوردم گردبند خورشید بود یه قلب که اسمش با لاتین روش هک شده بود طلا سفید بود لبخندی زدم دختر جسوری بود..... برعکس دخترای خانواده اش مغرور جسور بود. وقتی داشتم کمکش می کردم بلند بشه گردبند زمین دیدم بلندش کردم نمیدونم چرا دوست نداشتم بهش بدم دوست داشتم..... یک روز کامل نگاه این گردبند کنم چشماش رنگ خاصی داشت توی این یک ماه که استادش بودم هیچ وقت از برق چشماش نمی تونستم فرار کنم برق گیرای داشت روی تخت دراز کشیدم.... گردبند بالا آوردم نگاهش کردم خورشید اسمش هم مثل خودش پرو غرور بود

بلند شدم گردبند رو روی میز گذاشتم سمت حمام رفتم نیاز به یه دوش گرم داشتم دوش باز گرم نگاهی به آینه کردم هیچ وقت به قیافه ام توجهی نداشت چشم های میشی موهای حالت دارمشکی پوستی صاف ابرو های کمانی پر پشت لب های متوسط دماغ کوچیک باریک ته ریش پرفوسلی همیشه همه بهم می گفتن هم قشنگی هم جذاب ولی من که قشنگی ندیدم.... دوباره فکرم سمت خورشید رفت حتی بغض کردنش هم با دخترا فرق داشت سیلی زدنش انگار داشت صورتم نوازش می کرد

نه نه احسان تو چت شده یادت رفته اون ها دشمن هستنبه بخار روی شیشه زل زدم افکارم بهم ریخته بودهمه رو دوربختم سریع دوشی گرفتم حوله رو دور خودم پیچوندم اومدم بیرون جلوی آینه قدی ایستادم موهام خشک کردم نگاهی به دکوراسیون اتاق کردم تخت دونفره به سفارش مامانم که راحت باشم کنار تختم دوتا عسلی بودن که ست تختم بودن روی یکشون شب خواب بود با عکس خانوادگی منو مامان بابا ملیکا بودروی عسلی دیگه گلدون بود که هرروز مامانم گل رز قرمز میداشت با قاب عکسی از بچه گی هام تختم سمت راست قرار داشت میز مطالعه ام هم کنار در تراس قرار داشت کتابخانه ام که با کمد لباس هام یکی بود سمت چپ اتاق بود سمت کمد رفتم یه تیشرت مشکی با شلوار لی کتان مشکی انتخاب کردم پوشیدم موهام سشوار کشیدم ادکلن زدم نگاهم سمت گردبند خورشید افتاد دلم نمی اومد بندامش سمت کتابخانه ام رفتم جعبه ی که با نگین طراحی شده بود رو باز کردم گذاشتمش داخل جعبه

از اتاق اومدم بیرون سمت پایین رفتم وارد نشیمن شدم همه داشتن فیلم می دیدن با صدای بلند گفتم:

- به به می بینم جمعتون جمع گلتون کمه

عمه نورا گفت:

- توهمیشه گل مجلسی عزیزم بیا بشین

رفتم کنار عمه نشستم دستم انداختم دور گردنش گفتم:

- یه دونه ی بخدا

_ عمه قربونت بره

ملیکا معلوم بود بدجور توی بهر فیلمه قیافه اش بانمک شده بود یکی از کوسن های کناری ام برداشتم زدم توی سرش برگشت با اخم گفت:

- اوا داداش این چه کاری بود؟

داشتم می خندیدم گفتم :

- آخه یه فیلم ارزش داره اینقدر بری تو بهرش؟

چشمکی زد گفت:

- بله بذار عاشق بشی بعد میشی عین این فیلم ها منم می شینم سیر نگاهت می کردم خب جای حساسشه

بعد زد زیر خنده به پنجره نگاه کردم زیر لب اروم گفتم:

- عشق برای من غریبه

برگشتم نگاهی به هلنا کردم که اروم داشت پوست لباس می خورد خدایا چیکار کنم من هیچ حسی بهش ندارم دوست ندارم بخاطر عشق یک طرفه نسبت به من عذاب بکشه برگشتم نگاهی به هیراد کردم چقدر عوض شده بود موهای فشن دوست دخترای رنگارنگ باید باهاش حرف میزدم اینطور نمی شد با جدیت رو به ملیکا کردم گفتم:

- تی وی رو ببند می خواهم باهاتون حرف بزنم

ملیکا هم گوش داد یکم خم شدم دستام بهم گره دادم گفتم:

- درسته مرگ بابا و عمو علی سخت بود ولی ما کنار اومدیم من بهتون قول دادم که همیشه مواظبتون باشم

مواظب مامان، عمه، ملیکا، هلنا وهیراد ولی از شما هم می خواهم به خواست هام احترام بذارید

دوباره راست شدم تکیه ام به مبل دادم دستم پشت مبل گذاشتم پای چپم رو روی پای راستم گذاشتم دستم رو روی پام گذاشتم نگاهم به میز جلوی مبل دوختم گفتم:

- من از هیراد هلنا ملیکا انتظاراتی دارم... که باید هر سه تاشون انجامشون بدن هیراد تو ۲۲ساله ات وقتش رسیده توی کارای شرکت به من کمک کنی دوست دختر داشتن آینده نمیشه ... هیچکس با دوست دختر داشتن به جای نرسیده و نخواهد رسید... و اما...ملیکا خانم ۱۹سالته بیشتر به درسات توجه کن بازیگوشی بسته بزرگ شدی خانومی قراره یه روزی مادر بشی..... و شما هلنا خانوم خواهرگرامی شماهم همینطور به درسات رسیدگی کن و...شاید حرف های بزرگ ترها زدن که.....

نفسی از ته دل کشیدم دادامه دادم:

- حرفی که باعث شده تو خیالاتی کنی

دستی توی هوا تکان دادم دادامه دادم:

- خدای نکرده نمی خواهم غرورت بشکنم..... یا حرفی بزنم که بهت بر بخوره ولی همیشه بهتره حرف ها رو گفت
هلنا جان من تو رو به چشم خواهرم می بینم و امیدوارم تو هم همچنین حسی نسبت به من داشته باشی اگه
هم....

مکثی کردم ادامه دادم:

- اگه هم تا حالا به من احساسی داشتی بهتر روی این احساس سرپوش بذاری دوست ندارم توی این خونه هم تو
هم من احساس ناراحتی کنیم

مامانم خواست حرف بزنه که دستم به عنوان سکوت بالا اوردم گفتم:

- نمی خواهم چیزی بشنوم مادر من ۲۷ساله ام به اندازه‌ی کافی بزرگ هستم که بخوام برای زندگی ام تصمیم
بگیرم هلنا هم خواهرمه پس این حرف ها نمی تونن احساسم نسبت به هلنا عوض نمیشه

خواستم بلند بشم که هلنا دستش جلوی صورتش گرفت به طرف اتاقش رفت عمه هم بلند شد سری تکان داد
رفت بلند شدم سمت پنجره رفتم با صدای بلند گفتم:

- نفیسه؟ نفیسه؟

نفیسه با عجله اومد گفت:

- جانم آقا؟

با جدیت گفتم:

- از فردا مشروب توی این خونه نمی بینم برام یه قهوه تلخ بیار

_ چشم

مادرم با صدای مهربان صدام کرد:

_ احسان جان

برگشتم با یه لبخند گفتم:

_ جونم مادری؟؟

_ مواظب دل های که سرسری ازشون می گذری باش

چشم گرد شدن مادر داشت چی می گفت؟ بلند شد رفت حرفش برام یه دنیا معنی داشت دوباره برگشتم سمت
پنجره

هوا داشت شب می شد خدایا خودت کمک کن تا بتونم این طایفه رو به راه راست هدایت کنم بوی عطر ملیکا بهم می فهموند که ملیکا کنارمه دستم به لبه ی پنجره زدم گفتم:

- ملیکا حرفت بزن

با ناراحتی سرش انداخت پایین با صدای گرفته گفت:

- بد کردی داداش هلنا الان دوساله که عاشقت داری درحقیقت بدی می کنی

برگشتم نگاهم به چشم های سبز زیتونی اش انداختم با اخم گفتم:

- ملیکا من نمی تونم هلنا رو به عنوان یه همسر نگاه کنم اون مثل خواهرمه اندازه تو دوستش دارم

ابروهاش بهم گره داد گفت:

- ولی داداش....

نذاشتم حرف بزنه گفتم:

- برو داخل اتاق بذار تنها باشم

- باشه داداش ولی یادت باشه دل شکوندن هنر نیست

با این حرفش روحم به آتیش کشید من تا حالا کسی رو حتی ناراحت نکردم جز خوبی برای دیگران چیزی نخواستم خدای من جز تو همدمی ندارم صدای نفیسه باعث شد برگردم

- آقا قهوه تون کجا بذارم

نگاه بی تفاوتی کردم دوباره سمت پنجره برگشتم به منظره حیاط چشم دوختم گفتم:

- بذار رو میز برو

چقدر دلم برای دو زدن تنگ شده بود همیشه توی کانادا هرشب دو میزدم طوری که مایکل بهم گفت باید بری تو مسابقات دو شرکت کنی چقدر دلم تنگ شده برای روز های که منو مایکل بودیم با سربه سر گذاشتن دخترا دانشگاه.

بابا بدمسئولیتی بهم دادی چطور از پس این خانواده بر بیام؟؟

دستی توی صورتم کشیدم طرف مبل رفتم روی مبل نشستم قهوه رو برداشتم شروع کردم به خوردن همیشه از اینکه میدیم خورشید اینقدر سر کلاس

آرومه تعجب می کردم مگه می شد دختری اینقدر محو درس باشه حتی استاد ها خودشم نمی شناخت؟؟ امروز که دیدمش باورم نمی شد این همون خورشیده ولی چطور منو شناخت؟!

فصل اول {خورشید}

روی تخت نشسته بودم داشتم رومان مورد علاقه ام می خوندم که در اتاقم رو زدن کتاب رو بستم گذاشتم کنارم
آروم گفتم:

- بفرمایید؟

منتظر شدم تا اون شخص بیاد داخل در باز شد فرهاد بود با لبخند وارد شد گفت:

- اجازه هست خانم دکتر؟

لبخندی زدم چقدر این بشر رو دوست دارم گفتم:

- چرا که نه بفرما

در رو بست اومد لبه تختم نشست دستم گرفت بوسید معلوم بود که بغض کرده منو فرهاد خیلی باهم صمیمی بودیم طوری که سارینا سینا همیشه حسرت می خوردن چشمای عسلی اش به چشمام دوخت گفت:

- فدات بشم حالت خوبه؟

دستش گرفتم گذاشتم روی قلبم گفتم:

- ببین می تپه بخاطر همه شما می تپه وقتی شما ها رو دارم خوبم

خودم انداختم داخل بغلش دستاش مثل حصاری دورم قرار گرفت بوی عطرش بوی عطر احسان بود بوسه ی روی موهام زد گفت:

- اگه ازدواج کنی وبچه دار بشی باز برای من همون خورشید کوچولوی که با ناز لب هاش جمع می کرد می گفت داداشی منم با عشق می گفتم جانم خورشید تو برام عزیزی بیشتر از مامان بابا بیشتر از هدیه

ازش فاصله گرفتم دستم لای موهایش بردم نوازش کردم گفتم:

- منم دوستدارم داداشی

لبخندی زد گفت:

- شنیدم غوغا کردی بابا بدجور از دست عصبی هست

خنده‌ی کردم گفتم:

- واقعا؟ پس چرا تا الان توبیخ نشدم؟

گونه ام کشید گفت:

- شیطان هنوزم مثل گذشته یه دنده لجبازی اتفاقا اومدم بگم که همه جمع شدن تو سالن منتظر تو هستن راستی می تونی راه بری؟

یاد پام افتادم دکتر گفته بود که تا دو هفته باید استراحت کنم تا خوب بشم با ناراحتی گفتم:

- نه خوب نیست

لبخندی زد از همون لبخند های که من دوست داشتم زیر بازوم گرفت گفت:

- بلند شو مگه داداشت مرده خودم کمکت می کنم

نگاهی بهش کردم لبخندی زدم چقدر دوستش داشتم تنها کسی بود که عاشقانه می پرستیدمش با کمک فرهاد از روی تخت بلند شدم

آروم آروم از پله ها پایین می رفتم به سالن رسیدم وارد شدیم همه نشسته بودن آب دهنم قورت دادم با کمک فرهاد روی مبل نشستم بابا بزرگ نگاهی بهم کرد دوباره به روبه روش خیره شد گفت:

- خورشید میشنوم

حداقل بذار برسم بعد عجب هاااان.....نگاهی به خانواده ام کردم همه از ترس حرفی نمیزدن ولی من خورشیدم دختر مغرور جسوری که از هیچکس ترسی نداره اروم شروع کردم به حرف زدن:

- امروز داخل جنگل بودم اسب رم کرد باعث شد بیفتم بعد هم اسب رفت نیم ساعت اونجا بودم صدای پای اومد که دیدم احسان خان هست کمکم کرد که پیام خونه بهش گفتم لازم نیست کمک کنید ولی گفت توی جنگل خوبیت نداره یه دختر تک تنها باشه بعد هم کمکم کرد منو به عمارت آورد ولی عمو متین روش اصلحه کشید

بابابزرگ با عصبانیت بلند شد با صدای بلند گفت:

– اون وقت تو باهاش دست دادی ازش طرفداری کردی این درسته خورشید هان؟

چشمام باز بسته کردم بلند شدم نمی خواستم اینطور جلوی همه ضایع بشم با جدیت بهش چشم دوختم با صدای بلندی گفتم:

– بله

بابا بزرگ با خشم نگاهم کرد گفت:

_ خورشید تو با دشمن من صلح کردی؟

با کلافگی گفتم:

_ اره

دستاش مشت کرد با صدای بلند گفت:

_ خورشید تو مقرارت منو زیر پا گذاشتی؟

کلافه شدم گفتم:

_ بابابزرگ اره اره اره

بابام بهم چشم غره‌ی رفت که بابابزرگ نزدیکم شد من تکانی نخورد گفتم:

_ توضیح کامل برای کارت داری؟

_ اره

یکم آروم شده بود گفت:

_ میشنوم

خیلی خونسرد شروع کردم به حرف زدن:

_ من مثل شما نیستم احسان خان یه مرد شریفه که شما دارید باهاش دشمنی راه می ندازدید از سر چی؟ ما الان توی قرنی هستیم که خان ها مردن ولی مردم به حرمت بزرگ بودندتون باز بهتون میگن خان نگاه کن محمد خان به خانواده ات همه بخاطر شما سکوت می کنن تا کی؟ من مثل این ها نیستم من خورشیدم یادم دادی که باهمه دوست باشم گفتمی از حقت دفاع کن گفتمی جایگاه زن با جایگاه مرد توی جامعه فرقی نداره گفتمی حرفت همیشه بزن نذار کسی با حرفش باعث بشه خطا کردی یادته؟

به طرف مادر بزرگ برگشتم گفتم:

- شما مادر بزرگ یادته چی گفتم؟ گفتم خورشید کسی که جونت نجات داد تا آخر عمر سپاس گزارش باش گفتم حتی اگه دشمنت بود

دوباره سمت محمد خان برگشتم گفتم:

- همیشه حرف حرف شما بوده بسته اصلحه راه حل نیست اگه می خواهید میرم مطمئن باشید توی کاندانا دایی دوباره با آغوش باز به استقبالم میاد ولی بدونید رفتنم برگشتی نداره

بابا با عصبانیت بلند شد به طرفم هجوم آورد دستش بالا برد چشمام بستم منتظر سیلی شدم ولی صدای مقاوم بابا بزرگ مانع کارش شد بابا بزرگ گفت:

- وای بحالت اگه دستت بهش بخوره

یه چشمم باز کردم آروم اون یکی رو هم باز کردم نگاهی به بابا بزرگ کردم چشمامش قرمز بود به طرفم اومد منو در آغوش کشید با همه ی عصبی بودنش ولی آغوشش گرم بود روی موهام بوسه ی زد ازم فاصله گرفت گفت:

- چقدر بزرگ شدی فکر می کردم همه حرفام یادت رفتن باورم نمیشه تو خورشید دست پروده خودم باشی خورشیدی که وقتی به دنیا اومد باعث شد همه بخندن اره من همه این حرف ها رو زدم ولی خودم یادم رفته بود تو باعث شدی یادم بیاد

برگشت سمت همه گفتم:

- حق با خورشیده ما مدیون احسان هستیم

به سمت مادر بزرگ رفت گفتم:

- خانم فرداشب خانواده مهر آذین رو دعوت کن

مادر بزرگم لبخندی زد گفتم:

- حتما بلاخره به لطف خورشید و احسان این دشمنی ۸ ساله تمام شد

پدربزرگم رو به روی عمو متین ایستاد گفتم:

- فرداشب دوست دارم وقتی هلنا رو دیدی کنار احسان بهم نریزی چون اون مال احسان

عمو متین ابرو هاش بهم گره داد دستاش مشت کرد با صدای از ریشه های عصبی گفت:

- چشم

بابابزرگ به طرف اتاق کارش رفت بابا روی مبل نشست با کلافه ی دستی به صورتش کشید گفت:

- خورشید اگه می دونستم اینقدر دردسر میشی هیچ وقت نمیذاشتم برگردی ایران

مادر بزرگ با دلخوری گفت:

- دفعه آخرت باشه به دخترم همچین حرفی میزنی اون تاج سر من محمدخان هرکی به خورشید بی احترامی کنه به من و محمد خان بی احترامی کرده

بابا با دلخوری گفت:

- مامان شما دیگه چرا؟

مادر بزرگ دستش رو بالا آورد گفت:

- بسته نمی خواهم چیزی بشنوم تماش کنید

مادر بزرگ بلند شد به سمت اتاقش رفت منم روی مبل نشستم مادرم به یکی از مستخدم ها گفت که برام آبمیوه بیاره عمو سهیل گفت:

- خورشید عمو من بدیت نمی خواهم ولی عمو بهتره توی حرف هات دقت کنی

مامانم ناراحت شد گفت:

- وای داداش یعنی میگین دخترم بی ادب هست؟ دخترم حرف بدی نزد حرف حق زد

عمو برگشت نگاهی به مامانم کرد گفت:

- زن داداش خورشید خودش زبون داره

به مامانم برخورد از لحن اینکه عمو برای اولین بار با مامانم اینطور حرف میزد ناراحت شدم آخه مامانم همیشه جز احترام کاری نکرده بلند شدم اخمی کردم گفتم:

- داداش کمکم کن می خواهم به اتاقم برم

قبل رفتنم برگشتم طرف همه گفتم:

- اگه از اومدن من همه ناراحت هستید برمی گردم منم زیاد دلخوشی به اینکه توی خانوادهی که تفنگ شده اسب بازیشون کاری ندارم

با کمک فرهاد به اتاقم رفتم روی تخت دراز کشیدم فرهاد پتو رو گذاشت روم پیشونیم بوسید گفت:

- نگران نباش تو قوی از پس همه بر میایی من که نتونستم ولی امید دارم که تو می تونی

لبخندی زدم بهش بعد رفت گوشی رو از روی عسلی برداشتم نگاهی به ساعت کردم ساعت ۱۰ شب بود چقدر دلم برای کانادا تنگ شده بود برای دایی و زندایی چقدر بهمون این چندسال خوش گذشت دایی حتی نگذاشت یه ذره بهم سخت بگذره زندایی عین پروانه دورم می گشت ولی با مرگ سپهر پسردایی ام همه چیز خراب شد چه روز های بود که عذاب نکشیدم چند ضربه به در اتاقم خورد گفتم:

- بفرمایید ؟

مادر بزرگ داخل شد با اون کت دامن کرمی رنگ زیبای اش چند برابر شده بود اومد روی تخت نشست دستم گرفت با یه لبخند گفت:

- حرف های بابات به دل نگیر پدرت نگرانته

لبخندی زدم چشمام داخل چشمای آبی اش دوختم گفتم:

- من ناراحت نیستم اگه همه ازم رو برگردون برام مهم نیست چون دونفر دارم که اندازه یه دنیا دوستم دارن

مادربزرگ بوسه ی روی سرم زد گفت:

- زمانی که به دنیا اومدی دایه پدرت آینده ات رو حدس زد من باور کردم ولی پدر مادرت نه بهم گفت این دختر به اندازه اسمش قدرت داره روزی میرسه که دو قبیله رو اداره می کنه من به آینده ات ایمان دارم دخترم تو که نمی خواهی نا امیدم کنی؟

سرم به نشانه نه تکان دادم گفتم:

- هرگز من به شما قول میدم که مثل یه خورشید بر روی همه مردم به درخششم نه با بدجنسی با مهربانی طوری که مردم بخاطر نورانی بودنم بهم احترام نذارن بخاطر خوب بودنم جلوم خم نشن

مادر بزرگ با چهرهی که پر از خستگی بود گفت:

- سفید بخت بشی دخترم دیگه من پدربزرگت می تونیم راحت سرمون رو بذاریم زمین بمیرم

با این حرف مادربزرگ دلم گرفت دوست نداشتم حرف از مردن بزن همیشه جلوی مادر بزرگ اشک ریختم حتی مادرم اشکم رو ندیده بود دستش رو گرفتم با ترس لرز گفتم:

- مادر بزرگ لطفا دیگه حرف از مردن نزنید من تو و بابابزرگ اندازه یه دنیا دوستم لطفا بهم قول بدید که تنهام نمیذارید؟؟

نمیدونم کی اشکام ریخته بودن روی گونه ام مادر بزرگ با دست های چروک خورده نرمش اشکام پاک کرد روی چشمم بوسه ی زد گفت:

- خورشید من چراغ زندگی من محمد خان اشک هات حیفن گلم نذار بریزن

منو توی آغوش گرمش گرفت اونقدر بی صدا اشک ریختم توی بغلش که نمیدونم کی خوابم برد

نور آفتاب باعث شد چشمم باز کنم نگاهی به ساعت رو دیوار اتاق کردم ساعت ۹ صبح بود خواستم بلند بشم که جیغ بلندی کشیم هنوز پام درد می کرد در اتاقم به شتاب باز شد نگاهی به در اتاق کردم خدای من عمو سهیل عمو متین مامان بابا.....همه جمع شده بودن بابابزرگ اومد گفت:

- خورشید چی شده؟

با صدای بریده گفتم:

- پام نمی تونم حرکتش بدم درد میکنه حس نداره

دیگه داشت اشکم در می اومد عمو متین نزدیک شد بازوم گرفت کمک کرد روی تخت بشینم مادر بزرگ نزدیک شد به مادرم گفت:

- بهاره زود باش دکتر رو خبر کن بهش بگو زود بیاید

بابام نزدیک شد پام توی دستاش گرفت لمسش کرد که باعث شد بیشتر جیغ بزنم فرهاد که عصبی شده بود گفت:

- بابا نمی بینی که دردش میاد

بابا با توپ تشر برگشت نگاهی به فرهاد کرد گفت:

- نیازی نیست تو به من بگی چیکار کنم یا نکنم

عمو متین گفت:

- بس کنید یه روز نمی تونید آرام باشید

بعد صورتش به طرف من برگرداند با ناراحتی گفت:

- عمو قربونت بشه طاقت بیار الان دکتر میاد

با این حرف عمو یکم دلم آروم گرفت عمه هستی نزدیک شد جلو پام زانو زد دستم گرفت گفت:

- عزیزم نترس چیزی نیست بخاطر اینکه از اسب افتادی یکم ضربه دیده

لبخندی زدم نگاهی به فرهاد کردم بغض کرده بود با دیدن بغض اش اشک هام بیشتر می ریختن عمو سهیل با دیدن اشک های منو فرهاد رو به فرهاد با اخم گفت:

- فرهاد این چه ریختیه ببین باعث شدی اونم بیشتر گریه کنه

فرهاد با صدای بغض دار گفت:

- عمو چیکار کنم خواهرم طاقت درد کشیدنش ندارم

بعد با ناراحتی از اتاق رفت بیرون نیما هم رفت دنباش بابابزرگ رو به بقیه گفت:

- احمد تو سهیل مهدی برید شرکت

چشمی گفتن رفتن بعد رو به زعمو هام کرد گفت:

- بابا جون شما هم برید به کارها برسید برای شب باید سنگه تمام بریزید نهال تو هم با سارینا هاکان سینا برید به درس هاتون برسید برید دیگه

اون هام رفتن تنها کسی که موندن عمو متین، بابا، هدیه، بابابزرگ، عمه هستی و عمه هانیه و مامان بزرگ از درد لبم گاز گرفتم بلاخره دکتر اومد مردی ۴۰ ساله بود با صدای مهربان دلنشین گفت:

- سلام

با دردی که تحمل می کردم گفتم:

- سلام آقای دکتر

با خندهی جذابی گفت:

- اوه اوه فکر نمی کردم اینقدر مقاوم باشی پس تعریف های که ازت میدان دروغ نیست

منظورش از تعریف چی بود؟ اینقدر درد داشتم که بیخیال این موضوع شدم لبم از درد گاز گرفتم رو به عمو متین عمه کرد گفت:

- لطفا کمک کنید تا روی تخت دراز بکشه

عمو متین عمه هستی کمک کردن تا دراز بکشم بعد هم رفتن کنار دکتر چند ضربه به پام زد با دستش که دادم هوا رفت سری تکان داد گفت:

- حدسم درست بود پات صدمه دیده باید توی گچ باشه از جا رفته

با نگرانی نگاهی به دکتر کرد گفتم:

- آقای دکتر من چند روز دیگه عمل دارم باید برم تهران نمی تونم پام گچ بگیرم چرا جاش نمی ندازید؟
دکتر لبخند جذابی زد گفت:

- پس همکار ما هستید تحمل داری دختر؟ منظورم اینه که ممکنه درد زیادی داشته باشه

- اره تحمل دارم اشکال نداره

دکتر نفسی از روی کلافگی کشید گفت:

- خیلی خب پس برات یه نخسه هم می نویسم دراز بکش تا جاش بندازم

لبخندی زدم گفتم:

- ممنونم

وقتی دکتر داشت پام جا می نداخت از شدت درد نمی تونستم نفس بکشم و از درد یه جیغ خیلی بلند کشیدم بلند شد گفت:

_ خیلی خب تمام شد

از درد تمام بدنم بی حس شده بود مامانم نزدیک شد دستی روی موهام کشید دستم گرفت و نوازش می کرد
دکتر نگاهم کرد گفت:

_ خوب میشی نترس خانم دکتر

لبخندی زدم که رو به عمه ام کرد گفت:

_ هستی خانم کم پیدايد ديگه نمياید بیمارستان؟

عمه ام لب خند تلخی زد گفت:

_ چند تا مشکل دارم میام به این زودیا

دکتر با یه لبخند گفت:

__ امیدوارم هرچه زودتر بیاید نمی خواهم چنین دکتر با سابقه ی رو از دست بدم

عمه ام لبخند تلخی زد و با گفتن کار دارم رفت

بعد از نخسه نوشتن کیفش گرفت خواست از کنار بابابزرگ رد بشه که دستش رو روی شانه بابابزرگ گذاشت گفت:

- مثل خواهرت لجباز یه دنده هست

بابابزرگ لبخندی زد گفت:

- خوشحالم که بعد از چندین سال بالاخره یکی رو شبیه مهتاب دیدی

دکتر دستش برداشت یه دستش داخل جیبش گذاشت سرش انداخت پایین گفت:

- محمد باور کن هیچکس اندازه مهتاب برای من عزیز نبود بعد از مرگ اون شکستم

بابابزرگ دستش رو شانه اش گذاشت گفت:

- سرت بالا بگیر داریوش تو هنوز می تونی زندگیت از نو شروع کنی

بابابزرگ آهی کشید ادامه گفت:

- کاش نمیداشتم مهتاب با اون مردک....

داریوش سرش بالا گرفت گفت:

- نه محمد نگو شاید سرنوشت این بوده ولی خوشحالم که دوباره مهتابم برام زنده شده همین که بعد چندسال مهتاب دومم رو دیدم دوباره زنده شدم

بابابزرگ اشکی از گوشه چشماش چکید خدای من تا حالا هیچ وقت ندیده بودم بابابزرگ اشک بریزه بعد داریوش در آغوش کشید بعد از چند دقیقه داریوش رفت

بقیه هم رفتن تا من یکم استراحت کنم روی تخت دراز کشیدم که با گوشی ام بازی می کردم نمیدونم چند ساعت گذشته بود که دست از بازی کردن برداشتم

لیلا وارد اتاق شد برام سوپ آبمیوه آورده بود وقتی سوپم خوردم دراز کشیدم چشمام بسته نمیدونم چقدر گذشته بود که چشمام باز کردم

درد پام یکم کم تر شده بود حالا می تونستم بیستم یا یکم راه برم با صدای بلندی گفتم:

- گلشن....گلشنگلشن

بعد از چند دقیقه گلشن اومد در حالی که نفس نفس میزد بریده بریده گفت:

- چی...ش..ده خانم؟

لبخندی زدم گفتم:

- کمک کن باید برای شب آماده بشم نگاه کن ساعت ۵ بعد ظهر باید زود آماده بشم مهمان ها قراره ساعت ۷ اینجا باشن

گلشن چشمی گفت کمک کرد اول یه دوش گرفتم احساس می کنم با دوش گرفتن درد پام یکم بهتر شده روی صندلی نشستم گلشن از توی کمد لباس در می آورد و من باید یکی از اون ها رو انتخاب می کردم از بین لباس یه لباس قرمز مشکی انتخاب کردم تا بالای زانوم بود تنگ بود استین های بلندی داشت آستین هاش حالت بریده داشتن که با سنگ ها اون ها را تزئین کرده بودن کفش هام مشکی صندلم را پوشیدم

موهام سشوار کشیدم همه رو یه طرف ریختم بعد با گیر نگین داری اون ها رو مدل دادم یه آرایش ملایم کردم بعد با کمک گلشن لباس ام رو پوشیدم پاهام خیلی جلب کننده بودن بخاطر همین ساپورت توری پوشیدم یه سرویس طلا سفید هم انتخاب گردنم کفش هام پوشیدم روبه روی آینه قدی ایستادم دوری زدم گلشن با خوشحالی گفت:

- وای خانم چقدر قشنگ شدین هزار ماشااا... برم براتون اسفند بیارم

با عجله گفتم:

- نه نه اول کمک کن برم پایین بعد

با کمک گلشن رفتم پایین همه توی نشیمن نشسته بودن به گلشن گفتم:

- تو برو خودم میرم

چشمی گفت رفت

آروم وارد نشیمن شدم همه با لباس های قشنگ نشسته بودن هرکس مشغول صحبت بابغل دستیش بوددمستم بالا بردم با صدای بلندی گفتم:

– اجازه هست ما هم توی این مهمونی شرکت کنیم؟

همه برگشتن سمت من برق تحسین توی چشمای بابابزرگ دیدم با یه لبخند قشگ گفت:

– تو الماس مهمونی هستی بیا اینجا پیش خودم

آروم رفتم کنار بابابزرگ نشستم بوسه ی روی موهام زد مامانم گفت:

– خورشید مادر پات دیگه درد نمی کنه؟

لبخندی زدم گفتم:

– نه مامان خوبم

سارینا با شیطننت گفت:

– بلا خوب تیپ زدی می ترسم امشب همه رو با این تیپت به کشتن بدی

خندهی کردم گفتم:

– هی میگم چرا سارینا عین جست شده نگو بخاطر من مرده

همه زدن زیر خنده سارینا جیغی زد گفت:

– خورشید حالا منو مسخره می کنی؟

خندیدم گفتم:

– نه عزیزم شوخی کردم

نیما گفت:

– بخدا اگه شما دخترا نبودید همون آرامش داشتیم مگه نه سینا؟

با تعجب نگاهی به نیما کردم گفتم:

– به روباه میگن شاهدت کیه میگه دمم حالا شده حکایت تو

همه زدن زیر خنده نیما کوسن کنار دستیش برداشت پرت کرد طرفم جا خالی دادم خورد توی دماغ هدیه ،هدیه

با عصبانیت نگاهی به نیما کرد گفت:

– نیما مرض بگیری دماغم شکست

نیما گفت:

- بهتر اون وقت میری عمل می کنی میشه قلمی

هدیه خواست جوابش بده که عمو متین گفت:

- بسه دیگه شوخی هم حدی داره یادتون نره که قراره خانواده نیازی هم بیان ببینم اگه سربه سر دخترهای جیغ جیغشون بذارید من میدونم شما

پسرا چشمی گفتن ساکت شدن فرهاد نبود چرا الان متوجه شده؟؟ برگشتم دیدم داره میاد چقدر توی اون کت شلوار مشکی جذاب شده بود بلند شدم به طرفش رفتم توی اغوشش گرفتمش گفتم:

_ داداش دامادیت ببینم ایشالا

فرهاد روی چشمم بوسه ی زد گفت:

_ هر روقت عروس شدی منم داماد میشم

مامانم با یه لبخند قشنگ گفت:

_ میشه یه روزی ازدواج دوتاتون ببینم؟

زنعمو مریم با یه لبخند دلنشین گفت:

_ چرا که نه بهاره جان عروسی تک تک شون می ببینم یه روزی میرسه که با بچه هاشون بهمون سر میزنن هدیه با ناراحتی گفت:

_ مامان دوست نداری عروسی منو ببینی؟

مامانم لبخندقشنگی زد گفت:

_ فداتشم تو کوچیکی هنوز تو باید عصای پیری منو بابات بشی

هدیه لبخندی زد

مادر بزرگ که انگار توی عالم دیگه بود با دلی پر از این روزگار گفت:

_ یه روز منم آرزو اینو داشتم ولی به آرزوم رسیدم فقط متین هستی مونده که ایشالا اون هام اگه از خر شیطون بیان پایین ازدواج کنن آرزوم تکمیل میشه

بابام که کنار مامان بزرگ نشسته بود دستش گرفت بوسید گفت:

_ مامان ما اونقدر هم بچه های لایقی نیستم شما رو داریم که خوبیم

بابابزرگ گفت:

_ امیر بابا باید اعتراف کنم که رو سفیدم کردی دختری مثل پنجه آفتاب تربیت کردی پسری مثل کوه اگه همه

این ها شیطنت داشتن ولی این دوتا نداشتن

منو فرهاد کنار بابابزرگ نشستم من سمت چپ فرهاد سمت راست هردو تامون دست هاش گرفتیم بوسیدم فرهاد گفت:

_ آنچان هم لایق این تعریف ها نیستم من خورشید وظیفمون بود که شما رو سفید کنیم

عمو سهیل با خنده گفت:

_ امیر می ببینی این دوتا چقدر زبون بازن؟

بابام خندید گفت:

_ اره عین جونی منو هانیه هستن

عمه اخم الکی کرد گفت:

_ اوا داداش من تو کی زبون باز بودیم؟

همه لبخندی زدیم که لیلا وارد نشیمن شد گفت:

_ آقا مهمون ها اومدن

بابابزرگ بلند شد با خنده گفت:

_ راهنمایشون کن

کنار پدربزرگ ایستادم اول از همه احسان وارد شد خدای من چقدر جذاب شده بود با اون کت شلوار نوک مدادی و موهای حالت دار که مدل مد روز زده بود خیلی جذاب شده بود نزدیک بابابزرگ شد باهاش دست داد گفت:

_ سلام محمد خان باعث زحمت شدیم

بابابزرگ باهاش دست داد با یه لبخند گفت:

_ این حرف نزنین احسان خان باید یه جور ازتون تشکر می کردم چه بهتر از اینکه دور هم باشیم و این کینه های دشمنی رو دور بریزم

__ بله درست می فرمایید بهر حال باید این دشمنی رو تمام می کردیم

پدر بزرگم گفت:

__ پسر منو باید ببخشی پدرت همیشه می گفت اگه من مردم تو مواظب احسان باش ببخشید کوتاهی کردم

احسان لبخند تلخی زد گفت:

__ این منم که باید معذرت خواهی کنم که با لجبازی باعث قهر دو خانواده شدم

پدر بزرگم دستش روی شانه احسان گذاشت و با یه لبخند گفت:

__ وقت زیاد هست برای این حرفا پسر من

احسان سری به عنوان موافقت تکان داد

نزدیک من شد اول یه نگاهی بهم کرد چشماش داشت برق میزد ولی این برق برای چی بود؟ دستش دراز کرد
طرفم گفت:

__ سلام خورشید خانم

با گرمی بهش دست دادم گفتم:

__ خوش آمدید از اینکه اون روز بهم کمک کردید واقعا ممنونم

دستم از دستش جدا کرد گفت:

- وظیفه بود راستی پاتون چطوره؟

یه لبخند زدم گفتم:

- مرسی یکم درد داشت ولی الان خوبه

لبخندی زد رفت سمت بقیه تا سلام کنه زنی کاملا آراسته مرتب جلو اومد با صدای زیبای گفت:

- سلام محمد خان

پدر بزرگم لبخندی زد گفت:

– سلام ستاره خانوم خیلی ممنون که تشریف آوردید

__ محمد خان خیلی خوشحالم که بعد چندسال دوباره باهم قراره روی یک سفره بشینیم

__ ستاره خانم منم مقصر بودم واقعا نمیدونم چی بگم؟!

__ این حرف چیه هرکسی توی زندگی یه اشتباهی می کنه

__ بله حق با شماست

به سمت من اومد یه لبخند زد دستاش باز کرد منو داخل آغوش کشید گفت:

– چه دختر زیبای

منو از خودش جدا کرد داخل چشمام خیره شد گفت:

– اسمت چیه عزیزم؟

لبخندی زدم گفتم:

– خورشید

با مهربانی گفت:

– اسمت هم مثل خودت قشنگه

__ خیلی ممنونم

بعد به طرف بقیه رفت دختری قد متوسط با چشم های سبز زیتونی موهای مشکی براق چرا موهای اینقدر مشکی بود؟ و چشمهای سبز تفاوت میشه راحت تشخیص داد نزدیکم شد دستش به طرفم دراز کرد گفت:

– سلام من ملیکا هستم خواهر احسان

با گرمی دستش فشردم گفتم:

– خوشبختم منم خورشید هستم خوشحال شدم از آشنایی باهات

__ همچنین عزیزم

بعد با یه لبخند از کنارم رد شد.

هیچ شباهتی به احسان نداشت بیشتر شبیه مادرش بود تا احسان بعد از ملیکا زنی قد بلند با چشم های مشکی و موهای که بالا جمع کرده بود نزدیک اومد دستش دراز کرد گفت:

- منم عمه احسان هستم

بالبخت بهش دست دادم بعد از اون دختری جوان که هم سن ملیکا بود نزدیک شد قد متوسطی داشت موهای فر با چشم های عسلی دماغ متوسط لب های متوسط های که با حالت داده بود سرهم می شد گفت واقعا قشنگ بود ولی تنها چیزی که منو متعجب کرده بود غم توی چشماش بود با لبخند ولی چه لبخندی باید گفت با لبخند تلخی گفت:

- من هلنا هستم دختر عمه احسان

لبخند مهربونی زدم گفتم:

_ خورشید هستم خوش اومدی عزیزم

با مهربانی باهاش دست دادم بعد اون پسری با موهای فشن و کت شلوار قهوه‌ای نزدیک شد گفت:

- منم هیراد هستم پسر عمه احسان

با یه تکان سر احتیاط خوشبختی کردم نه به احسان که چقدر با شخصیت بود نه به این

بلاخره باهمه سلام کردم دوباره روی مبل کنار پدر بزرگ نشستم سنگینی نگاهی روی خودم حس کردم برگشتم دیدم احسان داره نگاهم می کنه..... برام لبخندی زد منم در جوابش لبخندی زدم نگاهی به عمو متین کردم که داشت نگاه هلنا می کرد.....مستخدم ها از مهمان ها پذیرایی می کردن بعد از نیم ساعت بقیه مهمان ها اومدن..... بخاطر اینکه به پام فشار نیاد بیشتر روی مبل می نشستم همه مهمان ها داشتن حرف میزدن ها کان هم طبق معمول فضولیش گل کرده بود رفت آهنگ ملایمی گذاشتبعضی از زوج ها دست در دست هم با آهنگ آروم می رقصیدن نگاهی به احسان کردم چرا از وقتی اومده بود داشت نگاهم می کردم؟؟..... بیخیال شدم دوباره به روبه رو خیره شدم هدیه با سینا می رقصید نهال هم با نیما فرهاد ندیدم کجا رفته یعنی؟ دور اطراف نگاهی کردم بله داداش منم از موقعیت استفاده کرده داره مخ خواهر احسان میزنه لبخندی زدم آهنگ رو خاموش کردن بابابزرگ همه رو به سکوت دعوت کرد با آرومی شروع به حرف زدن کرد:

- از اینکه امشب منت گذاشتین اومدید واقعا ممنونم این مهمونی دو دلیل داره اولیش برگشت نوه عزیزم خورشید بعد از ده سال به وطن خودش و دلیل دوم آشتی کردن با خانواده مهرآذین و تشکر بخاطر نجات دادن جون دخترم خوشید امیدوارم این مهمونی بهتون خوش بگذره

همه دست زدن هوای داخل سالن برام خفه کننده بود آروم از روی مبل بلند شدم به طرف حیاط رفتم

هوای خوبی بود انگار باد هم امشب قراره با من بازی کنه مرتب موهام بهم می ریخت صدای گریه دختری رو شنیدم ولی صدا از کدوم طرف بود؟ یکم نزدیک تر شدم بیشتر دقت کردم .

صدا از پشت خونه بود آروم رفتم صداهای بیشتر می شد دختری بود داشت گریه می کرد پسره هم با کلافگی دست توی موهایش می کشید یکم بیشتر دقت کردم وای خدای من اینکه فرهاد بود اونم ملیکا بود این ها که داخل بودن کی اومدن بیرون؟ ملیکا با گریه گفت:

- فرهاد تو که نمی خواهی من زن شهاب بشم؟ امشب زنگ زد به داداشم گفت داره میاد ایران

فرهاد نزدیک ملیکا شد ملیکا رو داخل آغوش گرفت روی موهایش بوسه ی زد گفت:

- آروم باش عزیزم بلاخره راه حلی پیدا می کنم دوسال تحمل کردیم دوماه هم صبر کن قول میدم که مال خودم باشی

ملیکا دستاش بیشتر دور فرهاد فشرد وای خدای من داداش من داره چی می کشه اشک هام پاک کردم خواستم برگردم که سینه به سینه یه نفر شدم خواستم جیغ بزنم که دستی روی دهنم قرار گرفت سرم بالا گرفتم تا ببینم کیه...بله آقا احسان بود داشتم خفه می شد دستم رو روی سینه اش زدم به عقب پرتش کردم نفسی کشیدم با اخم گفتم:

- این چه کاری بود؟ داشتم خفه می شدم

دستش داخل جیب شلوارش گذاشت ابروش داد بالا گفت:

- اوه ببخشید که ترسوندتم

بعد با اخم گفت:

- اینجا چیکار می کردی؟ داشتی چی رو نگاه می کردی؟

_ یادم نبود باید برای هوا خوری از تو باید اجازه بگیرم سری بعد ازت اجازه می گیرم

ابرو هاش داد بالا با یه اخم گفت:

_ رو که نیست سنگ پا قزوینه

با اخم نگاهش کردم گفتم:

_ به پا سنگ پا قزوین نخوره تو سرت احسان خان

چشمایش ریز کرد بهم نزدیک شد گفت:

_ نمی خوره تو رو سپر بلاهام می کنم چطوره؟

پوز خندی زدم گفتم:

_ نه بابا می خواهی خودم پیش مرگت کنم؟

خندهی کرد گفت:

_ این حرفیه

خواستم اون روش کم کنم که تازه یادم افتاد که اگه احسان فرهاد ملیکا رو باهم ببینه دردسر میشه باید کاری می کردم که از اونجا دور بشه با اینکه دوست داشتم کله اش بکنم با یه لبخند الکی گفتم:

_ بیا بریم اونجا تا یه پیش مرگی نشونت بدم حال کنی و یه قدمی بزنیم

از اونجا دور شدیم که احسان گفت:

_ دستم ول کن

با عصبانیت نگاهش کردم دستش رها کردم گفتم:

_ نه خوبه دختر نیستی خدا یا توبه

پوزخندی زد گفت:

_ خداکنه من بخوام دختر بشم

پوزخندی مثل خودش زدم گفتم:

_ ما هم دعا می کنیم پسرا هیچ وقت دختر نشن اون وقت که کل کشور بو ترشی برداره

_ نه الان کل کشور بو ترشی بر نداشته الان همین طوریش شما دخترا بو ترشی می دیدید

دیگه داشتم جوش می آوردم خواستم جوابش بدم با شیطنت نگاهم کرد دستش داخل جیب شلوارش فرو برد گفت:

_ می ببینم زبون درازی داری؟

منم با اخم گفتم:

_ شما یه گوشه اش دید باید بگم از این دازتر هم هست

پوزخندی زد گفت:

_ مثلاً می خواهی بگی با این زبونت می تونی من شکست بدی؟

نزدیکم شد نفس ها گرمش به صورتم می خورد گفتم:

_ تنها زبونم نیست جناب یادت نره یک زن همیشه می تونه یه مرد رو به راحتی شکست بده

یه نگاه به سر پام کرد گفت:

_ نمی خواهی که بگی می خواهی با جذابیت می خواهی منو شکست بدی؟

لبخندی زدم گفتم:

_ همینطور

_ من که جذابیتی نمی ببینم؟!

با پوز خند گفتم:

_ از قدیم ندیم گفتن کور چه به دیدن زیبای

با عصبانیت گفت:

_ من کورم یا تو؟

_ تو

_ تو

_ تو

_ نخیرم تو

_ خود خود تووووووووو

معلوم بود از دستم عصبی شده خب به من چه من یه دندم مجبوره باهام کل کل کنه دیو دو سر.....تو دلم کلی به

این حرف خندیم.....با عصبانیت گفت:

_ نشونت میدم

با یه لبخند که بیشتر حرصش در می آورد گفتم:

_ تا حالش دیدم بعدش هم می ببینیم احسان خان

چشمای میشی اش رو به چشمام دوخت آروم کنار گوشم گفت:

__یادت نره یک مرد می تونه به راحتی یک زن از میدون بندازه بیرون یادت نره زن همیشه می تونه شکننده باشه
خودم عقب کشیدم پوز خندی زدی گفتم:

__ امتحانش ضرری نداره چطوره یه امتحان کنیم احسان خان بدم نیما اون قدرت مردانه ات ببینم

هیچی نگفت داشت منو نگاه می کرد صدای دوتا پا می اومد احتمالا مال فرهاد ملیکا بود دست احسان کشیدم
بردم پشت درخت جلوش ایستادم پشت احسان به فرهاد ملیکا بود نفسی کشیدم

دست احسان گرفتم باید نشونش می دادم که یک زن می تونه همیشه یک مرد به زانو در بیاره تعجبم بیشتر از
این بود که احسان اصلا حرفی نمیزد سرم به سرش نزدیک کردم نفس های گرمش به صورتم می خورد باعث می
شد مور مور بشم ولی چاره‌ی مگه داشتم؟ احسان شکه شده بود چون نمی تونست حرف بزنه فقط سکوت کرده
بود لب هام نزدیک لب هاش کردم قصدم بوسیدن نبود ولی باید به احسان می فهموندم که یک زن می تونه برنده
باشه دلیل دوم این کارم این بود که سرگرمش کنم تا فرهاد ملیکا برن داخل خدا بگم چیکارت کنه فرهاد الان چه
موقعه دل قوه دادن؟؟ دبرید داخل.

نگاهم به به چشم های میشی احسان دوختم خمار بودن اگه بیشتر از این ادامه می دادم حتما اتفاقی می افتاد
خودم انداختم رو زمین احسان تازه موقعیت شناسای کرده بود کنارم روی زمین زانو زد گفت:

- حالت خوبه؟

با دلهره گفتم:

- اره اره خوبم

نگاهش روی صورتم متوقف شد با اخم گفت:

- بهتر بریم داخل دفعه بعد هم از این شعارها نده خانم دکتر

این از کجا میدونست که من دکترم؟ بلند شد خواست که بره گفتم:

- احسان

چشم های میشی اش داخل چشم هام دوخت با سردی گفت:

- بله؟

- میشه این اتفاق فراموش کنی؟

گره کرواتش شل کرد گفت:

__خورشید خانم با من بازی نکن

حرفی نزد امی کرد با انگشتش به بینی ام زد گفت:

__ قول نمیدم دفعه بعد به این راحتی از دستم در بری من احسانم بازی کردن با من مثل بازی کردن با دم شیره مواظب باش که نخورمت

پوزخندی زد رفت

گور... تو اون خان بودندت حیف که مجبور بودم نقش واسط بازی کنم و بهت بفهمونم که زن ها شکننده نیستن وگرنه بدجور حالت می گرفتماز روی زمین بلند شدم رفتم داخل خونه هیچکس متوجه غیبتم نشده بود نگاهی به فرهاد کردم که نشسته بود روی مبل عمو متین هم داشت مدام مشروب می خورد معلوم بود که حالش خیلی خرابه احسان هم روی مبل نشسته بود گره کرواتش داشت شل می کرد آروم روی صندلی نشست دوباره نگاه احسان کردم هلنا رفت پیش نشست نمیدونم چی به احسان گفت که احسان با عصبانیت جوابش داد دختره بیچاره بغض کرد بلند شد رفت نگاهش به طرف من دوخت چرا یه دفعه گرمم شد؟ برگشتم به بابابزرگ و اون آقای که داشتن باهم حرف میزدن خیره شدم

تقریبا ساعت یک شب بود که مهمان ها بالاخره رضایت دادن رفتن

خسته کوفت با کمک گلشن رفتم توی اتاقم لباس هام عوض کردم روی تخت دراز کشیدم از بس خسته بودم که نمیدونم کی خوابم گرفت

فصل دوم {احسان}

اصلا حس راه رفتن نداشتم وارد خونه شدم خودم روی مبل انداختم امشب به اندازه کافی سوپرایز شدم هلنا با اون لباس دو کلته مشکی اش که همه کمرش بیرون بود داشت روی مغزم راه می رفت دوست داشتم بزنم همه چیز خورد کنم تلفنم زنگ خورد با خستگی جوابش دادم

- بله؟

- سلام احسان منم مایکل

از اینکه صدای تنها دوستم می شنیدم خوشحال بودم گفتم:

- سلام عزیزم خوبی؟

باصدای پر از شادی گفت:

_اره خوبم تو خوبی؟

_اره خوبم چه خبرا؟ کاندانا بدون من چگونه؟

_عالی

خنده‌ی کردم گفتم:

_هنوز آدم نشدی؟

با خنده گفت:

_نه ولا گفتم تا زن نگرفتم هنوز آدم نشم

خنده‌ی کردم گفتم:

_خب بگو چی شده که یادی از ما کردی؟

_ناراحتی قطع کنم؟

_کوفت قطع کنم خب بگو؟

نگاهی به هلنا کردم چرا رنگش سفید شده بود؟ اصلا به من چه مایکل با خنده گفت:

- برات یه سوپرایز دارم فردا منو سارا، سوفیا، مهران میام ترکیه وبه قول سوفیا اون روستای متروکه

_منتظر تونم

صدای سوفیا می اومد که می گفت:

_ذوق نکن احسان دختر باهامون نیست

خنده‌ی کردم گفتم:

_بگوش سوفیا اگه فردا اومدی تا اون موهای خوشگلت نکنم اسمم احسان نیست

سوفیا با صدای بلند گفت:

_عزیزم حرص نخور موهام پیش مرگت می کنم

خنده‌ی بلندی کردم که سارا این بار گفت:

_چته؟ ترمز برید؟

بعد باهم یکصدا خندید با جدیدت گفتم:

_ ببینید نیش هاتون

مایکل گفت:

_ من فردا به سویت پرواز می کنم احسان جونم

- مرده شورت ببرن ولی خیلی خوشحال شدم با این خبرت بزغاله جونم

مایکل با شیطننت گفت:

- با اومدن من بیشتر خوشحال میشی

خندهی کردم که دور از چشم هلنا نمودن داشت به لباسش چنگ میزد گفتم:

_ البته تو تنها عشقمی

مایکل از پشت تلفن خندید گفت:

- احسان خدای امشب بامزه شدی ببینم نکنه بازم دختری پیشته؟

همیشه میدونست برای فرار از دخترا مایکل عشقم صدا می کردم

با یه حالت ناز گفتم:

- اره عزیزم

باز خندید کوفت رو اب بخندی این جمله رو تو دلم گفتم....مایکل گفت:

- باشه عشقم فرداشب منتظرم باش بای

- اوکی دوست دارم منم بای

گوشی رو روی میز انداختم گره کرواتم باز کردم با صدای بلند گفتم:

- نفیسه....نفیسه

نفیسه اومد گفت:

- بله قربان؟

- برام قهوه تلخ درست کن زود باش

چشمی گفت رفت با دستم شقیقه هام یکم فشار دادم هلنا با صدای عصبی گفت:

- دوست دخترت بود؟

حوصله این نداشتم کم خورشید رو مغزم بود حالا این می خواهد بره رو مغزم با عصبانیت گفتم:

- به تو ربطی نداره

با عصبانیت صدای بلند گفتم:

- چرا به من ربط داره تو لعنتی زندگی ام خراب کردی باعث شدی دوسال با رویاهات بخوابم بیدار بشم حالا داری مثل یه تیکه آشغال دورم می ندازی

حس نداشتم جوابش بدم وگرنه یه سیلی میزدمش تا ابد جاش بمونه دختره پرو چشمام بستم یاد صورت قرمز خورشید افتادم یاد نزدیک شدنش بهم یاد دست های سردش ولی مگه می شد با صدای هلنا به ملکه زیبای ها فکر کنم؟

با عصبانیت بلند شدم گفتم:

- بسته به حرمت عمه بهت چیزی نمیگم وگرنه من میدونستم تو حالا زود گورت گم کن برو تو افاقه چون نمی خواهم قیافه ات ببینم

هلنا با چشم های به خون نشسته و صدای بلند گفتم:

__ چرا؟

با عصبانیت گفتم:

__ بفهم من تو رو دوست ندارم چرا توی کله ات فرو نمیره

__ باهام بد کرد لعنتی

اخم هام بیشتر توی هم کشیدم گفتم:

__ مگه من گفتمت که عاشقم شو تو دلت اتوبان هست مقصر منم؟

دستش رفت بالا که دستش توی هوا گرفتم با عصبانیت گفتم:

__ یادت باشه کی جلوت ایستاده.... اینبار نادیده می گیرم

پوزخندی زد که صدای بلند مامانم باعث شد صورتم به طرفش برگردونم با عصبانیت گفتم:

__ بس کنید خجالت بکشید حداقل به خاطر من عمه ات

دستش فشاری دادم و بعد دستش ول کردم عمه بلند شد با چشم های بارانی اش گفت:

- احسان ازت انتظار نداشتم

خدای من مگه من مقصر بودم؟ مگه من گفتم عاشقم شو؟ آگه عمه ام نبود جوابش می دادم ولی حیف که بزرگ خانواده هست گلدون روی میز برداشتم به سمت دیوار پرتش کردم که ملیکا جیغ بلندی از ترس کشید از عصبانیت نفس نفس میزد به طرف عمه برگشتم گفتم:

- عمه خدا شاهد یکبار دیگه فقط یکبار دیگه این موضوع پیش بیاد برای همیشه میرم ولی قبل رفتنم همه چیز می فرشم

همه از ترس چیزی نمی گفتن نگاهی به چشمای مادرم کردم فقط نگاه می کرد ولی توی چشماش خوندم که میگه:

- احسان خجالت بکش من اینطور تربیت نکردم

به طرف هلنا برگشتم:

- من فرداشب دوستام از کانادا دارن میان معلوم نیست چند نفرن چه از دختر چه از پسر آگه بفهمم به سارا بی احترامی بشه خداحمد این بار ازت نمی گذرم
به سمت بقیه برگشتم:

- باهمتون بودم نمی خواهم دوستام احساس غریبی کنن شاید یک ماه شاید یک سال بمونن
هر پنج نفرشون با تعجب هم دیگه رو نگاه می کردن ملیکا گفت:
- ولی داداش...

نداشتم حرفش بزنه دستم آوردم بالا گفتم:

- ولی اما اگر نداریم همین که گفتم

کتم از روی مبل برداشتم در حالی که پشتم بهشون بود گفتم:

- امیدوارم حرف هام رو به باد هوا نگیرد چون بد می ببیند

از پله ها رفتم بالا در اتاقم باز کردم وارد اتاق شدم در اتاق بستم به در اتاق تکیه دادم همونجا نشستم امشب چقدر شب بدی بود دوباره چشمای طوسی خورشید جلوم اومدن خدای من چقدر این بشر نجابت داشت

میدونستم این کارش یه نقشه اش فکر کرده بود من فرهاد ملیکا رو ندیده بودم اگه خورشید اون نقش بازی نمی کرد خودم با دوتا دستم هم فرهاد هم ملیکا رو خفه می کردم

از روی زمین بلند شدم روی تخت دراز کشیدم چشمام آروم آروم بستم

نور خورشید باعث شد چشمام باز کنم از روی تخت بلند شدم روی تخت نشستم تمام بدنم درد می کرد نگاهی به ساعت کردم ساعت ۱۱ ظهر بود با بی حالی بلند شدم امروز جمعه بود اول رفتم یه دوش گرفتم باعث شد یکم از خستگی ام کمتر بشه

لباس هام پوشیدم از اتاق اومدم بیرون تیشرت قهوه‌ای با شلوار ورزشی مشکی پوشیده بودم از پله ها داشتم می اومدم که صدای صحبت عمه ام با مامانم هلنا شنیدم
هلنا گفت:

- زندایی شما که بهتر می دونید من احسان دوست دارم
عمه گفت:

- هلنا زشته اون تو رو نمی خواهد درک کن

بازم خدا روشکر عمه یکم درک داره مامانم گفت:

- من نمی تونم روی حرف احسان حرفی بزنم دخترم
هلنا اخمی کرد گفت:

_ یعنی شما با حرف احسان موافق هستید؟

عمه مامان سکوت کردن هلنا گفت:

_ ولی این شما ها بودید که از کوچیکی توی گوشم خوندید که من مال احسان هستم زندایی یادت رفته؟ حالا که دل بهش بستم همتون دارید پشتم خالی می کنید؟

هلنا بغض کرده بود مامانم با نگاهی ناراحت نگاهش کرد گفت:

_ هلنا عزیزم کی حرف من پیرزن گوش میده؟ احسان که می شناسیش لجبازه وقتش تمامش کنی عزیزم تو جوانی هزار خواستگار بهتر از احسان برات میاد

دیگه موندن جایز ندونستم.

لبخندی زدم وارد نشیمن شدم با جدیت گفتم:

- صبح همگی بخیر

روی صندلی نشستم نفیسه قهوه ام جلوم گذاشت مامان و عمه و هلنا هم آروم نشستن بدون هیچی حرفی
مشغول خوردن بودم

مامانم با یه لبخند گفت:

_ سر دردت خوب شد؟

لب خندی زدم سری تکان دادم که یعنی اره مشاورم محمد با یه اجازه اومد کنار میز ایستاد گفت:

_ آقا امشب گفتن باید حاضر باشید

زیر چشمی به مامانم هلنا و عمه نگاه کردم با یه اخم رو به محمد گفتم:

_ بهشون بگو خودم میام

با صدای آروم گفتم:

_ هنوز یاد نگرفتی که این حرفا اینجا جاش نیست

با شرمندگی گفت:

_ آقا ببخشید

_ اشکال نداره چه خبر از اون مدارک؟

_ جاشون فعلا امنه ولی رسول خان در به در دنبال اون دختر می گرده زنده یا مردش براش فرق نداره...اون فقط
مدارک می خواهد

_ باشه توی دفترم برو میام

_ چشم

بعدش رفت

اروم مشغول خوردن شدم زیر چشمی نگاه هلنا کردم داشت با قهوه اش بازی می کرد عمه چشم غره‌ی بهش
رفت هلنا هم اخمی کرد.

رو به مامان با اخم گفتم:

_ مامان ملیکا هیراد کجا هستند؟هنوز یادت نگرفتن باید برای صبحانه همه دور هم باشیم؟

مامانم برای اینکه من عصبی نشم گفتم:

__ پسر من تا دیر وقت بیدار بودن بذار استراحت کنن

__ هرچی باید سر میز باشن تکرار نشه

__ تو خودت عصبی نکن پسر من

رو به هلنا گفتم:

__ تمام نمرات این ماه چه مال تو چه مال ملیکا توی اتاق کارم باشن فهمیدی؟

با یه اخم گفت:

__ اره

رو به عمه گفتم:

__ کارت عابر و سوئیچ ماشین هیراد هم روی میزم باشه

عمه باچشمای گرد نگاهم کرد با یه پوز خند گفتم:

__ عمه انتظار نداری که مال من بریزم توی دهن هیراد جون

عمه با شرمندگی سرش انداخت پایین حرفی نزد

زنگ خونه رو زدن مستخدم رفت در باز کنه داشتم قهوه ام می خوردم که صدای آشنا گفت:

- مثل همیشه قهوه اولین چیزه نه؟

برگشتم وای خدای من سارا، سوفیا، مایکل، مهران چقدر از دیدنشون خوشحال شدم بلند شدم رفتم باهاشون روبوسی کردم به سارا رسیدم چقدر لاغر شده بود بعد از مرگ دوست پسرش سهیل افسرده شده بود خودش انداخت توی بغلم زد زیر گریه سارا تنها دختری بود که داخل آغوشم می گرفتم روی موهاش بوسه ی زدم با صدای که می لرزید گفتم:

- خانومی عزیزم بعد از دو سال اومدی دیدنم می خواهی با این اشک هات عذابم بدی؟

خودش از آغوشم جدا کرد گونه ام بوسید دستم گرفت گفت:

- احسان باورم نمیشه چقدر دلتنگت بودم

خنده‌ی کردم دستی روی گونه اش کشیدم گفتم:

- منم دلتنگت بودم خانومی

بعد رو به بچه ها گفتم:

- چرا ایستادید بریم بشینیم

رفتن روی مبل نشستن تازه یادم اومد که مامان اینها رو بهشون معرفی نکردم رو به مامان اینها گفتم:

- مامان، عمه، هلنا بیاید نزدیک

اومدن نزدیک با یه لبخند گفتم:

- بچه ها معرفی می کنم سلطان من سرور این خانواده مادرم ستاره خانم شما بهش بگید مامان

مایکل بلند شد دست مامانم بوسید سوفیا باهاش دست داد سارا مامانم گرفت بغل مهران فقط احتضار خوشبختی کرد بعد روبه عمه کردم گفتم:

- ایشون هم عمه خانم بنده هستن

باز بچه ها باهاش دست دادن به هلنا رسیدم با جدیت و همراه با یه اخم گفتم:

- و دختر عمه ام هلنا

هلنا با یه نیش خند گفت:

- عزیزم چرا میگی دختر عمه؟ بهشون بگو که ما نامزدیم

دیگه داشت رو مخم راه می رفت سارا با نگرانی نگاهم کرد بلند شدم سارا هم بلند شد تا جلوی اعصابانیت بگیره با اعصابانیت گفتم:

- برو تو اتاق

ولی نرفت دستم اوردم بالا زدم توی صورتش واقعا به نقطه جوش اخر رسیده بودم سارا دستم گرفت با صدای بلند گفت:

- خجالت بکش احسان چرا اینکار کردی اون طفلک چه گناهی کرده؟

به طرف هلنا رفت خواست بگیرتش بغل که هلنا اون به عقب هل داد با صدای بلند گفت:

- دست های کثیف بهم زن تو که ایقدر احسان دوستداری چرا این دوسال بهش سرنزدی؟ چیه نکنه تازه یادت افتاده احسانی داری؟

سارا بی خبر از همه جا با تعجب و یکم نگرانی گفت:

- داری اشتباه فکر می کنی عزیزم

هلنا در حالی که گریه می کرد با صدای بلند گفت:

- من عزیز تو نیستم.....اره از دل قلوه دادنت معلوم بود تو فقط یه دختر هرزه هستی بیچاره احسان فقط واسه دو روز می خواهدت

دیگه داشت صبرم تمام می شد چشمای سارا پر از اشک شد با صدای بلند گفتم:

- عمه اینو ببر بیرون تا

ادامه حرفم نزد عمه هلنا رو برد رفتم روی مبل نشستم با کلافگی دستی توی موهام کشیدم سارا کنارم نشست با بغض گفت:

- اروم باش عزیزم چرا نگفتی نامزد داری؟ بیچاره حق داره من نباید می اومدم توی بغلت با کلافگی گفتم:

- سارا نامزد کجا بود؟ اون دختر راونیه همش تقصیر بابا بود اگه نمی گفت هلنا عروسم این اتفاقات نمی افتاد بعدش عزیزم تو خواهرمی اینو بهتر از هرکسی من تو میدونیم سارا دستش روی بازوم گذاشت گفت:

- باشه عصبی نشو حالا

با ناراحتی گفتم:

- واقعا بچه ها معذرت می خواهم روز اولی ببین چی شد

مایکل که می خواست حال هوا رو عوض کنه با خنده گفت:

- بابا بیخال ما به این اخلاق گنده ات عادت داریم مگه نه بچه ها؟ بچه ها با خنده گفتن:

- بله

با یه خنده گفتم:

- خب بگید سفر چطور بود؟

سوفیا موهاش گذاشت پشت گوشش گفت:

- وای احسان نگو که بدترین سفر تو عمرم این بود این مایکل که انگار قرص خواب خورده بود همش خواب بود
مهران هم که همش چشمش دنیا مهماندار هواپیما بود

زدم زیر خنده گفتم:

- مهران درد بگیری هنوز این عادت ترک نکردی؟

مهران شیطون شد گفت:

- وای احسان نگو دختره تیکه ی بود دوست داشتم بخورمش

مایکل یه تای ابروش داد بالا گفت:

- به پا نترکی

همه زدیم زیر خنده سارا با خنده گفت:

- احسان نبودی توی این دوسال ببینی چی ها کردیم

با جدیت گفتم:

- چشمم روشن باز کار خرابی کردید؟

سوفیا با خنده گفت:

- اره بابا ماهی نبود که دانشگاه نگه اخراج ماهی نبود که مایکل با یه دختر نبینم

کوسن از کنارم برداشتم زدم توی سر مایکل گفتم:

- پدرسوخته تو که از این مهران بدتری

سارا با خنده گفت:

- مهران باید بوسید گذاشت دم آشغال دونی

مهران بلند شد موها سارا رو شید سارا جیغ زد گفت:

- هوی روانی نکن دردم میکنه

مهران با لجبازی گفت:

- تانگی ببخشید ول نمی کنم

در حالی که می خندیدم موهای سارا رو از دست مهران جدا کردم گفتم:

- بسته بسته اگه بذارم دوباره شروع می کنید

سوفیا با شیطنت گفت:

- بلا خوب همه ازت حرف می برن پس بگو چرا قید کانادا رو زدی

لبخندی زدم گفتم:

- بیخیال خب بگید چرا الان اومدید؟ قرار بود شب بیاید پس چی شد که الان اومدید؟

مایکل ابروهاش داد بالا گفت:

- اگه ناراحتی بریم ؟

خندهی کردم گفتم:

- نه بابا این چه حرفیه

خواست بلند بشه که دستم گذاشتم رو پاش با جدیت گفتم:

- بشین

مایکل زد زیر خنده گفت:

- ای جانم جدیت آقا رو باش نخوریم

خندیدم گفتم:

- نه نترس نمی خورمت

سوفیا با یه حالت ناز گفت:

_ احسان نمی خواهی تبریک بگی؟

با تعجب نگاهش کردم مهران دوباره گفت:

_ ما نامزد کردیم

باورم نمی شد با خوشحالی بلند شدم هر دوشون بوسیدم گفتم:

_ واقعا از این خبر بیش از حد خوشحال شدم

سارا با یه حالت خاص گفت:

_ خدا رو شکر کن احسان دو تا از ترشیدگی در اومدن

خندهی بلندی کردم سارا یه تای ابروش داد بالا گفت:

_ جوک گفتم برادر؟

با خنده گفتم:

_ بدتر جوک خب بچه ها شما ها برید یه استراحتی کنید من برم به کارام برسم

سارا مثل همیشه دستش بهم کوبید با یه حالت مظلومانه گفت:

- استاد اجازه هست منم پیام

با جدیت گفتم:

- نه

لب هاش جمع کرد گفت:

- استاد

نگاهی به قیافه اش کردم که با نمک شده بود لپش کشیدم گفتم:

- باشه برای بعد

با اجازه‌ی گفتم به بچه ها به سمت اتاق کار رفتم محمد نشسته بود با وارد شدن من بلند شد بهش گفتم:

_ راحت باش

پشت میز نشستم گفتم:

_ خب محمد بگو ببینم اون مدارک چی هستن که باید دست رسولی نیفتن؟

محمد با جدیت و با تمام هواس شروع کرد به توضیح دادن گفت:

_ اون مدارک خیلی مهم هستن نه برای کشور ما بلکه برای کشورهای دیگه خیلی مهم هستن....این مدارک فقط

دست کسی هستن که دسترسی بهش مثل دسترسی به یه مار هست

با گیجی گفتم:

_ میشه واضح تر بگی؟

_اره قربان...ببینید این مدارک فرمول یه دارو بیماری هست که مال خشک کردن ریشه سرطان هست....این فرمول داو برای سرطان های خون هست ویه فایده‌ی که دیگه هم داره....اینه که این دارو می تونه بیماری ایدز رو هم از بین ببره....دانشمندان کاندانا میگن این دکتر یه نابغه هست چون هیچکس نتونسته این فرمول دارو رو درست کنه

باچشمای گرد شده گفتم:

_خب حالا چرا این فرمول اینقدر برای این رسولی مهمه؟

_مشکل همین جاست....ماهم می خواهیم بدونیم چرا دنبالشه؟ چرا اون دکتر انکار کرده که اون فرمول درست کرده و فرمولش دست اون نیست؟

دستهام روی میز گذاشتم و خودم یکم جلوکشیدم گفتم:

_شاید جونش در خطره؟

محمد شانه ی بالا انداخت گفت:

_شاید اینم یه دلیل باشه اون فرمول درسته می تونه کمک بزرگی به همه دنیا کنه ولی چرا اینقدر مایل که اون فرمول مخفی بمونه؟

یکم فکر کردم چی می تونه اون مجبور به همچین کاری کنه؟چی می تونه اون به این کار کنه؟تکیه ام به صندلی دادم یه دستم زیر چانه گذاشتم به نقطه مقابل ام خیره شدم گفتم:

_شاید نمی خواهد الان با این کارش دنیا رو بهم بریزه

محمد که انگار چیزی یادش اومده باشه گفت:

_قربان فکر کنم دلیل اصلی اش اینه که اون فرمول دست یه نفر اول برسونه بعد اون دارو به همه معرفی کنه به فکرش خندیدم توی دلم به عکس منو بابا که روی میز بود خیره شدم گفتم:

_چرا گفتمی مثل یه ماره؟

_چون خیلی قویه هرکس می ببینش میگه یه آدم عادیه و با یه خانواده موفق ولی کسی نمیدونه این شخص چقدر قویه کسی که تا داخل خونه رسولی نفوذ کرده ولی رسولی خبر نداره

این دیگه واقعا اخرش بود نگاهی به محمد کردم چشمام ریز کردم گفتم:

_این کیه؟

محمد شانه ی بالا انداخت گفت:

_ آقا مشکل همین جاست هنوز اطلاعاتی درباره اون شخص به ما نرسیده...ولی اون یه زنه ...و...یه نکته خیلی مهم این خانم...دوسال به طور حرفیه ی تیرندازی و دفاع شخصی رو زیر نظر بهترین...نیرو یکی از پلیس های کانادا که اسمش خیلی مهشوره تعلیم دیده...باید بگم همه چی تمام هست...یا بهتر بگم...یه آتیش سوزانده هست با چشم های گرد نگاهش کردم...باید فکرام روی هم می ریختم سری به نشانه باشه تکان دادم گفتم:

_ هروقت رسید برام بیارشون می تونی بری

محمد چشمی گفت رفتکی می تونه باشه؟مگه میشه یه آدم اینقدر قوی باشه؟اونم کی یه زن؟یه پوز خند روی لبم نشست....فقط خدا میدونست چقدر کلافه بودمچقدر به اسب سواری نیاز داشتم...در اتاق باز کردم دیدم سوفیا سارا داشتن با هم پیچ پیچ می کردند

سوفیا با اخم گفت:

- این راهش نیست سارا

سارا که سعی داشت حرفش به کرسی بشونه گفت:

_ هست باید کمکم کنی میفهمی؟

سوفیا با اخم بیشتری گفت:

_ نه

سارا کلافه شد گفت:

_ به درک

نزدیک شدم بهشون مشکوکانه پرسیدم:

_ چیزی شده دخترا؟

سوفیا خواست چیزی بگه که سارا پرید وسط و خودش به اون راه زد گفت:

_ نه چیزی نشده

سری تکان دادم گفتم:

_ آهان اگه مشکلی بود به من خبر بدید

سارا با عجله پرسید:

_ جای می خواهی بری؟

نگاهی بهش کردم چشماش داشتن داد میزدن داره یه کاری می کنه گفتم:

_ دارم میرم اسب سواری بچه ها کجا هستن؟

سوفیا گفت:

_ رفتن استراحت کنن نه همه راه پیاده اومدن

خندهی آرومی کردم گفتم:

_ باشه من برم

سارا یهو بلند شد بازوم گرفت چشماش مظلوم کرد گفت:

_ میشه بیام؟

اخم کردم گفتم:

_ برای چی بیای؟

خودش لوس کرد گفت:

_ حوصله ام سر میره

حوصله ی کل کل کردن نداشتم باشی گفتم یه لحظه نگاهی به سوفیا کردم که داشت با چشم ابرو برای سارا خط نشون می کشید سارا هم با چشم ابرو جوابش می داد با جدیدت گفتم:

_ سارا پیش وردی بمون تا بیام

عجله رفتم داخل اتاقم شلوار عوض کردم اومدم بیرون سارا با شیطنت گفت:

- کجا بودی؟

لبخندی زدم گفتم:

- فضول بردن جهنم گفتن هیزم هاش خشکن

بعد در باز کردم رفتیم داخل حیاط به سمت استبل رفتم سوار اسبم شدم دستم توی سرش کشیدم رو به سارا گفتم:

- چرا ایستادی تو هم یه اسب بردار بریم

سارا با اخم گفت:

- من نیام

با تعجب گفتم:

- چرا؟

- اخه من می ترسم

خندهی کردم گفتم:

- باشه با دوچرخه بیا

دستش بهم کوید گفتم:

- آخ جون

بعد رفت سوار دوچرخه شد با اسب یواش می رفتم تا سارا راه گم نکنه از عمارت محمد خان رد شدیم داشتیم به سمت رودخانه می رفتم که دیدم پیش کلبه ام یا همون پاتوقم دختری ایستاده که پشتش به من هست که داشت با تفنگ هدف می گرفت پیاده شدم از اسب رو به سارا گفتم:

- همین جا باش تا پیام

سارا فقط سرش تکان داد رفتم نزدیکیه حس بهم می گفت خورشیده خودمم نمیدونم چرا اینو حس می کردم؟ بیشتر نزدیک شدم از موهای لخت بلندش فهمیدم که خورشیدهاروم پشت سرش ایستادم دستم رو تفنگ گذاشتم با ترس خواست برگرده که با صدای ارومی گفتم:

- بازی دیشبت حرف نداشت حالا ببینم تیراندازیت هم مثل نقش بازی کردنت عالیه؟

با صدای لرزون گفتم:

- همیشه اینقدر بی مقدمه به خلوت دیگران میای؟

دستم برداشت به طرفم برگشت چشم های طوسی اش پر از ترس بود چرا هروقت نگاه به این چشم ها می کنم زمان می ایسته؟

با یه لبخند گفتم:

- تک تنها وسط جنگل نمی ترسی؟

نیش خندی زد تفنگ رو روی پیشونی ام گذاشت گفت:

- از چی بترسم وقتی این صلاح با منه؟

پوز خندی گفتم:

- ولی تا یاد دارم از این صلاح متنفر بودی؟؟

تفنگ رو برداشت با یه لبخند قشنگ گفت:

- داشتم تمرین می کردم شما اینجا؟ عجیبه

چشماس رو داخل چشمام دوخته بود داشتم آتیش می گرفتم صدای تپش قلبم رو می شنیدم ولی چرا داره میزنه بخاطر کی؟

چشمام باز بسته کردم با انگشتم پیشونیم لمس کردم گفتم:

- برای اسب سواری اومدم

_ منم برای اسب سواری اومدم

با دست به اصلحه اشاره کردم گفتم:

_ کی بهتون داده؟

یکم تعجب کرد ولی بعدش یه لبخند آروم زد گفت:

_ پدر بزرگم

_ اجازه هست ببینمش؟

یکم رنگش پرید ولی دوباره گفت باشه اصلحه رو گرفت سمتم خواستم از دستش بگیرم که دستم به دست های

سردش خورد انگار بهم برق وصل کردن

صدای جیغ سارا باعث شد برگردم و اصلحه از دستم بیفته منو خورشید بهم نگاهی کردیم....سارا را دیدم که با دو

داره میاد بره طرف خورشید در عرض چند دقیقه خورشید گرفت بغل با صدای پر از خوشحالی گفت:

- والای عزیزم خودتی؟

سارا خورشید از خودش جدا کرد خورشید با خنده گفت:

- اره ولی تو اینجا چیکار می کنی؟

سارا چشمکی زد گفت:

- داستان مفصله وای دلم برات تنگ شده بود

صرفه ی کردم گفتم:

- خانم ها اگه محفل روبوسی این ها تمام شده لطفا بگید چه نسبتی باهم دارید؟

سارا دستش دور دست خورشید حلقه کردباخنده گفت:

- ایشون خورشید خانم بهترین دوست بنده هستن

سارا با هیجان گفت:

- خورشید تو احسان می شناسی؟

یک لحظه لبخند خورشید محو شد خورشید اینطور نگاهم نکن دختر داری آتیشم میزنی ،خورشید سرش انداخت پایین گفت:

- اره احسان خان دوست خانوادگی ما هستن

سارا گونه خورشید بوسید گفت:

- والبته عشق من

خورشید سرش بالا گرفت نگاهی به من کرد و نگاهی به سارا به وضوح می شد گفت رنگش پرید ولی چرا؟ یعنی منو دوست داره؟ من از منظور سارا می تونستم خوب برداشت کنم که منظورش خواهر برادری هست

سارا دستاش بهم کوبید گفت:

- حالا که تو هم اینجا فردا شب همه باهم بریم بیرون

به طرف سارا رفتم با یه لبخند گفتم:

- خانومی بهتر نیست بریم خورشید خانم هم کار دارن

خورشیدچشماش به چشمام دوخت و با صدای لرزون گفت:

- نه من کاری ندارم

سارا لب هاش جمع کرد گفت:

- خورشید قول بده که میای فرداشب زود باش

خورشید لبخندی زد ولی لبخندش هزارتا غم داشت گفت:

- باشه میام

سارا با خوشحالی پرید هوا گونه خورشید بوسید گفت:

- احسان عزیزم بریم

سارا رفت من موندم اون دوتا چشمای جادوی خدای من یعنی من عاشق خورشید شدم؟ نه نه این امکان نداره... بدون حرفی تنه‌اش گذاشتم... به طرف اسب رفتم سوار اسب شدم گفتم:

- سارا بریم

با عجله اسب سواری می کردم نباید میذاشتم اون وارد قلبم بشه نه نمیذارم

فصل اول {خورشید}

چرا یه دفعه اینطور شدم؟ چرا وقتی سارا به احسان گفت عشقم من ناراحت شدم تفنگ برداشتم نه یه تیر نه دو تیر تا تونستم به درخت شلیک کردم اشک هام ناخداگاه می اومدن پایین نریزین لعنتی این یه هوس نه عشق نیست تفنگ با عصبانیت پرت کردم سوارم اسب شدم اسب تحویل مستخدم استبل دادم رفتم داخل خونه سردم بود ولی هوا سرد نبود من سردم بودم رفتم توی پذیرایی نشستم تا حالا به سالن پذیرایی توجه ی نداشتم سالن بزرگ که به دو قسمت تقسیم می شد یک قسمت که دو تا پله می خورد می رفتی بالا و نرده های طلای رنگ که دود تا دور قسمت بالا نصب شده بودن با یک میز هاهارخوری بزرگ و دو دست مبل با پنجره های بزرگ که پرده های کرمی بهشون نصب بود قسمت پایین سه دست مبل با طرح های سلطنتی ال سی دی بزرگ که به دیوار نصب بود عکس خانوادگی که به دیوار و بود چند قالیچه که وسط نشیمن پهن کرده بودن مبل ها به رنگ های کرمی، مشکی، قهوه‌ای، طلایی و چندتا گلدون بزرگ که پر از گل های رز قرمز زرد مصنوعی بود و کلی مجسمه پله های سالن بالا که اتاق خواب هایمان قرار داشتن بالا بیرون سالن بود وقتی وارد خونه میشی یه راه رو هست بعد یه نشیمن نسبتا کوچیک که یه دست مبل باز اونجا چیده شده سمت چپ آشپزخانه بود و روبه رو پله ها و سمت چپ در سالن پذیرای بود شومینه ی هم روبه روی در ورودی سالن پذیرای بود وقتی وارد سالن پذیرایی می شدی شومینه رو می دیدی که انتها سالن بود سرم به مبل تکیه دادم چشمم بستم احساس کردم کسی گونه ام بوسید آروم چشمم باز کردم فرهاد بود که کنارم نشسته بود با یه لبخند قشنگ گفت:

- ساعت خواب خواهری

نگاهی به ساعت کرد ساعت اظهار بود از بس روحم خسته بود که خوابیده بود یه لبخند نیم جون زدم گفتم:

- مرسی

بلند شدم خواستم برم داخل اتاقم که فرهاد دستم گرفت گفت:

- وقتی از کانادا اومدی سرحال بودی چشمت پر از شادی بود ولی الان...

حرفش نیمه تمام گذاشت بلند شد روبه رو ایستاد با چهرهی پر از نگرانی گفت:

- اجی من گل من چی باعث شده چشمت پر از غم بشه؟

موهام با دستش نوازش می کرد چشمم بستم مانع ریختن اشک هام شدم لبخندی زدم گفتم:

- خوبم فقط خسته ام همین

دستم رو فشرد گونه ام با دستش نوازش کرد نه فرهاد اینکار نکن دوست ندارم اشک های خواهری رو ببینی که

یک عمر جلوی ریختنشون گرفته باصدای پر از مهربونی گفت:

__ یادت باشه تنها کسی که خوب دروغ هات باور می کنه منم

لبخندی زدم لبخندی پر از درد که داشت تظاهر به خوب بودن می کرد گفتم:

__ ممنونم که هستی داداشی ممنونم که دوستم داری ولی چیزی نیست بجان خودم قسم

روی موهام بوسه ی زد داخل چشمم خیره شد گفت:

- باشه باور کردم ولی جون خودت قسم نده

روی گونه اش بوسه ی زدم تنه اش گذاشتم به سمت پله ها رفتم از پله ها رفتم بالا صدای سارا باز توی گوشم پیچید "و البته عشق من" صدای احسان "خانومی" اشکام داشتن می اومدن پایین یعنی من عاشق شدم؟؟ عاشق احسان نه امکان نداره لابد

وارد اتاق شدم در بستم همونجا نشستم با صدای بلند زدم زیر گریه حق حق ام صدای بیشتر می شد خدایا چرا من چرا خواستی من عاشق کسی بشم که اون یکی دیگه رو دوستداره چندبار؟ دیگه طاقت شکستن ندارم بلند شدم روی تخت نشستم صدای موبایلم بلند شد با بی حال جواب دادم

- الو

صدای شاد پر انرژی نادیا گفت:

- سلام بر خورشید بی معرفت

حوصله هیچکس نداشتم با بی حالی گفتم:

- سلام حالا دو روز ازت خبر نگرفتم شدم بی معرفت؟

خندهی کرد گفتم:

- ببین خانوم اگه حتی اگه یک روز بهم اس ندی میشی بی معرفت

خنده کم جونی کردم گفتم:

- حالا خانم قاضی مجازاتی هم دارم؟

با شادی گفتم:

- بله

-میشه تخفیف بدی به این بنده حقیر؟

با بدجنسی گفتم:

- نه

با مظلومی گفتم:

- دلت میاد؟

با خنده گفتم:

- اره

با ناراحتی گفتم:

- اشکال نداره حالا مجازات بگو

با خنده گفتم:

- مجازات اینه که الان آماده بشی چون می خواهم بریم اول رستوران بعد بریم بازار بعد پارک بعد عشق حال

با دلی شاید ترک خورده که داشت به اطرافیانش میفهموند داره می تپه ولی خودم خبر داشتم که مرده از همون روز تولدم مرده فقط صدای تپیدن میده خودم خوشحال نشون دادم گفتم:

- ایوال موافقم

- چیه شاد شدی یهو؟ ببین خانم خانوما من دست تو جیبم نمی کنم همه به خرج توه حتی لباس خریدنم

- باشه بابا من برم آماده بشم

- اوکی بوس بای

- فعلا

گوشی رو قطع کردم اول یه دوش گرفتم موهام سشوار کشید یه شلوار جین آبی تیره که سایه های روشن داشت پوشیدم یه تنیک که بلندیش تا زانوم بود که دور کمرش کمر بند می خورد پوشیدم آرایش ملایمی کردم نگاهی به آینه کردم نباید میذاشتم این عشق وارد قلبم بشه باید از این غصه ی که قلبم مثل گردغباری گرفته فرار کنم گوشه ام کیفم برداشتم از اتاق زدم بیرون از پله ها رفتم پایین چکمه های مشکی ام پوشیدم

خواستم برم داخل حیاط که نهال گفت:

- کجا؟

با لبخند گفتم:

- می خواهم با نادیا برم بیرون

ناراحت شد گفت:

- خوشبختانه ما که سال تا سال نمیریم بیرون

دلم براش سوخت رفتم گونه اش بوسیدم گفتم:

- قول میدم فردا شب هموتنون ببرم شهر بازی چگونه؟

از خوشحالی جیغی کشید گرفتم بغل گونه ام بوسیدم گفت:

- عاشقتم خورشید

از خوشحال شدنش منم خوشحال شدم انگار احسان به کلی از ذهنم یک لحظه فراموش کردم چقدر من از خانواده ام دور بودم با یه لبخند که همیشه غرورم حفظ می کرد گفتم:

_ خواهری بزرگ شو

لب لوچه اش آویزون کرد گفت:

_ خورشید زدحال زن

سری براش تکان دادم بوسیدمش خنده ی کردم خدا حافظی کردم از خونه زدم بیرون نادیا نشسته بود پشت فرمان برام بوقی زد منم به طرف ماشین رفتم در باز کردم نشستم نادیا سوتی کشید گفت:

– از حالا گفته باشم من حوصله مزاحم ندارم هااا

خندیم گفتم:

– باشه بابا راه بیفت

ماشین روشن کرد راه افتاد از بس چرت پرت گفته بود مرده بودم از خنده با خنده گفتم:

– نادیا جون هرکس دوست داری بس کن

– عزیزم نترس سالم می رسونمت فوقش اگه مردی میگم پیش مرگ من شدی

با خنده گفتم:

– باز چرت پرت داری میگی؟

– من همه زندگی ام به چرت پرت می گذره

سری به عنوان تأسف تکان دادم نادیا ماشین متوقف کرد گفت:

– بپر پایین که امروز روز منه ای خدا عاشقتم

با دست زدم تو کله اش گفتم:

– جون به جونت کنن آدم بشو نیستی نه؟

خودش مظلوم گرفت گفت:

– والا مامانم گفته تا شوهر نکنی آدم بشو نیستی

خندیدم گفتم:

– نادیا یکم حیا خوبه دختر نه؟

پرو شد گفت:

– نه حیا کجا بود؟ من دوسال پیش حیا رو خوردم

در ماشین باز کردم گفتم:

– اگه به تو باشه تا فردا منو راهی تیمارستان می کنی

نادیا از ماشین پیاده شد درهای ماشین قلف کرد گفت:

- عزیزم حرص نخور پوست چروک میشه اون وقت کسی نمی گیردت از من گفتن باشه بعدش خب بری تیمارستان چه اشکال داره؟

خندهی کردم گفتم:

- نادیا خدایش همیشه اینقدر دیوونه بازی در میاری؟

زد توی پیشونیش گفتم:

_ اخ دیدی چی شد؟

برگشتم سمتش با کلافگی گفتم:

_ چی شده؟

با خنده گفتم:

_ دیوونه بازی ام خونه جا گذاشتم

جلوی خنده ام گرفتم دستش گرفتم به راه افتادیم من ساکت بودم که یهو نادیا گفت:

- بهت گفتم؟

نفسی کشیدم گفتم:

- چی رو؟

هر دو به سمت رستوران رفتیم پشت یه میز نشستیم سفارش دادیم نادیا گفت:

- کجا بودم؟

- ببینم اگه ساکت بشی دنیا زیررو میشه؟

- اره

سری براش تکون دادم که یعنی متاسفم برات که باز شروع کرد:

_ من توی دانشگاه خیلی فضولم به قول استادمون من زلزله ده ریشه هستم یه روز یکی از پسرا خیلی اذیتم می کرد همش چپ راست بهم تکیه می پروند.....منم یه روز گفتم واسط دارم...جای که قرار بود کنفرانس رو بده با واکس مو چرب کردم.....کلاس شروع شد...از شانس بد من این بار جاش عوض کرده بود منم محکم خودکار زدم روی میز....که استاد گفت توهم بیا با سینا کنفرانس بدهبدون حرف پاشدم رفتم....خیلی خوب کنفرانس برگزار

کردم....موقعه برگشتن به کلی فراموش کردم موضوع یه دفعه پاشنه کفشم لیرز خوردخواستم بیفتم که سینا را باخودم کشیدم و سینا افتاد روم.....و لب هاش درست افتادن رو لبام با دهان باز نگاهش می کردم گفتم:

_ خب بعدش؟

خیلی خونسرد گفتم:

_ کل کلاس رفت رو هوا استاد هم گفت چه رومانتیک تا یک ماه روم نبود نگاهش کنم

دیگه نتونستم جلو خنده بگیرم بلند زدم زیر خنده بعد اینکه خنده ام تمام شد گفتم:

- نادیا تو خیلی احمقی

با بیخیالی گفتم:

- میدونم عزیزم

یکی از ابرو هام دادم بالا گفتم:

- دختر تو سالمی؟

با دستش سرش رو یکم ماساژ داد گفتم:

- از وقتی با تو گشتم نه

- بچه پرو

بعد از خوردن غذا رفتیم سمت بازار..... نادیا که قربونش برم عین خیالش نبود که کی داره خرج میکنه دیگه پاهام نای راه رفتن نداشت با بی حالی گفتم:

- نادیا بسه بخدا خسته شدم

- بلند شو ببین طبقه بالا فقط مونده

- رو که نیست سنگ پا قزوینه بابا پول هام ته کشید

با بدجنسی گفتم:

- خب بکشه چه اشکال داره

- من دیگه باهات یه قدم هم راه نمیام

مثل همیشه شیطون شد گونه ام بوسید یا مهربانی گفت:

- خورشید؟

جوابش ندادم دوباره گفت:

- خواهری ؟

باز جوابش ندادم خودش ناراحت گرفت گفت:

- باشه حالا که باهام قهری منم میرم خودم از اون بالا می ندازم پایین

میدونستم داره الکی میگه ولی باز جوابش ندادم دیدم داره طرف نرده ها میره از نرده ها بالا رفت با صدای بلند گفت:

- خورشید تا ۱۰ می شمارم اگه آشتی کردی میام پایین وگرنه خودم می ندازم پایین

دختره احمق امروز قصد داره منو سخته بده با عجله رفتم کنارش با عصبانیت گفتم:

- نادیا بیا پایین زشته

با لجبازی گفت:

- نه تا نگی بخشیدم پایین بیانیستم از الان شمارش معکوس شروع شد ۱

دیگه صبرم تمام شده بود با صدای بلند گفتم:

- نادیا بس کن این مسخره بازی ها رو

- ۲

همه جمع شده بودن داشت آبرو ریزی می کرد هرکس حرفی میزد از یه طرفی هم می ترسیدم نادیا کله شق بود اگه بالای می امد سرش چی؟

- ۳

در حال انفجار بودم خواستم چیزی بگم که صدای آشنا گفت:

- خورشید خانم

برگشتم دیدم احسان همین کم داشتم نزدیکم شد گفت:

- اتفاقی افتاده؟

به سمت نادیا برگشتم چشماش بسته بود اعداد می شمارد نادیا که اصلا حرف بدهکارش نبود رسید به ۹ از ترس دهنم قلف شده بود با صدای لرزون گفتم:

- بخشیدم

با خوشحالی خواست بپره پایین که تعادلش از دست فقط صدای احسان توی گوشم پیچید که گفت:

- مایکل بگیرش

دیگه چیزی نفهمیدم فقط صدا های مختلفی می اومد یکی بالا سرم اشک می ریخت صداش آشنا بود ولی کی بود؟ چرا نمی توئم چشمام باز کنم؟ چرا بی حسم خورشید به کاری کن خدایا نکنه مردم نه این امکان نداره یعنی من مردم؟ ولی مگه میشه با یه بی هوشی مرد فقط از خدا خواستم که از این حالت نجاتم بده

فصل دوم [احسان]

وقتی اونطور خورشید بی حال دیدم توی آغوشم خودم رو گم کرده بود مایکل اون دختر رو گرفت اگه دو دقیقه دیرتر می گرفتش خودش به کشتن می داد همه جمع شده بود مایکل کنارم زانو زد گفت:

- احسان حالت خوبه؟

با هواس پرتی گفتم:

- چی؟

- احسان بلند شو باید این دختر به بیمارستان برسونیم

دختره که با خورشید بود با صدای بلند گریه می کرد گفت:

- خورشید غلط کردم بلند شو بخدا داشتم شوخی می کردم بلند شو

نگاهی به جسم بی جون خورشید که توی آغوشم بود انداختم چقدر زیبا بود نگاهی به دوستش کردم کم کم موقعیت شناختم با صدای بلند به اون دختر گفتم:

- اون چه کاری بود کردی هان؟

دختر در حالی که با آستین مانتوش اشک هاش پاک می کرد با ترس گفت:

- احسان خان بخدا من....

نداشتم حرفش بزنه با عصبانیت گفتم:

- خفه شو فقط خفه شو بعدا حسابت می رسم

مایکل که می خواست منو آروم کنه گفت:

- داداش آروم باش بلند شو باید ببریمش بیمارستان

خواست خورشید بلند کنه نمیدونم چرا عصبی شدم دوست نداشتم جز من کسی دست به خورشید بزنه با عصبانیت گفتم:

- بهش دست نزن

مایکل با تعجب نگاهم کرد بعد بلند شد دیگه حرفی نزد خورشید بلند کردم چرا قلبم داشت اینطور می تپید؟ چرا طاقت این وضع خورشید ندارم؟ چرا اشک هام می خواهن بریزن؟ یعنی من.... خورشید داخل ماشین گذاشتیم زود نشستیم پشت فرمان گاز دادم حتی مهلت ندادم مایکل سوار ماشین بشه یه لحظه به عقب برگشتم نگاهی به خورشید کردم دوباره به روبه ام نگاه کردم گفتم:

- خورشید بلند شو نذار عذاب بکشم

دستی توی موهام کشیدم از روی کلافی بلاخره رسیدم بیمارستان پیاده شدم خورشید دوباره بغل کردم به طرف بیمارستان با داد گفتم:

- یکی بیاد کمک

پرستاری اومد کمک بعدش خورشید داخل اتاق بردن روی صندلی که اونجا بود نشستم از روی کلافگی دستی توی موهام کشیدم پای سمت راستم را مرتب تکان می دادم خیلی نگران بودم نمیدونم چرا احساس می کردم خورشید جزی از وجودم هست دستی روی شانه ام قرار گرفت سرم را بلند کردم مایکل با یه لبخند گفت:

- پس اسیرش شدی اره؟

سرم انداختم پایین حرفی برای گفتن نداشتم مایکل کنارم نشست گفت:

- منم وقتی اسیر سوفیا شدم باور نمی کردم احسان نذار مثل من عشقت از دستت بره اون الان مال مهران من حتی نمی تونم داخل چشماش نگاه کنم وقتی می خواهم نگاهش کنم احساس گناه می کنم میگم نکنه گناه دارم می کنم احسان من با مغروریم سوفیا رو از دست دادم کاش مغرور نبودم

باورم نمی شد یعنی مایکلی که همیشه ازدختر فراری بود الان داره جلوی من از عشقی میگه که از دست داده داره اعتراف می کنه به صدای قلبم گوش دادم داشت آروم می تپید ولی چرا وقتی کنار خورشید هست تند میزنه؟ دکتر از اتاق اومد بیرون گفت:

- شما بستگان خورشید آذر مهر هستید؟

منو مایکل با اون دختر بلند شدیدم سریع گفتم:

- بله من همسرشم

نمیدونم چرا این حرف زدم مایکل اون دختر برگشتن منو با تعجب نگاه کردن اون دختر باقیافه ی پر از تعجب رو به دکتر گفت:

- آقای دکتر حالش چطوره؟

دکتر لبخندی زد گفت:

- زیادی شلوغش کردید چیزیش نیست بخاطر شوکی که بهش وارد شده باعث شده از حال بره وقتی سورم تمام شد می تونید ببرینش

دختر سرش بالا گرفت گفت:

- خدایا شکر

نگاهی بهش کردم با قیافه حق به جانب گفتم:

- هی تو؟

برگشت با تعجب گفت:

- با من بودید؟

گفتم:

- اره بجز تو کسی هم هست

با لبخند گفت:

- آخه دوستون هم هست

یکی از ابرو هام دادم بالا گفتم:

- دوستم اسم داره مطمئن باش اگه بخواهم صداش کنم اسمش میگم چرا اون کار احمقانه رو انجام دادی؟
- سرش انداخت پایین با ناراحتی گفت:
- می خواستم باهاش شوخی کنم
- با عصبانیت بلند شدم گفتم:
- شوخی؟ دختره احمق وقت بود دوستت رو به کشتن بدی به این میگن شوخی؟ برو خدا رو شکر کن که چیزیش نیست وگرنه میدونستم باهات چیکار کنم
- سرش بالا گرفت داخل چشمم زل زد گفت:
- آقا احسان ولی خورشید دوست منه این مسئله به شما ربطی نداره اگه کسی بخواد منو سرزنش کنه اون محمد خان هست نه شما با اجازه
- عجب روی داشت دختره پرو درست ایستاده بهم میگه به تو ربطی نداره نگاهی به مایکل کردم که داشت آروم می خندید با عصبانیت گفتم:
- به چی می خندی؟ به اینکه جلوم ایستاد؟
- با خنده گفت:
- خدایش تا حالا هیچکس اینطوری جوابت نداده خب راست میگه تو چیکارهی این وسط؟
- با تعجب نگاهش کردم دستی توی موهام کشیدم روی صندلی نشستم که مایکل دوباره گفت:
- یادم نبود که تو عاشق سینه چاکش هستی
- سرم بالا گرفتم با عصبانیت گفتم:
- رو آب بخندی اصلا چرا موندی داری بربر منو نگاه میکنی؟
- خنده اش قورت داد گفت:
- پس چیکار کنم؟ برات برقصم؟
- جلوی خنده ام گرفتم گفتم:
- نه نیازی نیست برقصی برو ماشین روشن کن که الان باید این دختر رو برسونیم
- پرستار از اتاق اومد بیرون گفت:
- آقا همسرتون حالش خوبه می تونید ببرینش

لبخندی زدم بلند شدم به سمت اتاق رفتم در زدم وارد اتاق شدم روی تخت نشسته بود داشت کف اتاق رو نگاه می کرد با لحنی آرام گفتم:

– خورشید خانوم؟

سرش بلند کرد لبخندی زد گفت:

– واقعا ممنونم شما جون دوستم نجات دادید چطور می تونم این لطف شما رو جبران کنم؟

خیلی ناراحت شدم یعنی جون خودش اهمیت نداشت؟ خورشید تو با این دل من چیکار کردی دختر؟

لبخند کجی زدم گفتم:

– وظیفه هر انسانی هست که هر وقت می ببینه جون انسانی در خطر اونه نجات بده اگه اون شخص حتی دشمنش باشه البته باید اینو بگم که من نبودم دوستم بود

با مهربانی گفت:

– به هر حال از شما ممنونم شما هم جون دوستم نجات دادید هم من

از روی تخت بلند شد گفت:

– بهتر زودتر برگردم خونه چون اگه یک ساعت دیگه دیر کنم حتما مامانم اینها نگران میشن

در باز کرد رفت منم پشت سرش راه افتادم پول بیمارستان رو حساب کردم وقتی وارد محوطه بیمارستان شدم دیدم که مایکل کنار خورشید اون دوستش ایستاده منم به طرفشون رفتم مایکل داشت می خندید براش با چشم هام خط نشون می کشیدم که دیدم خورشید داره سوار یه ماشین میشه با عجله به سمتش رفتم گفتم:

_ خورشید خانم

برگشتم سمت با اون چشم های پر غرورش به چشمام خیره شد گفت:

_ آقا احسان اتفاقی افتاده

برای یک لحظه حرفی که می خواستم بگم یادم رفت چشماش یه آرامش خاصی داشتن نمیدونم چرا برام نفس کشیدن اونم کنار خورشید برام سخت بود دستی جلو صورتم تکان خورد از عالم هپروتم اومدم بیرونم گفتم :

_ من میرسونمتون

مثل همیشه با غرورش گفت:

_ نیازی نیست نادیا دوستم ماشین داره ممنونم بابت همه چیز

نمیدونم چرا احساس کردم غرورم داره بیش از حد جلوی خورشید میشکنه نشونت میدم اگه تو شیشه غروری
من دنیای غرورم نیش خندی زدم گفتم:

_هر جور مایل هستید روز بخیر

پشتم طرفش کردم به سمت مایکل رفتم می تونستم همدس بزنم که از این حرفم کاملاً شوکه شده مایکل مظلوم
ایستاده بود آخ چقدر دوست داشتم الان خونه بودم تا یه درس درست حسابی بهش بدم
با عصبانیت اخم هام در هم کشیدم گفتم:

_سوار شو

سوار ماشین شدیم ترانه مورد علاقه ام گذاشتم مایکل بعد از ده دقیقه گفت:

_اه اه این چیه بابا بزن یه ساسی مایکنی یه حسین تهی گوش بدم

تا خواست عوض کنه زدم سر دستش گفت:

_هووووی چه خبرته

با عصبانیت برگشتم سمتش گفتم:

_ببینم توی پیشونی من چیزی نوشته؟

با تعجب نگاهی به صورتم کر دستی روی پیشونیم کشید گفت:

_نه چیزی نیست

دیگه رسیده بودم به مرز منفجر شدن با عصبانیت یکی زدم پس گردنش که با سر رفت توی داشبورت با صدای
بلند گفتم:

_الاغ حالا کارت به جای رسیده که منو دست می ندازی؟ میدونی امروز من چقدر جلوی اون دختره از خود راضی
خورد شدم

درحالی که داشت صورتش نگاه می کرد که ببین سالم یا نه با اخم گفت:

_به من چه جنابالی قهرمان بازیت گل کرده بود عشقت دیدی در حد مرگ خودت باختی من باید کتک بخورم؟

با عصبانیت گفتم:

_من که تو رو می ببرم خونه

با لب لوچه آویزون گفت:

__ احسان دلت میاد داداشت بزنی

نفسی کشیدم دستی توی موهام کشیدم آخ خورشید تو باهام چه کار کردی دختر این چه آتیشی بود به جونم انداختی ؟

__ احسان میگم حالا واقعا عاشق این دختره شدی؟

همینم مونده بود که همه دنیا بفهمن که من عاشق شدم با عصبانیت برگشتم سمتش گفتم:

__ مایکل بخدا قسم اگه بفهم کسی جریان عاشق شدن من میدونه زنده ات نمیذارم

مثل همیشه جوگیر شد گونه ام با خنده بوسید با اخم در حالی که صورتم پاک می کردم گفتم:

__ اه گنده ات ببرن مرتیکه خجالت نمی کشی با این همه ی سن سالت

با خنده گفت:

__ عاشق شدنت تو حلقم که مثل عاشق شدن ها هم نیست

حوصله کل کل با مایکل نداشتم آهنگ تا آخر بلند کردم آرنجم به پنجره ماشین تکیه دادممن واقعا خورشید دوست داشتم؟ منشا این حس کجاست؟ چرا باید من جلوی یک دختر اینقدر کم بیارم مگه خورشید چه فرقی با دخترهای دیگه داره

ماشین داخل عمارت پارک کردم نگهبان ها طبق همیشه جلوم خم شدن از اینکه این همه در اختیار من باشن نفرت داشتم مگه من کی بودم؟ جلوی استخر رسیدم سارا داشت شنا می ولی با وضع نامناسبی یک لحظه جوش آوردم دوست نداشتم کسی توی خونه ام اینطوری برگرده هیچ وقت به هلنا ملیکا اجازه نمی دادم اینطور بگردن اخمی کردم با صدای نسبتا بلندی گفتم:

__ سارا این چه طرز شنا کردنه ؟

نزدیک لبه استخر شد لب لوچه اش آویزون کرد اخمی روی پیشونیش نشست گفت:

__ تو که اینقدر بچه مثبت نبودی؟

برای اولین بار از حرف سارا جوش آوردم با صدای بلندی گفتم:

__ بیا بیرون زود لباس هات بپوش اگه یکبار دیگه فقط یکبار دیگه با چنین وضعی ببینمت من می دونم تو اینجا خونه منه درسته که کشور آزادی هستیم ولی ما مسلمان هستیم اینجا پره نامحرم این بفهم

می تونستم به خوبی ببینم که بغض کرده با عصبانیت به سمت جنگل رفتم نمیدونم چرا دیگه حوصله هیچ کس هیچ چیز نداشتم خیلی به تنهای نیاز داشتم کاش فقط یک جواب برای این عشقی که به قلبم پا گذاشته شده مهمون ناخوانده داشتم.... نگاهی به عمارت کردم عمارتی که مال من بود با همه انسان هاش ولی آرامش نداشتم چشمم به پنجره اتاق هلنا افتاده داشت نگاهم می کرد اهمیتی ندادم من خیلی وقته از کنار هلنا به این آسونی گذشتم چون هیچ حسی بهش ندارم

فصل اول (خورشید)

یک روز از اون اتفاق می گذزه که احسان منو بیمارستان برد بود.....توی اتاق نشسته بودم داشتم به این فکر می کردم که چرا احسان به دکتر گفته من همسرشم وقتی نادیا گفت که احسان اینو گفته فقط اون لحظه دوتا شاخ کم داشتم خدایا داری با سرنوشتم چه کار می کنی؟

کنترل برداشتم ضبط روشن کردم:

از ای خیابون ها هر وقت رد میشم دیوونه تر میشم بی حد اندازه

باور کن این روزها هرچی می ببینم فکر من داره یاد تو می ندازه

هرچه که می ببینم فکر من داره یاد تو می ندازه

انگار قدم هام به این خیابون ها وقتی تو نیستی بدجور وابستس

اینقدر که بافکرم قدم زدم اینجا حتی خیابون ها از قدم هام خستس

انگار قدم هام به این خیابون ها وقتی تو نیستی بدجور وابستس

اینقدر که بافکرم قدم زدم اینجا حتی خیابون ها از قدم هام خستس

از قدم هام خستس

توی این پیاده رو بین همین مردم با اشتباه ما خیلی تورو دیدم

اینکه چرا نیستی من این سؤال از هرکس می دیدم صدبار پرسیدم

وقتی هواس تو درگیر رفتن بود بیهوده جنگیدم تو از همون اول منو

نمی خواستی من دیر فهمیدم ، فهمیدم، دیر فهمیدم

انگار قدم هام به این خیابون ها وقتی تو نیستی بدجور وابستس

اینقدر که بافکرم قدم زدم اینجا حتی خیابون ها از قدم هام خستس

انگار قدم هام به این خیابون ها وقتی تو نیستی بدجور وابستس

اینقدر که بافکرم قدم زدم اینجا حتی خیابون ها از قدم هام خستس

از قدم هام خستس

دستی روی صورتم کشیدم صورتم خیس خیس بود من کی گریه کرده بودم نگاهی به آسمان کردم چرا داشت آسمان ابری می شد؟

صدای رعد برق بعدش بارش باران در تراس باز کردم رفتم داخل تراس موهای لختم داشتن خیس می شدن روی زمین نشستم نرده تراس گرفتم حق حق ام بلند شد اشک هام همینطور می اومدن نه نمی خواهم عاشق بشم خدایا نه اینکار با من نکن

سرم بلند کردم با صدای بلندی گفتم:

_ خدایا چرا من؟ چرا من باید این امتحان سخت پس بدم

صدای آرومی گفت:

_ چون لیاقتش داری

برگشتم سمت صدا مادر بزرگ بود با اون کت دامن مشکی اش شال حریر سفیدش نزدیکم شد شال حریرش داشت خیس می شد همیشه شال می نداخت روی سرش همیشه میگه درسته توی کشوری هستم که بی حجابی براشون مهم نیست ولی من یادم نرفته که یه ایرانی هستم و مسلمان هستم کنارم زانو زد نشست سرم داخل بغلش گرفت گفت:

_ مادرم می گفت اگه یه آدم عاشق زیر باران به خدا اعتراف کنه که عاشقه به عشقش میرسه وقتی داشتی گریه می کردی صدات از تراس پایین شنیدم خورشیدم نبینمت بارونی حیف این گوهرها نیست

با صدای که گرفته بود و لرزون گفتم:

_ مادر جون من نمی تونم می ترسم

دست های مهربونش رو روی سرم کشید گفت:

_ می تونی تو دختر قوی هستی من بهت ایمان دارم

سرم از داخل آغوش بیرون آوردم گفتم:

_ مادر بزرگ من دختر بدی هستم اره؟

سرم انداختم پایین دستش گذاشت زیر چانه ام سرم بلند کرد داخل چشمم خیره شد با یه لبخند قشنگ گفت:

هیچ وقت از عشقی که توی سینه ات داری فرار نکن بعدش تو هیچ وقت دختر بدی نیستی و نخواهی بود

مادر بزرگ در آغوش کشیدم با یه خنده قشنگ گفت:

این آقای خوشبخت کیه حالا؟

از آغوش فاصله گرفتم با یه لبخند نیمه جون گفتم:

احسان خان

اولش جا خورد ولی بعدش برای دلگرمی من یه لبخند زد گفت:

مادر فقط از خدا می خواهم توی این امتحان سربلند بیای بیرون طوری که اشک هات نبینم فقط خنده ات ببینم بلندشو که منه پیرزن رو توی این هوا نگه داشتی خدا کنه که سرما نخوریم چون من از بیمارستان دکتر ا بدم میاد

بعد خنده ی کرد با اعتراض گفتم:

مادر بزرگ دلت میاد نا سلامتی من دکتر هان

کمکش کردم تا بلند بشه همین طور که سمت اتاق می رفتیم گفت:

هی مادر آدم وقتی پیر میشه از پیراهن تنش هم بدش میاد

با ناراحتی گفتم:

اینو نگید مادر بزرگ شما مگه چند سال دارید؟ ایشلا هزار سال سایه تون بالای سر ما باشه

لبخند تلخی زد دستم که بازوش گرفته بودم از دور بازش باز کرد گفت:

مرگ حقه ازش فرار نکن

بعدش رفت نتونستم چیزی بگم گوشی ام از روی میز مطالعه برداشتم یه اس ام اس داشتم که نوشته بود

"سلام خانم آذر مهر می خواستم که عمل فردا رو یاد آوری کنم ما توی این جراحی به شما خیلی نیاز داریم امیدوارم که هرچه زودتر بیاید با تشکر رئیس بیمارستان...کشور ایران"

روی تخت نشستم آه بلندی کشیدم نگاهی به لباس هام که خیس شده بود انداختم بلند شدم رفتم دوشی گرفتم داخل آینه حمام نگاهی به خودم انداختم گفتم:

خورشید این اول راه حالا حالاها باید با این کوه یخ بجنگی

از حمام اومدم بیرون تیشرت لیومی پوشیدم با یه شلوار ورزشی سفید موهام شانه کردم بالای سرم بستم گوشه ام برداشتم از اتاق زدم بیرون

هم زمان با من عمو متین از اتاق اومد بیرون نگاهی به من کرد یه سوتی زد گفت:

__ دختر تو چی بودی چی شدی

خندهی کردم گفتم:

__ متین خان تو چی بودی؟

نزدیکم شد دستش دور گردنم انداخت گونه ام بوسید همینطور که از پله ها می رفتیم پایین می گفت:

__ ولا تا یادم میاد یه آدم فضول بودم

لبخندی زدم دیگه حرفی نزدم

وارد نشیمن شدیدم همه نشسته بودن داشتن شام می خوردن شب بخیری گفتم رفتم کنار مادر بزرگ نشستم گونه اش بوسیدم اونم برام یه لبخند قشنگ زد فرهاد که کنار دست من نشسته بود گفت:

__ خواهری چی بکشم؟

لبخندی براش زدم گفتم:

__ یکم برنج و کنارش قورمه سبزی

فرهاد چشمی گفت برام کشید شروع به غذا خوردن کردم زیر چشمی همه رو نگاه می کردم نمیدونم چرا اصلا حس نداشتم پدر بزرگ دست از غذا کشید گفت:

__ خورشید کی پرواز داری؟

همینطور که با غدام بازی می کردم گفتم:

__ فرداشب ایشلا دو هفته دیگه اینجا

پدر بزرگ سری تکان داد گفت:

__ خب من خواستگاری رو برای سه هفته بعد روز سه شنبه بذارم

هنگ کردم چنگال از دستم افتاد مادر بزرگ با دلهره منو نگاه می کرد هیچکس حرفی نمیزد اشک داخل چشمام حلقه زد خدای من تا کی باید این ها برام تصمیم بگیرن

مادر بزرگ سکوت شکست گفت:

_ حالا این خواستگار کی هست؟

پدر بزرگ با اون اخم همیشگی اش گفت:

_ کی می خواستی باشه؟! پسر برادرم کیان

همین جمله باعث شد جوش بیارم بلند شدم دستام رو میز کوبوندم گفتم:

_ دیگه بسته محمد خان من اگه بمیرم با کیان ازدواج نمی کنم

پدر بزرگ با عصبانیت گفت:

_ خورشید بشین

با عصبانیت گفتم:

_ نه نمی شینم خسته ام کردی آدم قحطی بود؟ کی اونم کیان دشمن هزار ساله من پسر هیزه که هرشب داخل آغوش دختره

_ خورشید صدات برای من بالا نبر بالا ببین کی جلوت ایستاده

پوزخندی زدم گفتم:

_ هه می خواهی کی باشه؟ محمد خان جلوم ایستاده کسی که فقط به فکر خودشه کسی که خودخواه

بلند شد نزدیکم شد با عصبانیت گفت:

_ میدونی این حرف هات چه عوارضی داره؟

با جدیت گفتم:

_ برام مهم نیست من تن به این ازدواج نکبت بار نمیدم محمد خان برا هر کی تصمیم بگیری برا من نمی تونی

ابروهاش بیشتر بهم گره داد با صدای بلند با عصبانیت گفت:

_ تو فقط یه دختر احمق هستی خورشید گمشو از جلوم

با جدیدیت زل زدم توی چشماش شمرده گفتم:

_ شما برام مردید محمد خان

فقط سوزشی روی پوستم احساس کردم باورم نمیشه پدر بزرگ روی من دست بلند کرده بود کسی که من اندازه یه دنیا دوست داشت لبم گزیدم نگذاشتم بریزن حق نداشتن بریزن با نفرت داخل چشماش نگاه کردم با دو رفتم طبقه بالا نمیدونم چطور کی وقت کردم وسایل هام جمع کردم از اتاق زدم بیرون مادر بزرگ تا من دید اومد گفت:

_خورشید مادر نرو

داخل چشمش نگاهی کردم تنها کسی که همیشه برام نگران بود همین شخص بود بغلش کردم آرام کنار گوشش گفتم:

_میرم برا عشقم بجنگم برای چیزهای که میخوام..... قول بده اشک نریزی

گونه ام بوسید گفت:

_قول میدمت نگران نباش مادر من هوات دارم هر روز برات پول می فرستم

با اخم گفتم:

_من از این خانواده چیزی نمی خواهم خودم می تونم از پس خودم بر بیام

_نترس حق خودمه حق پدری ام هست قرار بود روزی بهت بدم اینم کلید یه خونه توی تهران خواستم فردا

بدمت ولی نشد اونجا تا دلت بخواهد مستخدم هست

دسته چمدان گرفتم کلید داخل دستم فشار دادم خواستم برم که صدای بلندش باعث شد قدم هام متوقف بشن برگشتم نگاهش کردم با اخم گفت:

_کسی که از این خونه بره حق برگشت نداره میدونی؟

نفسی کشیدم باز مانع شدم تا نریزن با صدای پر از خشم گفتم:

_میدونم

پوز خندی زد گفت:

_پس به سلامت

به همین راحتی منو از خونه ام انداخت بیرون به جرم چی؟سرکشی؟بغض قورت دادم مثل همیشه

هدیه و فرهاد داشتن آرام اشک می ریختن دلم برای تک تک این خانواده تنگ میشه نگاهی به پدرم کردم کسی که همیشه فقط در برابر ناحق های این روزگار سکوت کرده بود کسی که فقط بلد بود بگه چشم ولی بازم دوستش داشتم اون موهای زیباش اون چشم های مشکی اش رو اون خنده هاش اخم هاش نگاهی به مادرم کردم به موهای حالت دار مشکی اش که بخاطر ما سفید شده بودن صبری که داشت محبت هاش همه رو به خاطرم سپردم با اینکه آغوشش به روم باز نکرد معلوم نبود کی بر می گشتم تنها عمه ی که با همه فرق داشت کسی که قربانی این ناحق ها بود عمه هستی مثل اسمش تک و بی همتا بود نگاهم خورد با دوتا چشم به خون نشسته دست های مشت شده همیشه متین آقا بود با همه وجودم دوستش داشتم مثل اسمش متین وبا وقار بود عمو متین نگاهم به برادری افتاد که فقط توی این دنیا یه عشق داشت که اونم داشتن می گرفتن ریختن هر دونه اشکش مثل خنجر

زدن روی قلبم بود مادر بزرگی که نشانه استقامت یه خانواده بود دست های چروک خورده اش بوسیدم عموهای که هر کدوم به خاطر این ظلم ها فقط سکوت کرده بودن حال خانوادگی که عاشقشون باشی رو توصیف کنی سخته چشم باز بسته کردم دوباره نگاهش کردم اینبار با نفرت..... با چشماش داشت التماس می کرد نرم ولی دیگه دیر شده بود پدر بزرگی که من داشتم با این مرد فرق داشت اون مهربان این کوه غرور.

چشمم بستم از خونه زدم بیرون سوار ماشینم شدم این ماشین هدیه فرهاد بود دوست نداشتم با نبردنش ناراحتش کنم ماشین روشن کردم به سمت هتل رفتم اشک هام یکی یکی می اومدن تا کی باید از برادرم خواهرم دور باشم ده سال کم بود که حالا باز باید جدا بشم صدای گرمش دوباره شنیدم

"تو داری یه امتحان بزرگ رو میدی سعی کن پیروز بشی توکل ات بر خدا باشه"

از بس توی فکر بودم نمیدونم کی رسیدم ماشین دادم تا داخل پارکینگ هتل پارک کنن

_سلام خسته نباشید

آقای که مسئول هتل بود با خوش روی گفت:

_سلام چه کمکی از دستم بر میاد

_یه اتاق می خواستم

با لبخند گفت:

_بله البته مدارک

شناسنامه دادم بهش نگاهی بهم کرد با تعجب گفت:

_ شما مجردید؟

_بله مشکلی هست؟

سرش تکان داد گفت:

_ نه نه فقط یه مشکل هست؟

با بی حوصلگی گفتم:

_چه مشکلی؟

_همه اتاق ها پر هستن

این یکی رو کم داشتم شقیقه هام فشار دادم که با صدای نگرانی گفت:

_ خانم حالتون خوبه؟

با کلافگی گفتم:

_ خودتون بگید الان من باید کجا شب بگذرونم؟ یعنی هتل به این بزرگی یه اتاق خالی نیست؟

_ متاسفم نمی تونم کمکی کنم

با عصبانیت نگاهش کردم دوباره شقیقه هام فشار دادم گفتم:

_ یه لیوان آب لطفا

به پسری که کنار دستش بود گفتم که برام یه لیوان آب بیاره دوبار گفتم:

_ نمیشه کاری کرد؟

مرد سری به نشانه نه تکان داد پسر برام یک لیوان آورد یکم از آب خوردم بهتر بود یکم توی رستوران هتل بشینم تا یه فکری کنم رفتم روی یکی از میزها نشستم گارسون اومد گفتم:

_ خانم چی میل دارید؟

_ قهوه تلخ

_ چشم

بعد رفت دوست نداشتم مزاحم نادیا بشم پس بیخیال شدم آهی کشیدم نمیدونم چرا گوشی ام در آوردم روی صفحه لمسی دستی کشیدم موبایل چک کردم دومیس کال از فرهاد داشتم یه اس هم از هدیه که نوشته بود:

"خورشید برگرد تو رو خدا مادر بزرگ حالش خوب نیست"

امروز همه چیز دست به دست هم داده بودن تا آرامش از من بگیره فقط کیف برداشتم بلند شدم با عجله رفتم بیرون به مردی که مسئول پارکینگ هتل بود گفتم:

_ ماشینم برام بیارید زود

اونم اطاعت کرد نمیدونستم چیکار کنم خیلی عصبی بودم صدای آشنای اسمم صدا کرد برگشتم خدای من این اینجا چه کار می کرد؟ هر لحظه نزدیک تر می شد فقط یک قدم فاصله مون بود با یه لبخند گفتم:

_ حالت خوبه؟

با بغض سرم تکان دادم گفتم:

_ بدم بد احسان

اون فاصله هم رو از بین برد دو تا بازو هام گرفت داخل مردمک چشم زل زد با نگرانی گفت:

_ خورشید چی شده؟

نمیدونم چرا به آغوشی که پر از امنیت باشه نیاز داشتم بدون اینکه بدونم دارم چه کار می کنم خودم انداختم داخل بغل احسان فقط از داخل عمق وجود گریه می کردم خدای من دارم تاوان کدام گناه نکرده ام پس میدم؟

احسان با مهربونی گفت:

_ خورشید نمی خواهی بگی چی شده؟

دستم مچ کردم زدم روی سینه اش گفتم:

_ احسان فقط ساکت باش

دیگه چیزی نگفت با تمام وجود از بوی عطرش مست شده بودم من به این آرامش نیاز داشتم بیشتر از هر چیزی..... نمیدونم چرا این آرامش کنار احسان توی این مکان پیدا کرده بودم تلفنم شروع به زنگ زدن کردن اه گنده ات ببرن الان چه وقت زنگ زدن بودن از آغوش احسان فاصله گرفتم نگاهی به شماره روی صفحه کردم عمه هستی بود وای خدای من الان یادم اومد مادر بزرگ

_ الو عمه

_ خورشید هرجا هستی زود بیا مامان حالش.....

حق اش اجازه نداد بیشتر از این ادامه بده گوشه رو قطع کرد ماشین آورده بودن بدون توجه به احسان سوار شدم به سمت بیمارستان رفتم با تمام قدرت فقط گاز می دادم دیگه نتونستم خودم کنترل کنم زدم زیر ز گریه با صدای بلند گفتم:

_ خدایا بسته نمی تونم ادامه بدم خدا ازم نگیرش

صدای بوق کامیون و بعدش سیاهی مطلق

هیچ چیزی سفید نبود فقط سیاه بود مثل شب احساس سبکی می کردم داشتم پرواز می کردمبه کدام جهت نمیدونم؟ صدا می اومد صدای التماس کردن.....صدای برگردمن باید برگردم.....

فصل دوم(احسان)

وقتی خورشید اونطوری دیدم توی هتل نگران شدم چرا باید این موقعه شب خورشید بیاد اینجا چرا کلافه هست؟ سارا رد نگاهم گرفت به خورشید رسید با خوشحالی گفت:

__ سوفیا نگاه کن خورشید برم بهش بگم بیاد

خواست بلند بشه که نگذاشتم با صدای بلندی گفتم:

__ بشین

سارا هم نشست مایکل با تعجب گفت:

__ چرا داد میزنی؟

__ لزومی نداره بری صداش کنی

سارا لب هاش جمع کرد با ناراحتی گفت:

__ ولی خورشید قول داد بیاد امشب باهمون بیرون

اخمی کردم و با عصبانیت گفتم:

__ دیدی که نیومد این بحث تمام کن غذات بخور

سوفیا با مهربانی گفت:

__ عصبی نشو حالا سارا چیزی گفت چون خورشید دید یکم هیجان به خرج داد همین

سوفیا برا سارا چشم غره ای رفت سارا هم براش زبون کشید تو دلم به این دیونه بازهاش خندیدم با دیدن خورشید اشتها کور شد.

خورشید پشت میز نشست گارسون اومد سفارش گرفت رفت نمیدونم چی داخل گوشی اش دید که با این همه عجله بلند شد رفت تکیه ام به صندلی دادم اهی کشیدم کلافه شده بودم با دیدن خورشید بعد رفتن یهوهیش انگار چیزی گم کرده بودم بلند شدم کتم برداشتم بچه ها با تعجب نگاهم می کردن مایکل گفت:

__ کجا؟

__ میرم قدم میزنم زود میام

سارا با ناراحتی گفت:

__ از دست من ناراحتی؟

لبخندی زدم گونه اش بوسیدم گفتم:

__ نه خواهی فقط یکم اینجا دلگیره برم یه قدم بزنم شماها راحت باشید

سارا یکم خیالش راحت شد چشمکی برای بچه ها زدم

از هتل زدم بیرن داشتم قدم می زدم که خورشید دیدم نزدیکش شدم یه کسی از ته اعماق وجودم داد میزد صداس کنم مغزم از کار ایستاد صداس زدم با دیدنم تعجب کرد فاصله ی که با هام داشت طی کردم فقط حالا یه قدم با هم فاصله داشتیم گفتم:

_حالت چطوره؟

با بغض سرش تکان داد گفت:

_بدم بد احسان

فاصله ام باهاش از بین بردم من فقط از این چشمام یه آرامش خاص می خواستم که امشب نمی دیدم دو تا بازو هاش گرفتم با نگرانی گفتم:

_خورشید چی شده؟

فقط نگاهم کرد چشماش بارونی بود ولی چرا نمی بارید؟ چرا دیدن این چشماها توی این حالت برام عذاب آور بود؟ یه دفعه خودش انداخت داخل آغوشم دستام بی حس شده بودن قلبم داشت تند تند می زد به دستام حرکت دادم مثل حصاری دور خورشید قرار دادم اون لحظه فقط دلم می خواست ساعت از کار بیسته زمان متوقف بشه فقط من باشم خورشید دیگه مطمئن بودم که خورشید از ته اعماق قلبم دیوانه وارد دوستش داشتم با همه ی وجودم بودنش رو می خواستم لبخندی زدم با مهربانی گفت:

_خورشید نمی خواهی بگی چی شده؟

دستش مچ کرد کوبند روی سینه ام گفت:

_احسان فقط ساکت باش

حتی زدن هاش هم برام حکم یه نوازش داشت من از خیلی وقت هاست که خورشید می خواهم ولی چرا الان متوجه شدم؟ بوی عطرش داشت دیونه ام می کرد تلفنش به صدا درآومد خودش از آغوشم بیرون کشید دوست نداشتم به این زودی این حس خوب تمام بشه تلفنش جواب داد:

_الو عمه

نمیدونم چی بهش گفتن که با این عجله سوار ماشین شد خودم به ماشین رسوندم تا خواستم بگم خورشید رفت عصبی شدم با کلافگی دستی توی موهام کشیدم سنگی که زیرپام بود با عصبانیت پرت کردم با صدای بلندی گفتم:

_اه لعنتی

تمام اون دلخوشی ام توی این دو ثانیه از بین رفت دیگه داشتم در مقابل همه چیز کم می آوردم دستی روی شانه ام قرار گرفت برگشتم سارا بود توی اون تاریکی شب که فقط نور چراغ های خیابان و مهتاب بود چشم های سبزش مثل نگینی می درخشید با یه لبخند دل گرم کننده گفت:

هیچ وقت فکر نمی کردم تو هم اسیر بشی

دستش از روی شانه ام برداشت با آرومی گفت:

می خواهم امشب قصه یه دختره برات بگم که توی اون همه ثروت که داشت ولی آرامش نداشت حظری گوش بدی؟

با تعجب داشتم نگاهش می کردم فقط سری به نشانه موافقت تکان دادم باهم ،هم قدم شدیم داشتیم به زمستان نزدیک می شدیم سوزش سرما داشت گونه ام می سوزوند مثل عشق خورشید سارا بالاخره سکوت شکست گفت:

اولین بار داخل دانشگاه دیدمش اون روز واقعا از دست خودم یا بهتر بگم مامی کلافه بودم کنارش روی نیمکت نشستیم من عصبی اون آروم همیشه دیگران بهم می گفتن چشمم جادوی خاصی داره ولی باید اعتراف کنم اون چشمها در مقابل چشم های من هیچ بودن وقتی عصبانیت دید بهم آب تعارف کرد بشکه آب بدون حرف قبول کردم اونقدر عصبی بودم که احساس گرما می کردم آب ریختم رو صورتم با خنده گفت:

دختر یواش تمام لباس هات خیس کردی

برگشتم نگاهش کردم با یه لبخند دستش دراز کرد گفت:

خورشیدم

سکوت کرد پس داستان امشب سارا راجب خورشید بود پس بگو چرا امروز اینطور خورشید بغل کرده بود

ادامه داد:

بهش دست دادم این شد شروع من خورشید شد دختر آرومی بود به کسی کاری نداشت یه روز منو دعوت کرد تا با دایی اش و زندایی اش و پسر دایی اش آشنا بشم سوفا فقط در حد چندبار خورشید دیده بود اونم توی محیط دانشگاه آخه خورشید اهل پارتی نبود فقط به درس اهمیت می داد بالاخره اون روز رفتم خنوشون تو هیچ وقت نپرسیدی که من چه طور با سهیل آشنا شدم اون روز توی اولین برخورد عاشق سهیل شدم نجیب سر به زیر خورشید متوجه دستپاچگی ام جلوی سهیل شد لبخندی زد گفت:

سارا جان سهیل

و به گفت:

__سهیل جان سارا

دستم دراز کردم تا دست بدم ولی سهیل در کمال ناباوری بهم دست نداد بهم اخم کرد بهم برخورد فقط گفت:

__ خوشبختم خانم

سارا نفسی کشید می تونستم به خوبی بفهم که بغض کرده همیشه درمقابل اسم سهیل بغض می کنه

ادامه داد:

__با خودم گفتم چرا این همچین کرد؟

خورشید کنار گوشم آرام گفت:

__سهیل روی رابطه نامحرم با محرم حساسیت داره

دیگه حرفی نزدم اون شب خیلی خوش گذشت شام با خانواده خورشید خوردم خانواده گرم صمیمی با اینکه مادرم استاد دانشگاه بود پدرم شرکت ساختمان سازی داشت هیچ وقت آرامش نداشتیم همیشه پول بین من پدر مادرم قرار داشت بخاطر همین با شما ها جور شدم حالا از داستان خودم بگذرم روز به روز به سهیل علاقه مند می شدم دیگه شک نداشتم که عاشقش شدم به بهانه های مختلف می رفتم خونه دایی خورشید نگاه های زیرک کانه خورشید باعث معذب شدنم می شد بالاخره یه روز دلم به دریا زدم به خورشید گفتم خورشید خیلی تعجب کرده بود بعد با خوشحالی بغلم کرد گفت:

__وای پس تو تنها اینطور نیستی سهیل هم دوست داره

این طور شد که خورشید واسطه عشق من سهیل شد سه سال گذشت تا یه روز خورشید دلش به دریا زد برام از خودش گفت از سختی های که کشیده از رنج های که به قلبش روحش زدن خورشید گفت:

__سارا من اینجا تونستم عشق رو تجربه کنم سهیل خیلی خوبه قدرش بدون من توی خانوادگی بزرگ شدم که همه چیز به خواست اون ها بود ولی سکوت کردم نباید باهر چیزی بهم بریزی اگه بخواهی برای هر مشکل عصبی بشی که زندگی برات تلخ میشه میدونی چرا من همیشه آرام هستم؟ چون هیچ وقت برای چیزی خودم ناراحت نمی کنم سعی می کنم راه حل پیدا کنم پس مقاوم باش

سارا نفسی تازه کرد باهم روی نیمکتی نشستیم دوباره گفت:

__تا اون روز که سهیل مرد روزی که منم باهاش مردم روزی که خورشید برای اولین بار با صدای بلند گفت خدای من که از عشق سهیل گذشتم قول دادم دفنش کنم قول دادم که هیچ وقت داخل خاطراتم مرورش نکنم پس چرا گرفتیش؟

اون روز خورشید کلی اشک ریخت باورم نمی شد اون بخاطر من از سهیل گذشت منی که حتی اونطور که باید دوست باهش بودم نبودم منی که همیشه سنگ صبورش نبودم من باعث شدم که از عشقش بگذره تنها چیزی که برام عجیب بود این بود که خورشید چرا هیچ وقت نخواست از عشق سهیل حرف بزنه بارها میگم شاید بخاط من بوده ولی چطور سهیل از همچین دختری گذشته عجیبه همیشه با من خوب بود حتی بعد اون حرف هاش دیگه اشکش ندیدم فقط گاهی مواقع می رفت سرمزار سهیل آخرین روز طوری وداع کرد که زمین آسمان باهم اشک می ریختن من طبق عادت همیشگی ام رفتم که برم سرمزار سهیل ولی خورشید دیدم کنار درختی ایستادم حرف های میزد که تا اعماق قلبم می سوزند حتی گفت سهیل همون روزی که سارا رو بهت معرفی کردم عشقت کشتم و روی این عشق یه حس وابستگی اسمش گذاشتم احسان حق خورشید نبود که این همه سختی بکشه به خاطر همین همیشه اون یک فرشته میدونم خورشید زخم خورده است خانواده‌ی که همه ازش حساب می برن هیچ وقت نتونستن دخترشون رو خوشحال کنن خورشید هیچ وقت نتونسته توی اون خانواده احساس خوشبختی کنه طعم خوشی نکشیده این ها رو گفتم که بدونی خورشید مثل من یا مثل هلنا نیست روحش جسمش باهمه فرق داره خورشید یک فرشته است که جاش توی این دنیا نیست اون پاکه بدون گناه پس قدر این فرشته رو بدون

سکوت جز سکوت شب چیزی نبود چشمم بستم قطره‌ی اشک از گوشه چشمم چکید سارا دستم گرف گفت:

__ داداشی بلند شو دیر وقته بچه ها منتظرن

بدون حرف بلند شدم راهی که اومده بودیم دوباره داشتیم برمی گشتیم من به این سکوت نیاز داشتم دستی توی صورتم کشیدم نزدیک بچه هاشدیم بدون حرف پشت ماشین نشستم مایکل هم جلو بقیه هم پشت راه افتادیم ذهنم خالی از هر گونه حرف بود فقط به جاده خیره شده بودم انگار جاده تمامی نداشت

ماشین قرمز رنگی به طور وحشناکی تصادف کرده بود سعی داشتن راننده رو در بیان ولی نمی تونستن زدم روی ترمز بچه ها برگشتن نگاهم کردن از ماشین پیاده شدم نمیدونم چی باعث شد که بیستم و از ماشین پیاده بشم یه حسی درونم فریاد میزد خورشید پاهام قدرت راه نداشتن دست دختر فقط یه لحظه دیدم اره اون دستبند الان دست خورشید بود اره خودش بود خورشید بود با سرعت خودم به پلیس رسوندم گفتم:

__ جناب سرهنگ راننده ای ماشین چه بلای سرش اومده؟

جناب سرهنگ نزدیک شد کلاهش روی سرش جا به جا کرد گفت:

__ چه نسبتی باهاشون دارید؟

مغزم از کار ایستادبا کلافگی گفتم:

__ نامزدش هستم

مایکل نزدیک شد گفت:

__ احسان چی شده؟

به سکوت دعتوتش کردم جناب سرهنگ با ناراحتی سرش انداخت پایین گفت:

__ متاسفم خیلی حالشون بده فکر نکنم زنده بمون ایشون باید به بیمارستان منتقل بشن

همین حرف باعث شد پاهام سست بشن روی زمین نشستم چون نداشتم فریاد بزنم خدایا مگه من ازت چی می خواستم؟ مایکل خواست کمک کنه که نگذاشتم هرکسی حرفی میزد ولی من نمی شنیدم فقط لب های که تگون می خوردن می دیدیم چشم بستم خواستم بلند بشم که تعادلم از دست دادم افتادم داخل بغل مایکل خورشید روی تخت گذاشتن تمام توانم جمع کردم خودم بهش رسوندم صورت افسانه ایش پر از خون بود چشمای زیباش بسته بود بغض کردم داشتم خفه می شدم سارا سوفیا با دیدن خورشید جیغ کشیدن زدن زیر گریه سارا با جیغ گفت:

__ خورشید چه بلای سرت اومده عزیزم الهی بمیرم

سوفیا سعی داشت سارا رو آرام کنه ولی سارا آرام نمی شد سارا با جیغ داد بلند گفت:

__ خورشید چشات باز کن نکنه تو هم مثل سهیل می خواهی بری؟ خورشید تو رو خدا بلندشو

سارا از یه طرف بی تابی می کرد منم از یه طرف سکوت کرده بودم توصیف حال خودم توی اون لحظه اصلا گفتنی نبود فقط قلبم داشت می ایستاد

بردنش جسم بی جون عشقم بردن پاهایم حرکت دادم دستم دارز کردم ولی به تخت نرسید دستم توی هوا جمع شد مایکل تمام اون لحظه کنارم بود جناب سرهنگ اومد گفت:

__ شما باید با ایشون برید بیمارستان حال نامزدتون اصلا خوب نیست

جوابی ندادم به جای من مایکل گفت:

__ چشم

مایکل دوباره گفت:

__ احسان باید بریم بیمارستان بعدش به خانواده این دختر خبر بدیدم

من توی حال خودم بودم هضم این صحنه برام سخت بود باورش هم سخت بود الان خورشید توی آغوشم بود با چهر آشفته ی به طرف مایکل برگشتم با گیجی گفتم:

__ چیزی گفتی؟

مایکل با این حرفم کاملاً فهمید که حال من خوب نیست حرفی نزد کمکم کرد سوار ماشین بشینم مهران هم پشت فرمان نشست منم جلو بقیه بچه ها عقب سکوت ماشین با حق حق سارا سکوت شکست سرم به شیشه تکیه دادم آهنگی شروع به خواندن کرد

چقدر از ساحل چشمت دورم دلم آشوب و دستام سرده

شب به زیبای دریا میشه اگه عشقم به دلت برگرده

توبه دستای تو عادت کردم تو رو غصه ها ازم دزدیدن

خیلی طوفانی دریا امشب مگه موج ها تو رو باکی دیدن

صدای گرمش یادم آومد " یادم نبود باید برای هوا خوری از تو باید اجازه بگیرم سری بعد ازت اجازه می گیرم "

من ازت دورم حال من خوش نیست بی هوا تا ته دریا میرم

بهتره به فکر من باشی که دارم از ندیدن می میمیرم

بازم صدای یادم آومد " به پا سنگ پا قزوین نخوره تو سرت احسان خان " اشک هام آروم برای اولین جاری شدن

تو که پشت من خالی کردی توی یه لحظه از نفس افتادم

خوش بحالت که هنوزم خوبی من که زندگی ام از دست دادم

خوشبحالت که دلت اینجا نیست خوشبحالت که خوشی با اون

مثل من دوره نکردی هرشب خاطرات لب دریا مون رو

توبه دستای تو عادت کردم تو رو غصه ها ازم دزدیدن

خیلی طوفانی دریا امشب مگه موج ها تو رو باکی دیدن

من ازت دورم حال من خوش نیست بی هوا تا ته دریا میرم

بهتره به فکر من باشی که دارم از ندیدن می میمیرم

اره خورشید من بدون تو می میمیرم دختر اشک هام پاک کردم نمیدونم کی رسیدم بیمارستان با عجله به سمت بیمارستان رفتم به پرستاری رسیدم که داشت با تلفن حرف میزد گفتم:

_ خانم پرستار

دستش به علامت سکوت بالا آورد بعد چند ثانیه تلفنش تمام شد با یه لبخند گفت:

_ چه کمکی می تونم کنم؟

__ به مورد آژانسی آوردن اینجا؟

نگاهی به کامپیوتر کرد گفت:

__ بله همین الان آوردنش طبقه بالا سمت راست اتاق عمل

با شنیدن اتاق عمل روی زمین نشستم مایکل با داد گفت:

__ بسته بلند شو چرا خودت می بازی تو که اینقدر ضعیف نبودی

با ناراحتی گفتم:

__ مایکل نکنه تنهام بذاره

کنارم زانو زد گفت:

__ امیدت به اون خدای که همیشه باهات بوده باشه؟

فقط سری تکان دادم بلند شدم داشتم می رفتم بالا که فرهاد دیدم که با عجله به سمت پایین می رفت ولی کی اومدن؟ با عجله صداش کردم گفتم:

__ فرهاد

ایستاد روی پله به طرفم برگشتم با تعجب نگاهم کرد گفتم:

__ کی به شما خبر داده؟

ابرو هاش برد بالا گفت:

__ منظورت چیه؟

نزدیکش شدم گفتم:

__ برای خورشید میگم کی بهتون گفت که تصادف کرده؟

با این حرفم گوشی اش از دستش افتاد با دستش زد توی سرش بلند گفت:

__ یا خدا

نزدیکش شدم با یه اخم کوچولو گفتم:

__ فرهاد حالت خوبه؟

بغض کرده بود ولی حرفی نزد دستم روی شانه اش گذاشتم که دستم رو پس زد و بعد با دو رفت بالا یعنی چی مگه نمیدونست؟ منم با عجله رفتم دنبالش همه خانواده خورشید اونجا بودن با دیدن من همه بلند شدن محمد خان سعی داشت فرهاد آروم کنه فرهاد با گریه فقط می گفت خورشید همه با نگرانی دور فرهاد جمع شدن نزدیک شدم گفتم:

__ سلام

محمد خان نگاهم کرد برای اینکه بفهمه فرهاد چش شده به من گفت:

__ تو میدونی چی شده؟

سرم انداختم پایین گفتم :

__ باید با همتون حرف بزنم لطف کنید آرامش خودتون از دست ندید

محمد خان با نگرانی گفت:

__ پسر جون به لبم کردید خورشیدم چی شده ؟

آروم آروم شروع کردم به تعریف جریان با هر کلمه من محمد خان توانش از دست می داد مادر خورشید از حال رفت خواهر خورشید مدام جیغ می کشید نگهبان های بیمارستان مجبور شدن بهمون جدی تذکر بدن مایکل با عجله پیشم اومد اشک داخل چشماش مهمون نا خواننده شده بود چشام بستم نمی خواستم این خبری که مایکل بهم بده باور کنم خورشید من رفته بود توی کما پرستار ها همه به بخش ویژه با عجله اومدن نگاهی از پشت شیشه به جسم بی جون مادر بزرگ خورشید کردم داشتن بهش شوک می دادن روی زمین نشستم سرم بالا گرفتم گفتم آروم زیر لب با بغض گفتم:

__ خدایا خورشید داره تاودان کدوم گناهای پس میده؟

اشک هام آروم روی گونه ام جاری شدن دکتر بیرون اومد دستم به دیوار گرفتم تا بلند بشم که دکتر آخرین تیر زد آخرین توان از همه گرفت با صدای پر از شرمندگی و ناراحتی گفت:

__ غم آخرتون باشه

چشام بستم خانواده خورشید دیگه واقعا بریده بودن آروم به سمت اتاق مراقبت های ویژه رفتم مایکل مهران هردو خواستن دنبالم بیان که با دست بهشون اشاره کردم که نیان

به جسم بی جون خورشید که حالا روی تخت افتاده بود خیره شدم دستم به شیشه زدم حتی این شیشه هم مانع من تو هست خورشید مانع رسیدن من به تو

برای اولین بار غرورم شکست قلبم خورد شد اشک هام ریختن برای عشقم ریختن برای کسی ریختن که همه وجودش می خواستم

آروم زیر لب گفتم:

_ خدایا چرا اول قصه عشق من داره اینطور شروع میشه؟

صدای مردی باعث شد که برگردم مردی حدود ۴۰ساله با یه لبخند مهربون گفت:

_ پسرم چی شده که اینطور بی تابی؟

آهی کشیدم آهی سینه سوز به قول شاعر به جسم بی جون خورشید نگاه کردم آروم گفتم:

_ تازه پیداش کرده بودم قرار نبود اینطور از دستش بدم

دکتر نزدیکم شد دستاش داخل جیب های روپوشش گذاشت به خورشید خیره شد گفت:

_ هرکسی توی این دنیا یه امتحان باید پس بده شاید عشق تو و این خانوم جوان یه امتحان باشه پسرم سعی کن موفق بیرون بیای

دستام مشت کردم با صدای گرفته گفتم:

_ تاکی؟ تاکی باید اینطوری ببینمش سکوت کنم؟ همین الان هم دارم با دیدنش آتیش می گیرم

با صدای پر از آرامش گفت:

_ تا وقتی که ایمانت نسبت به خدای که سرنوشت رقم زده یاب بهتر بگم نوشته ثابت بشه

_ به نظرت صدام میشنوه؟

با یه لبخند دلگرم کننده گفت:

_ بهت قول میدم شاید الان روحش کنارت باشه چرا تا وقتی که خوب نشده هرروز نمیای دیدنش از عشق براش نمیگی؟

سرم انداختم پایین دستم داخل جیبم فرو بردم گفتم:

_ اگه کسی بفهمه برای هردو تامون بد میشه

دستش رو روی شانه ام گذاشت که باعث شد سرم بالا بگیرم با یه لحن پر از آرامش گفت:

_ می تونی عصرها به دیدنش بیای قول میدم به هیچکس چیزی نگم

خوشحال شدم انگار دوباره بهم جون داده باشن گفتم:

_ ممنونم قول میدم روزی این لطف تون رو جبران کنم

با یه خنده گفت:

_ بهترین لطف به من اینه که از این دختر دست نکشی شاید یه روزی برات زندگی ام تعریف کردم

بعدش رفت وسط راه برگشت با یه صورت پر از تعجب گفت:

_ اسمت می تونم بپرسم؟

با یه لبخند تلخ گفتم:

_ احسان هستم

سری تکان داد و رفت دوباره به خورشید نگاه کردم خورشیدی که الان شده بود دنیای من نگاهی به سالن کردم.....فرهاد و محمد خان داشتن می اومدن برگشتم بی صدا از سالن دیگری خارج شدموارد محوطه بیمارستان شدم ساعت سه شب بودمادر بزرگ خورشید برای همیشه خورشیدش تنها گذاشت....نگاهی به اطراف کردم سارا،مهران،مایکل،سوفیا روی نیمکت نشسته بودن به سمتشون رفتم حق حق سارا سکوت شب شکسته بود....مایکل نگاهی به من افتاد به طرف اومد با چهرهی پر از نگرانی گفت:

_ احسان؟

لبخند تلخی زدم گفتم:

_ دعا کن مایکل دعا کن نره چون جونم به جونش بسته هست

حق حق سارا بیشتر شد جلوتر رفتم جلو پاش زانو زدم اشک هاش پاک کردم سرش بوسید با صدای گرفته گفت:

_ احسان خورشید حقش اینطور نیست بره ...حقش نیست

اشک داخل چشمام جمع شد گفتم:

_ میدونم گلم ولی تو باید آرام باشی ببین سوفیا چقدر نگرانت هست

سارا حق حق اش بیشتر شد گفت:

_ چطور آرام باشم؟وقتی من عشق خورشید گرفتم؟وقتی دلخوشیش گرفتم؟

اخم کردم دوست نداشتم به این فکر کنم که خورشید در گذشته یه عشق داشته موهاش پشت گوشش گذاشتم بلند شدم رو به بچه ها گفتم:

_ بهتر برید خسته هستید

مهران دستی داخل موهای کشید گفت:

__ پس توچی؟

نگاهم به دختر بچه ی انداختم که داشت گریه می کرد برای چی این بچه این نصف شب تنها بود؟ با صدای آروم در جواب مهران گفتم:

__ من میمونم نمی تونم خانواده خورشید تنها بذارم یک عمر با پدرم دوست بودن دشمنی من بچه های محمد خان باعث نمیشه که لطف های که در حق پدرم کردن فراموش کنم

نگاهم از دختر بچه گرفتم به مایکل نگاهی کردم که به درخت تکیه داده بود سرش انداخته بود پایین پاش روی زمین می سابید صدایش کردم گفتم:

__ مایکل؟

با گیجی و هواس پرتی گفت:

__ هان بله؟

__ بچه ها رو ببر خونه

سری تکان داد و حرفی نزد سوفیا نزدیک شد بغلم کرد گفت:

__ مواظبت خودت باش هر خبری شد به ما اطلاع بده

__ باشه عزیزم

سارا نزدیکم شد چشم های زیبایش قرمز شده بودن گفت:

__ میشه منم بمونم من به خورشید خیلی مدیونم

دستام دو طرف صورتش گذاشتم گفتم:

__ خواهری بهترین کاری که در حق خورشید می تونی کنی اینه که بری خونه استراحت کنی خورشید دوست نداره تو رو اینطور ببینه اون بهت نیاز داره حالا برو استراحت کن

__ احسان ولی...

نگذاشتمش حرف بزنه گفتم:

__ ولی اما نداریم برو سارا جان

سری تکان داد رو به سوفیا گفتم:

_ سوفیا به تو می سپارمش

سوفیا لبخندی زد گفت:

_ مواظبش هستم خیالت راحت باشه

دستش دور کمر سارا گذاشت به طرف ماشین حرکت کرد در همین لحظه یه نفر گفت:

_ احسان خان؟

برگشتم سمت صدا یکی از محافظ ها بود با یه اخم گفتم:

_ اینجا چه کار می کنی؟

سرش انداخت پایی با ترس گفت:

_ نگران شدیدم مادرتون گفتن که ببینم کجا رفتید ماهم همه جارا گشتیم

با اخم غلیضی گفتم:

_ گوشی که همراهم هست چرا با گوشی تماس نگرفتی؟

با من من گفت:

_ تماس گرفتیم ولی خاموش بود شماره دوستاتون هم نداشتیم که تماس بگیرم

نفسی کشیدم نگاهش کردم دستی به ته ریشم کشیدم یکم فکر کردم گفتم:

_ باشه برو خونه به مادرم بگو کاری برام پیش اومده فردا میام

_ چشم

نرفت با تعجب نگاهش کردم گفتم:

_ دیگه چرا موندی؟

با ترس گفت:

_ آقا، رسول خان و افرادش دوتا از بهترین محافظ ها رو کشتن

با نگرانی نگاهش کردم اخمی کردم عصبی شدم گفتم:

_ پس شما چه غلطی می کنید اونجا؟ خانواده ام خوبن؟

با نگرانی گفت:

_اره آقا خوبن

با داد گفتم:

_این اتفاق کی افتاده؟

_عصر بچه ها دور ور عمارت نگهبانی دادن که ماشین رسول خان از جلو عمارت می گذره و بچه ها را به رگبار می گیرن

دست هام مشت کردم با عصبانیت گفتم:

_دور تا دور عمارت محافظ بذارید وای بحالتون بفهم که خوابیدن اگه بلای سر خانواده ام بیاد هیچکدمتون رو زنده نمیذارم حالا زود از جلو چشمم دور شو برو

سرش خم کرد گفت:

_چشم آقا

بعد رفت دیگه تحمل این همه عصبانیت نگرانی رو نداشتم روی نیمکت نشستم به اطراف نگاهی کردم دوباره چشمم به اون دختر افتاد داشت گریه می کرد .

فکرم سمت خورشید پرکشید خدایا نگیرشمن بدون خورشید پوچم؟....چقدر مشکل؟ مگه من چقدر توان دارم؟ دستی روی زانوم قرار گرفت برگشتم همون دختر چه بود جلوش زانو زدم لبخندی زدم گفتم:

_جانم عمو چی شده؟

با گریه گفت:

_عمو مامانم

دستی روی موهای طلایی اش کشیدم گفتم:

_مامانت چی؟

اشک هاش پاک کرد گفت:

_مرد رفت بلای همیشه تنهام گذاشت

خودش انداخت داخل آغوشم منم دستام دورش حلقه کردم نمیدونم چرا دوست نداشتم از دستش بدم از آغوشم فاصله گرفت گفت:

_عمو تنهام نذار

لبخندی زدم روی موهایش بوسه ی زدم گفتم:

_ تنهات نمیدارم عمو جون

_ عمو جز شما نمیدونستم بلم پیش کی

_ باشه عمو آروم باش قول میدم نذارم کسی بهت آسیب بزنه

بلند شدم به اطراف نگاهی کردم ماشین خودم بود با محافظ ها برای چی نرفتن؟ با عصبانیت به سمت ماشین رفتم
اصلا یادم نبود که دست این بچه توی دستامه همه عصبانیت روی دست این بیچاره خالی کردم که با التماس گفت:

_ عمو دستم ول کن شکست

تازه متوجه کارم شدم فشار دستم کم کردم رسیدم به ماشین که به شیشه ماشین زدم یکی از محافظ ها از ترس
پریدهوا و تا منو دید از ماشین پیاده شد گفت:

_ قربان

دستم جلوی دهنش گرفتم گفتم:

_ هیس بعدا به حسابت میرسم گوشیت بده

یکم دست دست کرد که با صدای بلندی گفتم:

_ مگه با تو نیستم

دختر بچه از ترس پشت سرم مخفی شد که محافظ گوشی اش را داد شماره مامانم گرفتم بعد از چند بوق با صدای
خواب آلودگی گفت:

_ بله؟

_ الو مامان منم احسان

با دل نگرانی گفت:

_ احسان مادر کجای دلم هزار راه رفت

از روی کلافگی نفسی کشیدم گفتم:

_ مامانم میام توضیح میدم فقط یه دختر بچه هست که میدمش یاسر بیارش مامان از اتاق تا غذا همه چیز براش
فراهم کنید تا صبح بیام وای به حال کسی اذیتش کنه به مایکل بگو من فرستادمش خودش متوجه میشه
مامانم با صدای متعجب گفت:

_ ولی احسان این بچه کیه؟

_ مامان یه بار گفتم میام توضیح میدم

_ ولی من باید بدونم پسر

با صدای بلندی گفتم:

_ یه بار که گفتم اینقدر با اعصاب من بازی نکنید

گوشی رو قطع کردم رو به دختر بچه گفتم:

_ اسمت چیه؟

حرفی نزد

_ لالی؟

باز حرفی نزد تازه متوجه شدم که ازم ترسیده با مهربونی گفتم:

_ عمو جون اسم خوشگلت چیه؟

با ترس لرز گفتم:

_ باران

لبخندی زدم گفتم:

_ چه اسم قشنگی ببین عزیزم این عمو تو رو می بیره پیش مادرم اونجا می تونی راحت بخوابی تا من فردا پیام

هرکس هم اذیت کرد به خودم بگو باشه؟

سرش تکان داد دستش داخل دست یاسر گذاشتم گفتم:

_ فردا صبح ساعت ۱۰ اینجا باش این بچه رو هم صبح سالم تحویل مادرم میدی

_ چشم قربان

بعدش رفت منم به سمت بیمارستان رفتم وارد سالن بیمارستان شدم که هدیه فرهاد دیدم که داشتن تو آغوش

هم گریه می کردن دستی به صورتم کشیدم به اطراف نگاهی کردم همه ماتم زده به سمت فرهاد رفتم دستش

کشیدم بلندش کردم گفتم:

_ بلندش شو برو دست صورت بشور فردا مراسم مادر بزرگت باید کارها را انجام بدید

دوباره حق اش بلند شد از کلافگی دوست داشتم سرم بزنم به دیوار با صدای عصبی گفتم:

_ شنیدی چی گفتم؟

سری تکان داد به سمت سرویس بهداشتی رفت هدیه روی صندلی نشسته بود و گریه می کرد کنارش نشستم با صدای ناراحت کننده گفتم:

_ هدیه خانم؟

حق هق اش بیشتر شد با ناراحتی نگاهش کردم گفتم:

_ هدیه خانم نگاهم کن

چشمای قرمزش به چشمام دوخت با یه لبخند تلخ گفتم:

_ عزیزم آرام باش تو باید به مادر پدرت دلداری بدی گلم

با حق هق گفتم:

_ خواهرم گوشه ی بیمارستان....مادربزرگم گوشه سردخونه چطور آرام باشم؟

دلم گرفت خودم کم واسه خورشید اذیت نبودم دستش گرفتم با صدای گرفته گفتم:

_ ولی این دلیل نمیشه که بشینی و گریه کنی با گریه چیزی درست نمیشه یه نگاه به اطراف کن همه توی شوک هستن بجز شما بچه ها

هدیه نگاهش به پدرش دوخت امیرخان سرش با دوتا دستش گرفته بود داشت زمین نگاه می کرد....هدیه دستم را رها کرد به سمت امیر خان رفتجلوی پدرش زانو زد با صدای بغض دار گفتم:

_ بابا؟

امیرخان نگاهی به هدیه انداخت با غمگینی گفت:

_ جان بابا

هدیه با بدنی که می لرزید گفت:

_ خورشید...خواهر عزیزم....همدم تنهائیم.....

اینبار با گریه و با صدای بلند گفت:

_ خورشیدکسی که قرار بود بشه خانم آذرمهرها....کسی که قرار بود خانم یه طایفه بزرگ بشه

بادستش کوبید روی تخت سینه اش بلندتر ادامه داد:

_ کسی که بابا دورش کردی از خودت و آغوش پدریت.....بابا نگاه کن دختری که همیشه بهش می بالیدیسرت با غرور بالا می گرفتی گوشه بیمارستان

دوتا دستش کوپید روی زمین با صدای بلند گفت:

_ خدایا....خواهرم برگردونمگه چه کار کرده بود؟

زجه میزد اینبار بلند تر گفت:

_ کسی که همتون اسمش با غرور می گفتید....کسی که توی غربت سختی کشید خم به ابرو نیاورد.....کسی که همه می گفتن خورشید شیرزنه ...حالا گوشه بیمارستان داره جون میده

به همه نگاهی کرد گفت:

_ داره جون میده میفهمید؟ سنگ دل ها می فهمید؟

دختره بیچاره داشت از بین می رفت بلند شدم رفتم کنارش روی زمین نشستم دستاش محکم گرفتم با عصبانیت گفتم:

_ نگاه کن

با صورتی پر از اشک نگاهم کرد اینبار با عصبانیت و دلی پر از همه چیز گفتم:

_ همه حال تو رو دارن میفهمی؟هیچکس نمی خواست خواهرت بره گوشه بیمارستان میفهمی؟

با عصبانیت دستاش از دستم کشید بیرون بلند شد و منم بلند شدم با صدای بلند گفت:

_ چرا نگاه کن همه خواستن

سکوت کردم سکوتی که خودم نمی خواستم اینبار با حق حق گفت:

_ محمد خان....کسی که همه جلوش خم میشن....نوه خودش...هم خون خودش بیرون انداختبخاطر اینکه خورشید نخواست تن به ازدواجی اجباری بزنه

اخم هام بیشتر بهم گره دادم دستام بهم مشت کردم اون لحظه دوست داشتم زمین آسمان رو بهم بریزم ولی این حرف نفهمم متین بلند شد از پشت هدیه رو گرفت با صدای که پراز غم گفت:

_ هدیه عمو بسته حالت الان بد میشه

هدیه جیغ میزد و داد میزد گلایه می کرد و من فقط به دوتا چشم پر از پشیمونی نگاه می کردمخورشیدم عشق زندگی ام....بخاطر این انسان افتاده بود گوشه ی بیمارستان !!!؟؟

عقب گرد کردم با قدم های محکم از بیمارستان خواستم خارج بشم که یه نفر مچ دستم گرفت برگشتم تا صاحب اون دست ببینم ولی کسی نبودجز...فرهاد با چشم های به خون نشسته گفت:

_ باید باهات حرف بزنم

دستم از دستش بیرون کشیدم گفتم:

_ باشه برای بعد

دوباره خواستم برم که صداش منو متوقف کرد صداش نه یک بار بلکه چند بار در تمام مغزم پیچید فرهاد منو جناب سرگرد صدا کرد اسمی که برای خودم غریبه بود برگشتم با یه پوز خند نگاهم کرد گفت:

_ سرگرد احسان مهرآذین

نزدیک شد و ادامه داد:

_ بهترین مامور مخفی کانادا

یک قدم دیگه به سمت برداشت حالا روبه روی هم قرار داشتیم ادامه داد:

_ خان مهرآذین هاکسی که ۸ سال از عمرش را داخل کانادا به خدمت مردم گذرونده....بهترین نیروی پلیس.....کسی که همه از چشمش وحشت دارن.....

حقیقت نداشت نباید میفهمید.....مغزم قلف شده بود نمی توانستم حرفاش هضم کنم فقط به چشمش خیره شده بودم ادامه داد:

_ و... موفقیت های پشت سرهم خب احسان خان درست هست یانه؟

اخمی کردم از بین دندون هام غریدم گفتم:

_ اگه بفهمم جای این اراجیف بگی زنده ات نمیدارم

پوزخندش عمیق تر شد گفت:

_ می ترسی؟

نیش خندی زدم گفتم:

_ ریز می ببینمت خودت که بهتر میدونی من کیم و چیم

دستی داخل موهای خوش فرمش کشیدم گفتم:

_ باهات یه معامله دارم

_ اگه قبول نکنم؟

_ میدونم که قبول می کنی؟

دستام داخل جیب شلوارم گذاشتم و ابرو هام انداختم بالا و با یه قیافه به حق جناب گفتم:

_ هرچی هست قبول نمی کنم

خیلی خونسرد گفتم:

_ حتی اگه درباره خورشید باشه؟

نفس هام بیرون دادم دیگه این محیط برام سنگین بود دستی به گلوم کشید فرهاد داشت با پوز خند نگاهم می کردچقدر با شنیدن اسمش نفس کم میارم.....باید میفهمیدم این چه معامله ی هست که می خواهد پای خواهرش وسط بکشه

_ بریم بیرون تا بهتر صحبت کنیم

_ خیلی خب

باهم قدم شدیم میزی اون اطراف بود که کنار یه کافه بود به اون میز اشار کردم اونم رد نگاهم گرفت هردو نشستیم دو تا چای سفارش دادم دستام بهم گره دادم روی میز گذاشتم گفتم:

_ میشنوم

_ از کجا برات بگم؟

متفکرانه نگاهش کردم گفتم:

_ اینو تو باید خودت بگی پس شروع کن

_ خورشیدخورشید.....

کلافه شدم گفتم:

_ میشه اینقدر خورشید، خورشید نکنی حرفت بزنی؟

_ باشهخورشید بهترین دکتره که تا حالا...

حرفش خورد منم ادامه اش گرفتم:

_ حالا این یعنی چی؟

یکم عصبی شد گفتم:

_ میذارى؟

پوز خندى زدم گفتم:

_ اره بگو

_ اصلا يك كلام بگم خورشيد جونش در خطرہ اون كسى كه روى تخت بیمارستان خورشيد نيست

چشمام گرد شدن بى حس شدم مغزم از كار افتادمگه ميشه؟اون خورشيد بود....خودم اوردمش
ببیمارستان....زبونم قلف شده بود كه فرهاد ادامه داد:

_ خودت كه بهتر ميدونى جراحى پلاستيك اين روزا كار خيى سادهى هست

بلند شدم عصبى بودم با پاهم به صندل لگدى زدم مرتب داخل موهام چنگ ميزد برگشتم سمت فرهاد يقعه
پيراهنش گرفتم گفتم:

_ خورشيد كجاست؟

با اخم دستام از يقعه اش جدا كرد گفت:

_ منم دنبال همين هستم

با توپ تشر گفتم:

_ اصلا از كجا ميدونى اون خورشيد نيست؟

با پوز خند گفت:

_ خورشيد يه خال داره روى مچ دست راستش كه موقعه تولدش دايه پدرم اون خوشبختى خورشيد خوند....ولى
الان اون خال روى دستش نيست...خورشيد زنده هست

ديگه داشتم گيج ميشدم با عصبانيت گفتم:

_ تلفنت بده

تلفنش بدون حرفى بهم داد تمام تمرکز جمع كردم شماره محمد گرفتم:

با دومين بوق برداشت:

_ الو

_ الو محمد احسانم

با نگرانى گفت:

_ قربان چیزی شده؟

_ ببین محمد من تا یک ساعت دیگه خونه هستم مایکل و خودت داخل اتاق کارم باشی فهمیدی؟

_ بله قربان

_ درضمن به یکی از محافظ ها بگو بیاد دنبالم بیمارستان(...)

_ چشم

گوشی قطع کردم به سمت فرهاد گرفتم انگشتم تهدید کنان سمتش گرفتم:

_وای به حالت کسی بفهمه تا از این موضوع مطمئن نشم نمی خواهم هیچکس چیزی بفهمه

سری به نشانه باشه تکان داد دیگه موندن جایز ندونستم به سمت خروجی رفتم در بیمارستان ایستادم به دیوار کنارم تکیه دادم...مگه میشه؟ خورشید نباشه؟ خورشید چرا جونش در خطره؟ چرا باید کسی که آدم عادی هست جونش در خطر باشه؟

بوق ماشین منو از افکارم خارج کرد یکی از محافظ ها بود با عجله پیاده شد خواست در باز کنه که خودم در باز کردم روی صندلی جلو نشستم .

اصلا نمیدونم کی رسیدم؟ بجز صدای جیرجیرک های داخل حیاط صدای نمی اومد هوای خنکی بود چراغ های عمارت همه خاموش بودن.

در اتاق کار باز کردم مایکل خواب آلود یه دستش گذاشته بود زیر چانه اش تا می خواست چرتی بزنه سرش می افتاد پایین....محمد داشت پروندهی را بررسی می کرد.

به سمت میزم رفتم روی صندلی نشستم که مایکل گفت:

_ میذاشتی فردا بیای

حوصله کل کل کردن باهاش نداشتم بدون مقدمه گفتم:

_ محمد پرونده اون دکترو به کجا رسید

نمیدونستم چرا یهوی این پرسیدم؟!

با چشم های پر از شادی گفت:

_ بالاخره فهمیدم کیه!

با تعجب گفتم:

_ کیه؟

_ قربان باورتون همیشه توی این مدت جلوی چشم شما بوده

با تعجب گفتم:

_ جلوی من؟

باشادی گفت:

_ بله قربان

_ میشه شروع کنی؟

_ بله خورشید آذر مهر ۲۲ ساله دکترای جراح مغز اعصاب اولین بار اون فرمول دارو رو فهمیده اونم به طور

اتفاقی.... بجز رسولی سه تا آدم دیگه هم دنبالشن هستن... زیبا ترین دختر....

صداش نمیفهمیدم سرم داشت می ترکید سرم بین دو تا دستام گرفتم که محمد گفت:

_ قربان؟

_ ادامه بده

_ چشم... بهتون گفتم که دسترسی بهش مثل یه ماره چون خیلی زرنگ ...البته حق داره چون اگه منم باشم از

جونم محافظت می کنم

_ اطلاعات بیشتر می خواهم

_ یه چیز خیلی مهم که یک ساعت پیش فهمیدم

حرفی نزدم ادامه داد:

_ اینطور که معلومه این خورشید خانم تصادف کرده ولی

حرفش خورد با عجله نگاهش کردم نمی خواستم باور کنم حرف محمد نه یک بار بلکه چندین بار توی گوشم

پیچید عین حرف فرهاد بود دستم مشت شد با عصبانیت کوبوندم روی میز بلند شدم به طرف پنجره اتاق کارم

رفتم پنجره رو باز کردمدیگه بسه...امکان نداره این خورشید من نباشه...پس کجاست؟ این بازی چطور شروع

شد؟ چطور به اینجا رسید؟

در اتاق به شدت باز شد برگشتم سارا با چشم های قرمز بهم زل زده بود با صدای پر خشم گفت:

_ جواب همه سئوال هات پیش منه

سوفیا خودش بهش رسوند با صدای که حالت تذکر داشت گفت:

__ سارا

سارا بدون توجه حرف سوفیا نزدیک میز من شد محمد بلند شد گفت:

__ شما چی میدونید؟

سارا پوز خندی زد گفت:

__ اون چیزی که شما ها نمیدونید

همه بهم نگاهی کردیم دیگه این آخرش بوداتفاق پشت اتفاق مگه میشه؟ خدا مگه میشه؟ حداقل استراحت بده.

زبونم قلف شده بود سارا روی صندلی نشست چتری اش که توی صورتش ریخته بودن زد بالا به میز جلو خیره شده بود خیلی خونسرد شروع کرد:

__ خورشید یکی از موفق ترین دکترا بود سهیل هم یکی از بهترین های دارو ساز های موفق کانادا خورشید چند وقتی بود پبله کرده بود که یه دارو می خواهد بسازه تا سرطان خون رو بدون هیچ هزینه ی خوب کنه سکوتی کرد ادامه داد:

__ بلاخره درستش کرد طول کشید ولی ساختش... خیلی خوشحال شد... ولی خوشحالش طولی نکشید همه دنیا فهمیدن.... سهیل هم بخاطر این موضوع مرد تو آغوش خورشید مرد خورشید که فهمید جونش در خطر به کمک دایی اش زیر نظر بهترین نیروهای پلیس آموزش دید شد یه تیرانداز حرفه ی که با چشم های بسته شلیک می کرد

همه به دهان سارا چشم دوخته بودیم چنگی بین موهام زدم سرم داشت سوت می کشید که سارا ادامه داد:

__ توی همین درگیری ها خورشید به پسر رسولی که مثل شما خان هست تیر زد و درجا مرد خورشید برای مدتی رفت ایران تمام مدارک برد ایران ... به من گفت این مدارک فقط باید به دست یه نفر برسن... گفت که می خواهد فقط به وطن خودش خدمت کنه... ولی

باز مکثی کرد حرفاش برام سنگین بود با قیافه ی غمگین به سارا چشم دوختم که ادامه داد:

__ ولی خورشید نتونست نتونست اون ها رو به اون دکتر برسونه.... موقعه رفتن به خونه اون دکتره به ماشینش شلیک کردن خورشید هم خودش از ماشین پرت می کنه بیرون و همه مدارک از بین میرن... خورشید میگه هیچ کپی ازشون نداره ولی دروغ میگه مطمئنم اون مدارک قبل خورشید به ایران رسیدن خورشید می خواهد فقط رسولی رو بازی بده بجز رسولی دو نفر دیگه هم هست که دربه در دنبال خورشید می گردن.... محمد راست میگه

خورشید زرنگ تر از این حرفاست اونقدر زرنگ که داخل خونه رسولی نفوذ کرد ولی رسولی نفهمید....اونقدر زرنکه که همه رو توی دستش دارهبجز رسولی دونفرهستن که به خورش تشنه هستن

بلند شدم از عصبانیت به طرف سارا رفتم گفتم:

_ اون دو نفر دیگه کی هستن هان زود بگو؟

پوز خندی زد گفت:

_ کسی که حتی فکرش نمی کنی

دیگه تحملم از حد خودش گذشته بود گفتم:

_ میگی یا نه؟

_ اولیش کیان پسر عموی بابای خورشید و....

که سوفیا نگذاشت حرفش بزنه گفت:

_ سارا نه

ولی سارا گفتشاون چیزی که نباید می گفت رو گفتش شکستم از درون شکستم...چطور ممکنه خانواده من؟مادر من؟سر خوردم روی زمین دشمنانم کنارم بودن ولیمایکل خودش بهم رسوند با نگرانی گفت:

_ داداش

دستم به نشانه سکوت بالا آوردم گفتم:

_ هیس چیزی نگو بلاخره فهمیدم

مایکل با دلهره گفت:

_ احسان الان وقت این نیست که کم بیاری

_ هه همش این شده که بگی کم نیاری ولی من کم آوردم

سرم بین دو تا دستام گرفتم مثل همیشه گفتم:

_ می خواهم تنها باشم برید بیرون

مایکل اومد اعتراض کنه ولی نگذاشتم باشه ی گفت رفتن بیرون...من موندم یه اتاق که شده بود همدم....سرم به تنه میز کوبندم چشمم بستم اشکی از گوشه ی چشمم سر خورد کیه میگه مرد گریه نمی کنه؟ کیه که میگه مرد نمیشکنه؟کیه که میگه مرد احساس نداره؟ کیه که میگه مرد ا باید غرورش حفظ کنه؟

خدایا یادته گفتم کمک کن نشکنم؟ ولی تو چی کار کردی؟ شکستم از درون شکستم

اشک هام با کف دستم پاک کردم بلند شدم به سمت اتاقم رفتم.

پله ها را پشت سر هم می گذاشتم چطور ممکنه مادرم کسی که برام مادری کرد.... چرا باید دنیال اون فرمول باشه؟ آخه چرا؟

دستگیره اتاق کشیدم پایین وارد اتاق شدم تاریک بود فقط نور مهتاب داخل اتاقم بود در را بستم به سمت پنجره رفتم در تراس باز کردم نسیمی خنک صورتم نوازش کرد

چشم به کنترل ضبط خورد دلم هوای یه ترانه غمگین کرد به سمت میز رفتم کنترل رو برداشتم و کمه play رو زد

آهنگی شروع به پخش کرد

چشمام می ببندم می خواهم هرچی غصه ست بمیره که تو خواب

یکی از تنم عطرت پس بگیره همیشه ،نمیشه

عزیزم نمیدونی عشقت چقدر سینه سوزه چه سخته

آدم چشم به تاریکی شب بدوزه همیشه ،همیشه

شب ها بیدار روزها خیره به عکست این شده کارم

دیگه طاقت ندارم دلم می خواهد یه جای اون ور دنیا خودم جا بذارم

آخه عادت ندارم تو که نباشی خوابم نمیره خیلی دلم می گیره

فراموشم نمیشه خاطره هامون واسه من خیلی دیره

خورشیدم الان کجایی؟ زیر دست کدوم نامردی؟ خدایا حتی فکر کردن به اینکه خورشیدم دارن عذاب میدن الان برام درناکه صدای گرمش دوباره یادم اومد

" تنها زبونم نیست جناب یادت نره یک زن همیشه می تونه یه مرد رو به راحتی شکست بده "

دستام به نرده بالکن گرفتم و مایل به سمت میله ها خم شدم چشمام بستم

یه آدم چقدر طاقت غصه داره

چه جوری میشه خنده روی لبها پا بذاره دوباره،دوباره

به جای رسیدم که با هیچکی حرفی ندارم نباشی

من هیچ حسی به روز برفی ندارم نمی خواهم بباره

شب ها بیدار روزها خیره به عکست این شده کارم

دیگه طاقت ندارم دلم می خواهد یه جای اون ور دنیا خودم جا بذارم

آخه عادت ندارم تو که نباشی خوابم نمیره خیلی دلم می گیره

فراموشم نمیشه خاطره هامون واسه من خیلی دیره

خواننده راست می گفت مگه آدم چقدر طاقت غصه دار؟ صدای بابا توی گوشم پیچید که لحظه مرگش گفت:

_ پسرم مواظب باش دشمنت توی جون خودت هست هیچ وقت کم نیار یادت باشه برای هر چیزی باید بجنگی
حتی اگه اون چیز محال باشه یادت باشه که زمانی عشق در خونه ات زد در قلبت به روش باز کنی و....هیچ وقت
نگو نمی تونم بگو می تونم

هیچ وقت یادم نمیره بعد اون حرفش دیگه چشماش باز نکرد تنهام گذاشت بین این همه آدم فقط سفارش ملیکا
و هلنا رو به من کرد حالا می فهمم چرا بابا همیشه از مامان دور بود آخ مامان چی کار کردی با غرورم
به سمت اتاق رفتم چشمم به میز مطالعه افتاد آروم به سمتش رفتم کشوی میز باز کردم کلت از میز درآوردم بین
دستام لمس کردم

اره باید بجنگم ولی...یه نفر از اعماق وجود داد زد گفت:

_ احسان دست دست نکن خورشیدت الان گرفتاره

به سمت تخت رفتم نشستم به کلت مشکی رنگ براقی که توی دستام بود خیره شدم ساعت از دستم رفته بود
فکر کردم به آینده به این بازی که من شروع کننده اش نبودم به این بازی که عشقم رو اسیر خودش کرده بود.
پس الان وقت باختن نیست وقت جا زدن نیست

ساعت ها گذشت من در افکارم غرق بود تقه ی به در اتاق خورد از افکارم بیرون اومدم با صدای جدی ام گفتم:

_ بیا داخل

کلت زیر پام گذاشتم مادرم و اون دختر بچه با هم وارد شدن دختر بچه تا منو دید با خوشحالی گفت:

_ عمو

بعد با دو به سمتم اومد آغوشم براش باز کردم خودش انداخت داخل بغلم تنها کسی بود که دشمن نبود به خودم
فشردمش روی موهای طلایی اش بوسه ی زدم خودش از آغوشم کشید بیرون گفت:

_ عمو خیلی خوشحالم که هستی

چقدر درناکه که غم روی سینه ات باشه و نتونی به اطرافیانت محبت نکنی موهاش با دستم نوازش کردم گفتم:

_ عمو خوب خوابیدی؟

سرش تکان داد گفت:

_ اره عمو خاله ملیکا خیلی مهربون

لبخند تلخی زدم چشمم به زنی افتاد که مادرم بود با اینکه عشقم توی دستاش بود ولی بازم مادرم بود چراغ خونه ی که بهش گرما می داد با یه لبخند مهربون گفت:

_ پسر صبحانه آماده است همه منتظر تو هستن

سری تکان داد گفتم:

_ شما برید منو باران میایم

مامانم باشه ی گفت رفت چشم به چشمای معصوم باران افتاد گفتم:

_ عمو جون دوستداری همیشه کنار خودم باشی؟

با خوشحالی گفت:

_ عمو میشه؟

سرم تکان دادم گفتم:

_ اره عزیز عمو میشه ولی باید بهم قول بدی هرکس اذیتت کرد به خودم بگی

_ چشم

_ خوب عمو چند سالت؟

_ ۶ ساله ام

_ دوست داری بری مدرسه؟

با خوشحالی گفت:

_ اره عمو

روی چشماش بوسه ی زدم بلند شدم کلت برداشتم دست باران گرفتم از اتاق خارج شدیم از پله ها می رفتیم پایین که باران گفت:

_ عمو شما همیشه خشن هستید؟

با خودم خنده ی کردم گفتم:

_ نه گلم

دیگه حرفی نزد به اتاق غذا خوری رسیدیم در باز کردم وارد شدیم همه سرها به طرفم برگشتن بی توجه به همه به سمت صندلی ام که همیشه صندلی ارشد بود رفتم باران روی صندلی سمت چپم گذاشتم نشستم کلت گذاشتم روی میز همه چشم ها با ترس به کلت خیره شدن نفسیه نزدیک شد قهوه ام جلوم گذاشت....آروم شروع به خوردن کردم خدا می دونست فکرم کجاست همیشه اطرافیانم میدونستن وقتی اعصابم خرابه حوصله هیچ حرفی رو ندارم...بایداین بازی توی این هفته تمام میشد نمی تونستم ریسک کنم و خورشید توی خطر ببینم سرم بالا گرفتم گفتم:

_ مایکل

مایکل برگشت سمت گفت:

_ بله

با جدیدت گفتم:

_ هرچی اصله هست توی خونه جمع می کنی؟

مایکل با تعجب گفت:

_ احسان برای چی؟

انگشتم به نشانه سکوت روی لبم گذاشتم اونم حرفی نزد دوباره گفتم:

_ سارا لپ تاپ ها موبایل همه افراد این خونه باید جمع بشن

نگاهم به مادرم افتاد که قاشق از دستش افتاد پوزخندی زدم ادامه دادم:

_ با چهار نفرتون هستم هیچکس حق خروج از این عمارت کوفتی رو نداره هیچ خدمه ی حق ورود به اتاق های افراد این خونه رو نداره هر راه ارتباطی باشه رو قطع کنیدو.....محافظ ها تا فردا عوض میشن با یه نیش خند ادامه دادم:

_ و به نکته این محافظ های جدید همه کر هستن فقط کارشون نگهبانی هست زیاد زحمت نکشید که باهاتون هم دست بشن

نگاهم به باران افتاد که توی دنیای خودش بود داشت آروم غذاش می خورد که ملیکا با صدای بلند گفت:

_ این چه طرزه شه مگه ما زندایی هستیم خبر نداریم؟

پوز خندی زدم گفتم:

_ شاید

هیراد با عصبانیت گفت:

_ بشینیم خونه که چی بشه؟ چرا باید حرف تو همیشه باشه؟

دیگه به نقطه جوش رسیده بودم دستم بالا بردم کوبندم روی میز که همه ترسیدن باران بلند شد اومد کنارم ایستاد هواسم بهش بود که ترسیده باعصبانیت بلند داد زدم:

_ صدای هیچکدمتون نفهمم لال بشید می فهمید لال؟ بهتون بها دادم پرو شدید؟ جمع کنید بابا

هیراد با صدای بلندی ادامه داد:

_ خودت جمع کن

خواستم چیزی بگمش که مامانم با صدای بلندی گفت:

_ تمامش کنید بشینید

هیراد با اعتراض گفت:

_ ولی زندایی....

_ هیراد نشینیدی چی گفتم؟ بشین

نگاهی بهم کرد با جدیت تمام گفت:

_ شاید دلیلی برای کارش داره....امیدوارم هر دلیلی که داشته باشه فردا باعث پشیمونیش نشه....بشیند سر میز هنوز یاد نگرفتید باید حرمت سفره خدا رو نشکنید

بعد بلند شدم کلت رو برداشتم که باران دستم گرفت برگشتم سمتش با بغض گفت:

_ عمو تنهام نذار

دستش گرفتم از سالن غذا خوری زدم بیرون رفتم طبقه بالا که از باران پرسیدم:

_ اتاقت کو؟

با دستش به اتاق کناری ملیکا اشاره کرد

در اتاق باز کردم چیزهای که لازم داشت رو برداشتم بقیه اش براش می خریدم

بدون هیچ حرفی از عمارت خارج شدم سوار ماشین شدم به سمت خونه دایه گل بهار رفتم اصلا حال حوصله نداشتم کلافه بودم کلافه بعد از نیم ساعت رسیدم.

از ماشین پیاده شدم دایه گل بهار مثل همیشه داشت به مرغ ها غذا میاد چشمش به من افتاد با عجله به سمتم اومد گفت:

_ دایه به فدات بشه پسر

بعدش منو در آغوش کشید به آغوش خیلی نیاز داشتم از آغوش بیرون اومدم گفتم:

_ خوبی دایه؟

با ناراحتی گفت:

_ پیری با هزار درد پسر

باران یا صدای آرومی گفت:

_ سلام

دایه که تازه چشمش به باران افتاده بود با خوشحالی گفت:

_ سلام عروسکم

باران سرش انداخت پایین رو به دایه گفتم:

_ میشه بریم داخل؟

دایه با خوشحالی گفت:

_ جانم به قربانت چرا نشه؟ بریم داخل تا یه صبحانه مستی بهت بدم

با باران به سمت خونه دایه رفتیم از پله های چوبی بالا رفتیم و به تراس بزرگ رسیدم که در وردی نشیمن روبه اش بود که می تونستیم منظره اطراف رو ببینی یه میز بود که منو باران دور اون میز نشستیم

دایه که دستاش به زانو هاش گرفته بود داشت می اومد بالا خواستم کمک کنم که دیدم گفت:

_ بشین گل پسر بشین

اجازه اعتراض بهم نداد و اومد کنار باران نشست در حالی که نفس نفس میزد با لبخند زیبای گفت:

_ خیلی خوشحالم کردید خیلی پسر

لبخند تلخی زدم.... آهی کشیدم.... دلم پر بود از همه حتی از خدای که هر روز می بینم دارم میشکرم ولی بازم سکوت می کنه.... فقط سکوت

دستی روی دستم قرار گرفت نگاهی به دست چروک خوردهی دایه انداختم سرم بالا گرفتم نمیدونم چرا بغض کردم که دایه با لحن آروم و دلسوزانه گفت:

_ نبینمت کلافه احسان خان

پوزخندی روی لبم نشست هه.... خان... آگاه خان بودم پس چرا داشتم نابود می شدم؟... دست دایه رو گرفتم و بوسیدم گفتم:

_ دایه کلافم... ناراحتم.... غم دارم... و...

چشمای دایه داشت بارونی می شد با صدای غمگین گفت:

_ و چی پسر؟

_ و عاشق

چشمم بستم دیگه تحمل هیچ کس هیچ جای رو نداشتم دست دایه رو از بین دستام رها کردم بلند شدم به طرف نرده تراس رفتم دستام داخل جیبم کردم هوا ابری بود.... مثل دل من.... مثل زندگی ام.... مثل عشقم.... آخ خورشید چه کردی با این دل که داره از دوریت میسوزه

صدای گرمش منو از عالم خودم بیرون آورد

_ وقتی به دنیا اومدی مادرت سر از خوشحال نمی شناخت

با اسم مادر پوز خندی زدم.... هه مادر.... کدوم مادری می خواهد نابودی پسرش ببینه که دایه ادامه داد:

_ سه روز تمام جشن برپا شد همه خوشحال.... من اون موقع ها جوان بودم تازه ازدواج کرده بودم.... پدرت تو رو داخل آغوشم گذاشت گفت جون تو و جون احسان.... شدی مثل پسر خودم بزرگت کردم.... تا اینکه ده سال شد پدرت گفت باید دکتر بشه.... و تو رو فرستاد خارج خیلی دلتنگت بودم.... ولی هیچی نمی تونستم بگم یعنی چی داشتم بگم؟.... پسر تو مثل شیر بار اومدی نباید با دیدن یه شکارچی به ترسی باید تو اون شکارچی رو بترسونی

دستی به صورتم کشیدم دایه دستش روی شانه ام گذاشت گفت:

_ تو پسر کسی هستی که همه براش احترام قائل بودن

سری تکان دادم گفتم:

__ دایه کمک کن تا از این کلافگی بیام بیرون

چشماش به چشمام دوخت گفت:

__ پسرم بهم بگو تا کمکت کنم

به سمت میز هدایتش کردم دوباره نشستم شروع کردم به گفتن....چیزهای که نباید رو گفتم....چیزهای که برای خودم هم زجر آور بود دایه گوش دادپا به پام اشک ریخت ولی اشک ریختن من فقط از اعماق وجودم بود چشمام خشک بودن

تمام شد خالی شدم.....سبک شدم.....مثل پرندگی که تازه آزاد شده

دایه یکم دلگرمی بهم داد و منم فقط گوش دادمباران به دایه سپردم و گفتمش نباید هیچکس بدونه اون پیش توه

سوار ماشین شدمشروع داشت می شد انتقام همه چیزهای که از دست دادم

جاده‌ای که همیشه برام مفهوم از زندگی و آینده داشت الان برام هیچ مفهومی نداشت هیچ مفهومی

همیشه این جمله از پدرم تو ذهنم مرور می کنم " قوی باش چون که خدا کسانی رو که سختی میدی دوست داره "

همین این جمله دوباره بهم امید داد....امیدی که فقط از اسم خدا سرچشمه گرفتهخدایا تنهام ندار

داشتم به عمارتی نزدیک می شدم که دشمن من هم خون خودم بوداز ماشین پیاده شدم.

در عمارت باز کردم با گام های استوار به سمت سالن پذیرایی رفتمهمه نشسته بودن با ورد من همه سر ها

برگشت به سمت مبلی که همیشه می شینم رفتم و با مغروریت همیشه نشستم

سکوت کردم منتظر کسی بودم که باید می اومد کمکم می کرد به ساعت دیواری نگاهی کردم یک ساعت....فقط یک ساعت دیگه مونده بود تا برسه.

ثانیه ها می گذشتن و من فقط سکوت کرده بودم هیچکس حرفی نمیزد....تمام شد انتظار تمام شد....صدای در...و صدای سلام کردنش....و صدای گام های استوارشبلند شدم

بلاخره اومداستادم....پدرم....برادرم....و در آخر دوستم لبخندی زد به روم به استقبالش رفتم در آغوشش کشیدم

در مقابلش احترام نظامی گذاشتم با خنده روی شانه ام زد گفت:

_ سرگرد احسان مهرآذین هنوز هم احترام میذاری به من پیر مرد؟

لبخندی زدم گفتم:

_ شما هنوزم برای من بهترین سرهنگ دنیا هستی

سری به نشانه ی آفرین تکان داد برگشتم به سمت اعضای خانواده ام که با چشمای گرد شده به من سرهنگ خیره شده بودنمایکل بلند شد و در مقابل سرهنگ احترام گذاشتآخه هیچکس نمی دونست که من مایکل از بهترین نیرو های پلیس در کانادا هستیم....سرهنگ هم مثل ما ایرانی بود که متولد شده کانادا بود به سمت مبل رفتیم نشستیم نفسیه مثل همیشه با قهوه وارد شد و جلوی سرهنگ گذاشت سرهنگ روبه من گفت:

_ پسرم معرفی نمی کنی؟

لبخندی زدم گفتم:

_ چرا که نه ؟

دستم به سمت ملیکا کشیدم خواهری که با همه وجود می پرستیدمش با یه لبخند گفتم:

_ خواهرم و درودنه خانواده ملیکا و...

همه رو معرفی کردم سرهنگ با مهربونی گفت:

_ پسرم نمی خواهی چیزی بگی؟

به بقیه نگاهی کردم سرهنگ رد نگاهم گرفت و حرفی نزد صداس همه تمرکزاتم ریخت بهم....نمی خواستم جلوش بیستم...آخه...آخه مادرم بود

_ احسان این بازی ها چیه؟ تو کی پلیس شدی که ما خبر نداریم؟

پوزخندی زدم بلند شدم رو به سرهنگ گفتم:

_ بفرمایید بریم داخل اتاق کار

سرهنگ بلند شد به سمت اتاق کار رفتیم در بستم و نشستیم پام روی پام انداختم و یه دستم انداختم روی پام سرهنگ با شوخی گفت:

_ خب نمی خواهی بگی منو پیرمرد چرا کشوندی اینجا؟

وقتش بود دیگه پنهان کاری بس بود گفتم از همه چیزهای که باید می گفتم رو گفتم سرهنگ فقط گوش داد

خورشید این تازه اول جاده قصه ماست

فصل اول (خورشید)

به سختی چشمام باز کردم بدنم حس نداشت یکم چشمام باز کردم نگاهی به اطراف کردم همه چی تار بود دوباره پلک زدم که شاید بتونم ببینم ولی فایده نداشت چه بلای سرم اومده؟ من کجام؟

یک لحظه همه اتفاقات یادم اومد.....یعنی من الان مردم؟

صدای در اتاق اومد و صدای قدم های یک نفر بود خودم بالا کشیدم به سختی صدای خودش بود اره خودش بود مگه میشه اشتباه کنم؟ چقدر منتظر این صدا بودم دستم گرفت گفت:

_ دخترم خورشید؟

با صدای لرزون گفتم:

_ استاد

با صدای پر از ناراحتی گفت:

_ جانم دخترم منو می بینی؟

با بغض سرم به نشانه نه تکان دادم استاد بیشتر دستم فشار داد گفت:

_ دخترم تو یک داخل کما بودی چیز کمی نیست

باورش برام سخت بود من یکسال داخل کما بودم؟ خدایا پس خانواده ام الان دارن چی میکشن؟

_ استاد شما منو از کجا پیدا کردید؟

_ قصه اش مفصله دخترم فعلا استراحت کن چند نفر هستن که خیلی دوستدارن ببینت

_ استاد خانواده ام؟

_ بخواب دخترم باید استراحت کنی جواب همه سؤال هات میدم

چشمام روی هم گذاشتم مگه دیدنم دارم؟ استاد منو باهزار سؤال تنها گذاشت....خدای من احسان...هه لابد داره زندگی اش می کنه فکر نکنم حتی نگرانم شده باشه....مادر جون اون تا الان چی کشیده؟؟

یعنی کسی هم برای من نگران میشه؟ یعنی احسان الان کجاست؟

اه خورشید بس کن احسان داره زندگیش می کنه تو فقط اون دوستداشتی اون که تو رو دوست نداشته

فکر کردن به خیلی از مسال برام عذاب آور بود خدایا تنهام تو تنهاترم نکن!!!

سرم تو بالشت فرو کردم اجازه دادم بریزن برای همه بدبختی های که کشیدم ازبس اشک ریختم پلک هام سنگین شدن چشمام بسته شدن

سردی دستی بود داشت گونه ام نوازش می کرد چشمام آروم باز کردم بهتر از قبل می تونستم ببینم چشمام گره خوردن به دو چشم مردونه چشم های که از دیدنشون جون می گرفتم چشم های که شده بودن دنیام با یه لبخند گفت:

_ به دنیا خوش اومدی خورشیدم

خودم انداختم توی بغلش با تمام وجودم عطرش بو کردم و از ته دل گریه کردمبرای همه ی زجر های که کشیده بودم گریه کردم....برای دلتنگی هام و همه چیزیم....

((چشمانت جادوی دارد که منو اسیر کرده بگو تا ابد باهامی بگو عشقم میمونی؟؟))

فصل دوم (احسان)

وقتی سرهنگ جریان خورشید فهمید همه اطلاعاتی که درباره خورشید بود رو برام گرفت با هزار بدبختی از کسی که شبیه خورشید بود آزمایش گرفتیم معلوم شد که خورشید نیست همه خونه رو در اختیارم گذاشته بودم حتی نمی گذاشتم بدون اجازه ام آب بخورن یک ماه گذشت چه زود یک ماه بدون خورشید وجودم گذشت.

از روی تخت بلند شدم خودم توی آینه نگاه کردم ته ریش های بلند و چشم های پر از کینه ام خیلی جلب توجه می کردننگاهی به تیپم کردم.....شلوار کتان مشکی و بلوز مردانه سورمه ایانگار دنیا برام متوقف شده

صدای تلفنم بلند شد به سمت عسلی تخت رفتم گوشی رو برداشتم نگاهی به صفحه لمسی گوشی انداختم "مایکل"

_ بله مایکل؟

صدای شادش باعث تعجبم شد

_ پسر مژده بده پیداش کردم

اشک داخل چشمام جمع شد روی تخت نشستم از خوشحالی زبونم قلف شده بود

_ احسان کجایی پسر؟

با بغض گفتم:

_ کجاست؟

_ جاش امنه فعلا نمی تونی ببینش

با خواهش گفتم:

_ مایکل من باید ببینمش میفهمی؟

_ نمیشه جونش فعلا در خطرهِ هم چون تو و هم چون اون احسان درک کن

_ حالش خوبه حداقل؟

سکوت کرد

_ مایکل؟

با صدای پر از ناراحتی گفت:

_ توی کماست احسان

صداش باعث شد زمان برام بیسته گوشی از دستم افتاد یه زهر خند زدم بلند شدم به سمت بالکن رفتم در بالکن باز کردم هوا ابری بود حالم بد بود با دو به سمت حیاط رفتم.

وسط حیاط رسیدم باران شروع به باریدن کرد هر قطره‌ش برام مثل سیلی بود شروع به قدم زدن کردم اشک هام می ریختن وجودم داشت آتیش می گرفت همه این اتفاق ها تقصیر خانواده من بوده ایستادم.

سرم بالا گرفتم رعد برق میزد با صدای بلند گفتم:

_ خدایا می بینی؟ می بینی؟

اینبار بلند تر گفتم:

_ عشقم تو دست های توست تا کی می خواهی عذابم بدی؟ آخه تا کی؟ پس نبود بابام؟ مامانم که یک ماه صورتش ندیدم؟ خواهری که قرار بود سنگ صبورش باشم هر روز بی تفاوت از کنارش رد میشم حالا نوبت عشقمه؟ نه خدا نمیدارم اینبار نمیدارم عشقم بگیری

_ یادم نمیاد یادت داده باشم موقعه عصبانیت با خدا حرف بزنی

برگشتم چشمام توی چشم های مشکی اش قلف شد سرم انداختم پایین قدم هاش می دیدم که داشت نزدیکم می شد با صدای محکمش گفت:

_ سرت بالا بگیر

سرم بالا گرفتم یه اخم کرد گفت:

_ درس اول خدا بود، درس دوم شجاعت، درس سوم صبوری بود، درس چهارم پذیرفتن حقیقت بود، و درس آخر عشق بود یادته ؟

با چشم های اشکی نگاهش کردم گفتم:

_ بله

_ پس چرا داری به کسی شکایت می کنی که فقط خوبیت می خواد؟

زهر خندی زدم گفتم:

_ خوبی؟ کدوم خوبی استاد؟ ببین شدم یه مرده متحرک بعد یک ماه بی خبری بهم خبر دادن توی کماست میفهمی توی کما؟

با عصبانیت گفت:

_ اره میفهمم منم درد کشیدم ولی شکایت نکردم گله نکردم

_ چرا استاد؟ گله کن مگه گره ها به دست اون باز نمیشن؟

سری به عنوان تاسف تکان داد گفت:

_ هنوز یاد نگرفتی هر گرهی به خواست خودش باز میشه نه به خواست تو هر گره با صبوری باز میشه فکر می کردم خوب تعلیمت دادم

با صدای پراز شرمندگی گفتم:

_ استاد؟

دستش بالا آورد گفت:

_ احسان سکوت کن در برابر حرف های حق

رفت منو تنها گذاشت با یه دنیا شرمندگی باران شروع به باریدن کرد خسته بودم اندازه یه دنیا ولی چاره کجاست؟ شروع به قدم زدن کردم ساعت ها توی جنگل قدم میزدm یک لحظه جای رسیدم که خورشید از اسب افتاده بود زانو هام سست شدن نشستم هق هق ام بلند شد اونقدر گریه کردم که بی حال شدم تکیه ام به تنه درخت زدم فقط اطراف نگاه می کردم به این زندگی بی معنی فکر می کردم.

باران ایستاده بوده بوی نم خاک و بوی درخت ها بهم آرامش می داد بلند شدم.

در عمارت آروم باز کردم وارد شدم سارا به سمتم اومد با نگرانی گفت:

_ احسان؟

چشم‌ام بستم صدای نواختن آهنگ ملیکا اومد همیشه وقتی دلش می‌گرفت این آهنگ می‌زد.

چشم‌ام باز کردم سرهنگ به ستون تکیه داد و هلنا هم از طبقه بالا داشت گوش می‌داد و مایکل مهران هم روی پله‌ها نشسته بودن سوفیا توی چارچوب در آشپزخانه بود و مادرش هم یه گوشه ایستاده بود عمه و هیراد هم روی مبل نشسته بودن.

آهنگش اونقدر غمگین بود که دوباره خورشید یادم اومد اشک هام دوباره شدن مهمون چشم‌ام همه ناراحت نشسته بودن این منو ملیکا بودیم داشتیم از فراق عشق می‌سوختیم.

به سمت پله‌ها رفتم ولی چشم‌ام تاری می‌دیدن سرم گیج می‌رفت دستم به سرم گرفتم و سیاهی مطلق.

هرچی نزدیک بابا می‌شدم بابا دیرتر می‌رفت با صدای بلندی گفتم:

_ بابا؟

ولی بهم اعتنا نکرد رفت محو شد.

سوزشی توی دستم احساس کردم و چشم‌ام باز کردم اولین چیزی که دیدم صورت مهربون ملیکا بود با پشت دست اشک‌هاش پاک کرد گفت:

_ داداشی چه بلای سرت اومده؟

خودش انداخت روم با اون دستم موهاش نوازش می‌کردم آروم گفتم:

_ خواه‌ری؟ عزیزم؟

روی موهاش بوسه‌ی زدم فقط صدای هق هق ملیکا می‌اومد با صدای بغض آلود گفت:

_ داداشی من جز تو کسی رو ندارم چرا تو هم داری غم‌هات میریزی تو خودت

_ ملیکا عزیزم تو باید تکیه‌گاه داداشی باشی گریه نکن داداشی دلش می‌گیره

_ نمی‌تونم داداشی دلم پره خیلی دلم پره دارم از درون می‌ترکم

چشم‌ام روی هم گذاشتم حرف‌های ملیکا روحم داغون کرد سرش بلند کرد چشم‌های قشنگش قرمز بودن آروم روی صندلی نشست و به یه نقطه خیره شد.

وقتی تنها خواهرت غمگین باشه دوستداری دنیا رو بهم بریزی... وقتی که بفهمی خواهرت عاشقه غیرت میزنه بالا و دوست نداری عاشق باشه... این حس من تنها ندارم همه‌ی پسرا دارن... ولی چرا؟ چرا من می‌تونم عاشق بشم ولی خواهرم نه؟ منم عاشق کسی شدم که برادر داره و برادرش غرور داره.

چرا ما داریم عشق گناه می خونیم مگه عشق چیه؟ یعنی اینقدر واژه غریبه؟ یعنی ما داریم گناه می کنیم؟ مگه آدم حوا عاشق نبودن؟ مگه خدا قلب نداده که احساس داشته باشیم؟ پس چرا ما داریم میشکنیم خیلی آسون رد میشیم به گریه های یه عاشق چرا می خندیم؟ یعنی اینقدر بد شدیم؟ مگه نمیگن عشق مقدس؟ پس چرا داریم با کلمه عشق هرکاری می کنیم؟

صدای ملیکا منو از افکارم بیرون آورد با لبخند گفتم:

_ جونم خواهری؟

سرش انداخت پایین با دستمال توی دستش بازی می کرد گفت:

_ اولین بار توی مهمونی ترانه دیدمش اونم اتفاقی وقتی داشتم غذا می کشیدم اومد کنارم ایستاد و داشت غذا می کشید.... دختری کنارش بود هی خودش لوس می کرد یک لحظه سرم بالا گرفتم به صورتش نگاه کردم همزمان با من اونم نگاهش داخل چشمام دوخت دلم لرزید گرم شد با عجله از اونجا دور شدم.....رفتم کنار یکی از دوستانم نشسته ام ولی احساس کردم یه نفر داره نگاه می کنهدیدم که فرهاد تکیه به ستون داده بود و دست به سینه نگاه می کرد اخمی کردم ولی اون.....

آب دهنش قورت داد ادامه داد:

_ اون باز نگاه می کرد آخر شب بود منتظر راننده بودم که بیاد دیدم ماشینی جلوی پام ترمز کرد محل نداشتیم ولی پيله کرده بود یه دفعه در راننده باز شد و صدای خیلی زیبا گفت:

_ ملیکا خانم بفرمایید برسونمتون

برگشتم که چیزی نثارش کنم که دیدم فرهاد با اخم گفتم:

_ نیازی نیست راننده ام الان میاد

با شیطننت گفت:

_ خب به من حقیر افتخار بدید برسونمتون

با عصبانیت گفتم:

_ آقای محترم گفتم که یه بار

_ ملیکا باید باهات حرف بزنم تو رو خدا بیا

نمیدونم چی توی لحن گفتنش بود که قبول کردم به راننده هم گفتم با دوستم میام رفتیم کنار رودخانه اون شب فرهاد گفت و من اشک ریختم از وقتی گفت که عاشقم شده ولی از ترس نمی تونسته اعتراف کنه این شد که من فرهاد بیشتر از قبل دلباخته هم شدیدم همه چی خوب بود ولی این دشمنی باعث شد منو فرهاد بیشتر همه زجر

بکشیم.....الانم که ازهم دوریم...داداش فرهاد خیلی فرق داره همه چیزیش.....همه دخترا آرزو دارن فرهاد نگاه کنه بهشون.....داداش من بیشتر خودم فرهاد دوست دارم

نفسی از ته دل کشیدم لبخند کم جونی زدم خواهرم عاشق بود دستش گرفتم و با مهربونی گفتم:

_ تا آخر عمرم که شده کمکت می کنم به عشقت بررسی

اشک شوق توی چشماش جمع شد با خوشحالی گفت:

_ ممنونم داداشی

_ عزیزی جون دلم

متنی از نویسنده:

به امید فردا زندگی می کنیم بی آنکه بدانیم فردا ایمان تلخ هست؟ یا شیرین؟همه ما یک دلیل برای زندگی داریم چون همه ما عاشقیمعشق به خدا، عشق به خانواده، عشق به معشوقه خویش ...خورشید داستان ما و احسان شاید دیر بهم برسند ولی سرنوشت هر دوی آن ها شیرین تر از عشق منو تو هستشاید سرنوشت برایشان تلخ باشد ولی شیرینی عشق اونقدر زیاده که تلخی سرنوشت احساس نمی کنن.....خسته نشو از خواندن سرنوشت خورشید شاید یکم بی احساس نوشته شده ولی می خوام عشق بهت یاد بدم.....عاشق شدن بهت یاد بدم.....چیزی که خیلی وقته مرده بین ما عشق هستپس صبور باش و تلخ و شیرینی داستان رو بچش

فصل اول (خورشید)

هوا خیلی خوبی بود فقط یک ماه تا پایان فصل تابستان مونده بود داشتیم وارد فصل زیبای پاییز می شدیم کم کم موهای لختم باد بهم ریخت....باور اینکه یک سال داخل کما بودم سخت بود.....چشمام بستم دوباره شعله انتقام شعله ور شد نمیذارم همینطوری رد بشن باید تاوان پس بدن.

برای یک بار همه اتفاقات اخیر زندگی ام رو مرور می کنم شاید بفهمم چی شد که به اینجا رسیدم!!

همه چی از اون روزی شروع شد که منو سهیل اون دارو رو کشف کردیم اولین کسی که فهمید دکتر میعادی بود فوق تخصص سرطان داشت اگه اون به دکترای کانادا نمی گفت هیچ وقت این راز برملا نمی شدنمیدونم کجا اشتباه کردم که پای رسولی به این جریان باز شد.....خیلی عذاب کشیدم توی این جریانکسای که خیلی بهم کمک کردن سارا،سهیل،دکتر ارجمند که ساکن ایران بود ولی از همون راه دور حمایت می کرد و آخرین نفر که هیچکس نفهمید کی بود که من اینقدر حمایت می کرد مادر احسان بودولی اگه رسولی مادر احسان تهدید نمی کرد که احسان میکشه الان با من بود.....وقتی تصمیم گرفتم دارو رو به ایران برسونم پسر رسولی مانع کارم شد توی همون درگیری و تیراندازی یه تیر توی مغز پسر رسولی خالی کردم ولی اون ها سهیل رو کشتن عشق ۱۰

ساله ام رو کشتنعشقی که به سارا دادمش و خودم کشیدم عقبخیلی ها توی این جریان قربانی شدنبا اینکه کسای بودن که حمایت کردن ولی رسولی از من قوی تر بود و همین باعث می شد من از میدون فرار کنموقتی وارد ایران شدم افراد رسولی به ماشینم شلیک کردن و من از ماشین خودم انداختم پایین ولی مشاورم کسی که همه راز هام میدونست مرد تنها شانس بزرگم این بود که دارو یک روز زود تر از من به دست دکتر ارجمند رسیده بود....و تونست اون جای امن مخفی کنههمون حادثه تیرندازی باعث شد که همون شب برگردم ترکیهولی رسولی دست بردار نبود....مادر احسان یک روز بعد باهام تماس گرفت گفت که رسولی فشار بهش آورده و باعث شده اطلاعاتی بده...این کار منو سخت کرد طی نقشه قبلی ام همه افراد رسولی رو به طرف خودم کشوندم و باعث شد کارای رسولی رو زیر نظر بگیرم....رسولی هنوز دربه در توی ایران به دنبال می گشتتنها چیزی که پیش بینی نکرده بودم ورود احسان به زندگی ام بود.

و این منو بیشتر از هر چیزی بیشتر عذاب می داد.....من عاشق احسان بودم و دوست نداشتم عذاب کشیدنش ببینمولی بازی که خودم شروع کرده بودم بیشتر از همه کس به احسان ضربه زده بود

دستی روی شانه ام قرار گرفت برگشتم ببینم صاحب دست کیه؟؟

چشمام داخل چشم های خیره شد که دریای آرامش من بودن لبخندی بهش زدم مثل این دوهفته باز منو در آغوش گرمش گرفت.....بوی عطرش مثل چشمامش بهم آرامش می داد خنکی عطرش دوست داشتم.

مچ دستم گرفت باهم، هم قدم شدیم نمی خواستم ناراحتیش ببینم کنار رودخانه ایستاد، هوای کنار رود خانه سر بود روی تنه ی نشستم روبه رودخانه ایستاده بود دستاش داخل جیبش شلوارش گذاشته بود.

بلاخره سکوت رو شکست سکوت دو هفته رو شکست و از حال داغونش گفت

فصل دوم(احسان)

حالم بهتر شده بود.از روی تخت بلند شدم به سمت حمام رفتم نیاز به یه دوش داشتم تا حالم جا بیاره باید تمام فکرام جمع می کردم تا ببینم باید چه کار کنم!؟

قطره های آب برای صورتم ضربه میزدن حس رهای داشتم ولی کو رهایی؟مگه پام به طنابی بسته نیست؟پس این رهایی کجاست؟

آب بستم حوله ی سرتاپایم رو پوشیدم از حمام اومدم بیرون به سمت تخت رفتم نشستم.

این روزا بیشتر از همیشه دوست داشتم فکر کنم نگاهم به همون صندوقچه افتاد بلند شدم به سمت قفسه ی کتاب ها رفتم و جعبه رو برداشتم درش را باز کردم به سختی جلوی اشک هام گرفتم به سمت عسلی کنار تختم رفتم و کنترل برداشتم و آهنگ جدیدی که مایکل برام دانلود کرده بود رو گذاشتم

آهنگ شروع به پخش کرد آروم روی تخت نشستم و گردبند خورشید بالا آوردم جلوی صورتم گرفتم و بهش خیره شدم

توبه جای من هم داری زجر میکشی یکی عاشقته تو عاشقشی
توبجای منم پر غصه شدی نذار خسته بشم نگو خسته شدی
نگران منی که نگیره دلم واسه دیدن تو داره میره دلم
نگران منی مثل بچه گی هام خودت میدونی ازت من چی میخوام
مگه میشه باشی تنها بمونم محاله بذاری محاله بتونم
دلم دیگه داتنگی ها بی شماره هنوزم بجز تو کسی رو نداره
عوض می کنی زندگی ام رو تو یادم دادی عاشقیمو
تو رو تا ته خاطراتم کشیدم به زیبای تو کسی رو ندیدم
نگو دیگه آب از سر من گذشته مگه جز تو کی سرنوشت نوشته؟
تحمل نداره نباشی دلی که تو تنها خداشی
"خورشیدقول میدم تا آخر عمرم عاشقت بمونم"

یه غرور یخی یه ستاره سرد

یه شب از همه چیز به خدا گله کرد

یدفعه به خودش همه چیز سپرد دیگه گریه نکرد فقط حوصله کرد

نگران منی به تو قرصه دلم تو کنار منی نمی ترسه دلم

بغلم کن ازم همه چیزم بگیر بذار گریه کنم پیش تو برسی

مگه میشه باشی تنها بمونم محاله بذاری محاله بتونم

دلم دیگه داتنگی ها بی شماره هنوزم بجز تو کسی رو نداره

عوض می کنی زندگی ام رو تو یادم دادی عاشقیمو

تو رو تا ته خاطراتم کشیدم به زیبای تو کسی رو ندیدم

نگو دیگه آب از سر من گذشته مگه جز تو کی سرنوشت نوشته؟

تحميل نداره نباشی دلی که تو تنها خدایی

اهنگ قشنگی بود در اتاقم به صدا در اومد و در باز شد مثل همیشه موهای قشنگش رو دورش ریخته بود و سرش انداخته بود پایین لبخندی زدم و صداش کردم

__ بارانم

سرش بلند کرد چشماش اشکی بود به دو اومد خودش انداخت داخل بغلم گفت:

__ بابای خوبی؟

صداش بغض داشت دستام دورش حلقه کردم روی موهای خوش بوش بوسه ی زدم گفتم:

__ اره دختر گلم اره همه کسم

جدیدا می گفت بابای، بابای گفتنش به دلم می نشست یه جوری قوت دلم بود خودش ازم جدا کرد با لب های آویزون گفت:

__ بابای عمه ملیکا گفت مریضی نباید پیام پيشت راست گفته؟

خندهی کردم گفتم:

__ نه عزیزم فقط یکم حالم بد بود بگو ببینم چطور بدون اجازه عمه اومدی؟

سرش انداخت پایین گفت:

__ ازش فرار کردم

خنده ام اوج گرفت خدایا این دختر چرا با کوچیک ترین کار منو خوشحال میکنه؟ چرا هرکاری مینکه باعث خوشحالییم میشه ؟

محمد وقتی بهم گفت باران و مادرش توی یه خرابه زندگی کردن و چیزی برای خوردن نداشتن از خونه میان بیرون ماشینی به مادر باران میزنه و باعث میشه درجا بمیره و باران تنها بمونه انگار کسی رو نداشته ...منم وقتی فهمیدم باران رو به فرزندی قبول کردم ...مادرش هم خاک کردن ...زمانی که باران بزرگ شد اون سر مزار مامانش می ببرم

گرفتمش بغل لب سفیدش بوسیدم گفتمش:

__ اشکال نداره عزیزم ولی دفعه بعد از این کارا نکن

در اتاق باز شد در حالی که ملیکا دستش روی قفسه ی سینه اش گذاشته بود و نفس نفس می زد گفت:

_ باران....دختر تو اینجای؟.....مگه نگفتم بابای مریضه؟

باران خودش بیشتر بهم فشرد با لحن بچگی گفت:

_ بابای تو رو خدا نذار بیرتم الان باز میخواد نصیحت کنه

یه ابرو ناخداگاه رفت بالا ملیکا نزدیک شد گفت:

_ باران بیا بریم که باید داروت بخوری؟

_ میخوام ببرمش بیرون ببرش لباس هاش تنش کنه

_ ولی داداش موقعه دارو هاش

_ ملیکا همون چیزی رو که گفتم انجام بده حالا هم برو

ملیکا بدون حرفی دست باران گرفت برد سمت کمد رفتم یه شلوار سفید کتان با یه بلوز سرمه ای رو انتخاب کردم.

به سمت آینه رفتم موهام سشوار کشیدم ساعتی انداختم دستم و اون انگشتی که از پدر، پدر، پدر بزرگم به بابام ارث رسیده بود رو گذاشتم توی انگشتم عطر تلخم مثل همیشه زدم.

مدارکم همراه با گوشی ام برداشتم از اتاق زدم بیرون در اتاق را بستم.

باران روی مبل نشسته بود و یه شلوارک سفید با یه تاب صورتی پوشیده بود و موهای بلندش بالا بسته بود

لبخندی ناخداگاه روی لبم نشست یعنی بچه های منو خورشیدم اینقدر قشنگ میشن؟؟

_ بابای بریم؟

صدای باران بود که منو از فکر کردن بیرون آورد سری به معنی اره تکان دادم دستم گرفت.

سوار ماشین شدیم مثل همیشه آهنگ بی کلامی گذاشتم نمیدونستم کجا باید برم باران مدتی بود که اومده بود

عمارت دایه می گفت خیلی بی تابی تو رو میکنه صدای تلفنم بلند شد مایکل بود

_ جانم مایکل؟

_ احسان کجای؟

_ با باران اومدم بیرون برای چی؟

_ بیا به این آدرسی که بهت میگم(....)

_ چیزی شده مایکل؟

_ اینقدر سؤال نپرس بیا

_ باشه فعلا

_ فعلا

به آدرسی که مایکل گفت رفتم تقریبا نیم ساعت بیشتر طول کشید که رسیدم.

جلوی یک عمارت خیلی بزرگ بودم با کلی نگهبان و دروین یعنی اینجا کجا بود؟ دست باران گرفتم نزدیک در شدم که نگهبان گفت:

_ احسان خان شماید؟

_ اره

_ بفرمایید داخل آقا منتظر شماست

وقتی از اون حیاط زیبا می گذشتم به این فکر می کردم الان خورشید چگونه حالش در اصلی ساختمان توسط یه خدمتکار باز شد.

سالن بزرگی بود که کلی وسیله داخلش بود

_ خیلی خوش آمدی احسان جان

برگشتم سمت صدا یه آقای خیلی شیک پوش که ۴۰ سال داشت با یه لبخند نزدیک شد گفت:

_ دکتر مهران پور هستم استاد خورشید

با اسم خورشید زنده شدم گفتم:

_ شما ازش خبر دارید؟ میدونید کجاست؟

با یه آرامش خاص گفت:

_ بفرمایید بنشینید تا راجب یه مساله های باهاتون حرف بزنم

به سمت اولین مبل رفتم نشستم دکتر مهران پور هم اومد روبه روی ام نشست باران هم اروم گوشه ی نشست دلوپس بودم وهم نگران که خودش بحث پیش کشید

_ من از مایکل خواستم که با شما تماس بگیره و بگه بیاید

با تعجب گفتم:

_ مایکل شما از کجا می شناسید؟

با خونسردی گفت:

_ گفتم که اگه مهلت بدید به تمام سئوال های شما جواب میدم نوشیدنی چی میل دارید؟

با کلافگی گفتم:

_ آب ... فقط شروع کنید که نگرانم

بهم لبخندی زد.....رو به مستخدم کرد گفت:

_ یک لیوان آب و یک بشقاب کیک شکلاتی با آبمیوه پرتقالی و یک فنجان قهوه تلخ مثل همیشه

مستخدم گفت:

_ چشم

دکتر مهران پور به سمت من برگشت گفت:

_ من مهدی مهران پور هستم ساکن کانادا یعنی تقریبا ۲۲ ساله بوده که از ایران به کانادا رفتم تا الان که ۴۰ ساله شدم من فوق تخصص جراحی پلاستیک رو دارم خب حالا اگه اجازه بدید شروع کنم خیلی خلاصه میگم خورشید یکی از بهترین شاگردی های من بوده و هست من یک هفته قبل از اینکه خورشید تصادف کنه به ترکیه اومده بودم چون باید از خورشید مواظبت می کردم چون بهم خبر داده بودن رسولی طی یه دسیسه می خواد خورشید بکشه دور دورا مواظب خورشید بودم تا اینکه.... مایکل بهم خبر داد که خورشید و احسان عاشق هم هستن اوضاع خوب بود.... میدونستم تو اگه شده نمیداری خورشید یه آسب کوچیک ببینه بخاطر همین یکم آروم شدم می کنی همه چیز کنترل کردم الا اون دعوی خانوادگی رو باعث شد همه نقشه هام رو بهم بریزه من نمیدونم دعوا از سر چی بوده ولی باعث شده بهترین شاگردم به این حال بیفته تا اینکه مایکل گفت باید یه نفر پیدا کنیم که صورتش شبیه خورشید درست کنیم کار سختی بود ولی مجبور بودیم ... با هزار دردسر یه دختر پیدا کردیم که پول زیادی بهش دادیم و اونم قبول کرد... سارا و مایکل و سوفیا خیلی کمکم کردن و همچنین مهران باید بگمت بهترین دوست ها رو داری همون شب حادثه من داشتم صورت دختره رو شبیه خورشید درست می کردم که.....

خدایا چی دارم میشنوم دوستانم همه بخاطر مراقبت خورشید اومده بودن؟؟ خدایا من این وسط چی بودم؟

ادامه داد:

_ کار غیر قانونی بود اگه پلیس می فهمید حتما دستگیر می شدم آخر های کار بودم که خبر دادن خورشید تصادف کرده... مایکل باهام تماس گرفت که اگه خورشید از اونجا دور نکنیم برای همیشه از دستش میدیم..... با مایکل هماهنگی کردم همون لحظه ی که تو با خانواده خورشید سرگرم بودی من و مایکل با کمک رئیس بیمارستان خورشید با اون دختر عوض کردیم فقط یه سوزن تونست اون دختر ببر تو کما اگه خورشید اونجا

می موند حتما کشته می شد بی شک... تا اینکه مایکل گفت تو فهمیدی اون دختر خورشید نیستمیدونستم پیگیر میشی ولی پیگیری هات بی نتیجه بودن یا بهتره بگم بی ثمر بودن حرفهای تمام شده بود و من هنوز تو شک بودم هرکاری می کردم تا زبونم بچرخه نمی چرخید دکترمهران پور بلند شد گفت:

_ با من بیا

با پاهای بی جونم بلند شدم همین که برگشتم با کسانی روبه رو شدم که فکر می کردم دوستم هستن ،خواهرام هستن،برادرام هستن چطور تونستن با من این کار کنن؟ مایکل نزدیک شد گفت:

_ احسان من...

نگذاشتم حرف بزنه مشتی به دهنش کوبندم افتاد زمین خم شدم یعقه تیشرتش گرفتم با صدای خشه دار گفتم:

_ خفه شو به موقعه اش حساب تک تک کسی های که باهم رو راست نبودن میرسم

یعقه اش ول کردم نگاهی به سارا کردم که از ترس پشت سوفیا مخفی شد نیش خندی زدم.

مایکل بلند شد با شصت دستش گوشه دهنش پاک کرد گفت:

_ قبل اینکه بری دیدن عشقت باید گوش کنی؟

با داد گفتم:

_ بمونم که بیشتر از این دورم بدی؟

سکوت کرد

_ اره مایکل؟

برگشتم سمت سارا و مهران و سوفیا گفتم:

_ خجالت نکشیدید؟؟

پوزخندی زدم گفتم:

_ هه چقدر احمق بودم که نفهمیدم بجای دوست یه گله گرگ دورم به کدموتن اعتماد کنم لعنتی ها؟

_ ما فقط بخاطر خورشید این کار کردیم ما وارد بازی شدیم که شاید همه ما قربانی بشیم این یه بازییه ...مثل بازی مارپله تاس به نفع هرکی افتاد دور اونه

حرف هاش هم مثل خودش داشتن منو گیج می کردن

_ تو نمیفهمی جایگاه خورشید کجاست...فقط کافیه بمیره اون وقته که کل دنیا می فهمنن و ما اون وقت بدبخت میشیم میدونی چند نفر دنبال خورشیدن؟ ما فقط تونستیم رسولی و برادرش رو شناسایی کنیم این بازی شش نفرست مثل یه تاس

با تعجب نگاهش کردم

_ منظورت چیه مایکل؟

_ منظورم واضح فقط چهار نفر دیگه مونده که شناسایی بشن اون کار سختیه یعنی تا وقتی خورشید بیهوش کار سختیه شناسایی اون ها
سارا اینبار دامه داد:

_ ما نخواستیم تو رو دور بدیم خواست سرهنگ بود مگه ما احمق هستیم که تو رو بفروشیم؟

زهر خندی زدم گفتم:

_ نفروختید؟

سوفیا دلخورانه نگاهم کرد گفت:

_ احسان دست درد نکنه حالا ما شدیم ابلیس تو شدی فرشته؟

مهران دست هاش داخل جیب های شلوارش فرو برد گفت:

_ حق با احسانه

سارا و سوفیا همزمان با هم گفتن:

_ مهران

_ مگه دروغه سارا؟ بد کردیم خیلی هامون به خواست خودمون وارد این بازی شدیم چرا؟ سوفیا چرا وارد این بازی شدی؟ جواب بده؟

سوفیا اخم کرد گفت:

_ بخاطر مرگ تنها خواهرم اونم به دست

مثل همیشه بغض نگذاشت این راز بگه رفت بیرون

سارا جلوی مهران سینه سپر کرد گفت:

_ همیشه سکوت می کنی و جای نباید حرف بزنی حرف میزنی

اونم رفت دنبال سوفیا مایکل مثل همیشه خونسرد گفت:

_ ممنو ببخش فقط می تونم اینجا برات توضیح بدم

سکوتی حکم فرما شد که دکتر مهران پور سکوت شکست:

_ احسان جان با من بیا لطفا

سرم به نشانه باشه تکان دادم بلند شدم نگاهی به باران کردم که آرام گوشه ی نشسته بود و فقط سکوت کرده بود

به یکی از مستخدم ها باران سپردم همراه دکتر مهران پور از پله ها بالا رفتم.

جلوی دری ایستاد دستش رو روی دستگاهی گذاشت بعد با دادن رمزی در باز شد همینطور که می می رفت گفت:

_ خورشید برای من عزیزه بخاطر اینکه کسی بهش صدمه نزنه اینجا مخفی اش کردم بجز خودم هیچکس نمی تونه وارد اینجا بشه

راهروی طولانی بود هر دفعه از یه طرف می پیچید فقط سکوت کرده بودم که دکتر مهران پور گفت:

_ نمی خوای حرفی بزنی؟

با بی حوصلگی گفتم:

_ مگه جای حرفی هم باقی مونده؟

_ یه آدم توی زندگیش باید اونقدر قوی باشه که طوفان هم نتونه از ریشه درش بیاره

پوزخندی زدم گفتم:

_ درخت با اون همه عظمتش بازم موقعه شدید ترین طوفان ها از جا کنده میشه!!

ایستاد و برگشت سمتم با چهرهی پر از آرامش گفت:

_ تو ناخداگاه وارد این بازی شدی پس باید قوی باشی خورشید ۳ ساله که وارد این بازی شده ... این بازی ابدی نیست چون بلاخره یه روز تمام میشه

با افکاری آشفته گفتم:

_ کی؟

_اینو تو و خورشید مشخص می کنید فقط ازت میخوام زود تصمیم نگیری اینجاست عشق گمشده‌ی تو...در
ضمن دوستان بهترین هستن

زهر خندی زدم روبه روی در اتاق ایستادم استرس گرفته بودم
چشمام به در سفیدی رنگی دوختم که عشقم داخل اون بود بدون توجه به دکتر مهران پور خودم به در رسوندم
در آروم باز کردم.
یک لحظه تنم از سرما لرزید نزدیکش شدم چقدر قشنگ خوابیده بود یک خواب کوتاه دلم برای چشماش بی
تابی می کرد

توبه جای من هم داری زجر میکشی یکی عاشقته تو عاشقشی
توبجای منم پر غصه شدی نذار خسته بشم نگو خسته شدی
نگران منی که نگیره دلم واسه دیدن تو داره میره دلم
نگران منی مثل بچه گی هام خودت میدونی ازت من چی میخوام
"بیشتر نزدیکش شدم دلم گرفت اشک هام سرازیر شدن"
مگه میشه باشی تنها بمونم محاله بذاری محاله بتونم
دلم دیگه داتنگی ها بی شماره هنوزم بجز تو کسی رو نداره
عوض می کنی زندگی ام رو تو یادم دادی عاشقیمو
تو رو تا ته خاطراتم کشیدم به زیبای تو کسی رو ندیدم
نگو دیگه آب از سر من گذشته مگه جز تو کی سرنوشت نوشته؟
تحمل نداره نباشی دلی که تو تنها خدایی

یه غرور یخی یه ستاره سرد

یه شب از همه چیز به خدا گله کرد

یدفعه به خودش همه چیز سپرد دیگه گریه نکرد فقط حوصله کرد

" بغضم بیشتر شکست خدایا دیدی در مقابل عشق به زانو در اومدم؟"

نگران منی به تو قرصه دلم تو کنار منی نمی ترسه دلم

بغلم کن ازم همه چیزم بگیر بذار گریه کنم پیش تو برسی

مگه میشه باشی تنها بمونم محاله بذاری محاله بتونم

" دستم به حالت نوازش روی صورتش می کشیدم باورش برام سخت بود خورشید من عشق کوتاه مدت من باید روی تخت باشه بخاطر کسای که ارزشی ندارن"

دلم دیگه دلتنگی هاش بی شماره هنوزم بجز تو کسی رو نداره

عوض می کنی زندگی ام رو تو یادم دادی عاشقیمو

تو رو تا ته خاطراتم کشیدم به زیبای تو کسی رو ندیدم

نگو دیگه آب از سر من گذشته مگه جز تو کی سرنوشت نوشته؟

تحمل نداره نباشی دلی که تو تنها خداشی

خم شدم پیشونی سفیدش بوسیدم ناخداگاه قطره‌ای از اشکم روی چشماش ریخت.

روی صندلی کنار تخت نشستم به صورتش خیره شدم با صدای پر از بغض گفتم:

_ خورشیدم نمی خوای بلند بشی؟ ببین من اومدم همه مدت داشتم دنبالت می گشتم بی معرفت بعد تو راحت خوابیدی؟

اشک هام باز ریختن ادامه دادم:

_ مگه نگفتی شکست میدم؟ خب خانمی بلند شو شکستم بدم چرا چشمتی بستی لعنتی؟ ببین همه دارن بهم دروغ میگن

سرم روی تخت گذاشتم با صدای پر از درد گفتم:

_ کی عاشق چشمتا شدم؟ کی دیونه ی رنگ موهات شدم؟ چرا من باید تاوان پس بدم؟ بابت چی؟

سرم بلند کردم نگاهش کردم گفتم:

_ قول میدم انتقامت بگیرم

سه ماه بعد

توی این مدت خیلی چیزا رو یاد گرفتم یاد گرفتم یه مرد باید قوی باشه باید فقط توی خلوت خودش گریه کنه یاد گرفتم باید در هر شرایط صبور باشم سه ماه مثل باد گذشت.

خیلی چیزها عوض شدن فهمیدم دوستانم فقط خوبی ام خواستن بس.

ما انسان ها گاهی خیلی اشتباه می کنیم وقتی هم به اشتباه خودمون پی می ببریم که فقط در جواب اون اشتباه یک اه عمیق داریم.

مثل الان من که با خودخواهیم همه را عذاب دادم و الان جز اه هیچ چیزی ندارم کاش بچه بودم و بخاطر اشتباه یک ببخشید می گفتم و تمام می شد.

صدای رودخانه بهم آرامش می داد بوی نم خیس درخت ها صدای زیبای پرندگان به آرامش خاص بهم می داد. دستی روی شانه ام قرار گرفت برگشتم تا صاحب دست ببینم.

مثل همیشه اخمی بین ابروهای پرپشت بود با صدای کلفتش گفت:

_ وقتی تابستون می شد با خانواده ها می اومدیم اینجا و منو پدرت که بچه بودیم ساعت ها می اومدیم اینجا و بازی می کردیم

دستش برداشت نگاهم به رودخانه دوختم کنارم ایستاد ادامه داد:

_ بزرگتر که شدیم یادمون رفت یه روزی هم بازی هم بودیم یادمون رفت یه روزی جونمون بهم بسته بود.....هردوما عاشق شدیم اون عاشق دختر یک رعیت و من عاشق یه دختر خان...اون عشقش از دست داد....ولی من به دستش آوردم.....بچه دار شدیم.....و مشکلاتمون زیادترو شدن نگاهم کرد گفت:

_ احسان خورشید برای من یک نوه نبود.....بلکه بهانه ی زندگی کردنم بود....بارفتن خورشید زنم از دست دادم خانواده ام از دست دادم

نفسی کشیدم و اون سکوت کرد دوست نداشتم باهاش حرف بزنم باز ادامه داد:

_ دشمنی من با پدرت این اخرهای عمرش یک اشتباه بزرگ بود من محمد خان مغرورترین خان این روستا به روزی افتادم که توصیفی نداره....فقط الان یک آرزو دارم اونم اینه که خورشیدم برگرده پوزخندی روی لبم نشست دیگه نمی تونستم سکوت کنم گفتم:

_ اگه تو اون مجبور به ازدواج نمی کردی هیچ وقت این اتفاق نمی افتاد....اگه تو میذاشتی هلنا و متین بهم برسند الان متین منو دشمن خودش نمی دیداگه تو میذاشتی من اون برج بسازم هیچ وقت منو امیر در مقابل هم نمی ایستادیم

بلند شدم روبه رواش ایستادم با اخم و صدای عصبی گفتم:

_ خوب نگاه کن محمد خان اون غرور لعنتی ات به کجا رسوندتهمه رو از دست دادی اگه یک لحظه فقط یک لحظه به این فکر می کردی که خانواده ات چی میخوان هیچ وقت این اتفاقات نمی افتاد

با صدای پر از پشیمونی گفت:

_ احسان من...

نگذاشتم حرف بزنه با عصبانیت گفتم:

_ تو چی؟ هااااان تو چی؟

چشم های قرمز شده اش داخل چشمام دوخت گفت:

_ پشیمونم و برای جبران این اتفاقات جونم میدم

و عقب گرد کرد دو قدم بیشتر نرفته بود که با صدای بلندی گفتم:

_ برای جبران کارت باید اول دشمنات بشناسی محمد خان

ایستاد برنگشت ادامه دادم:

_ برای جبران کارات باید رسولی که بهش پربال دادی رو از بین ببری چون مقصر همه این اتفاقات توس

وقتی سکوت طولانی ام رو متوجه شد بدون لحظه ی که برگرده رفت و در بین درختان انبوه جنگل مخفی شد.

چند بار مرتب پشت هم داخل موهام چنگ زدم دیگه کشش نداشتم.

حتی حوصله نداشتم به حرف های وجدانم گوش بدم به رودخانه خیره شده روی تنه ی درختی که کنار رودخانه بود نشستم

یعنی چی می شد؟ این چهارنفر دیگه کی بودن؟ مایکل و مهران دیشب افتادن دنبال رسولی و یه سرنخ ازش پیدا کردن قرار بود امروز دستگیرش کنن ولی هنوز ازشون خبری نبود

نگاهی به ساعت کردم ... ساعت ۲ بعدظهر بودگونه هام باد کردم بعد باحرص نفسم بیرون دادم

فکرم سمت خورشید پر کشید یعنی وقتی به هوش بیاد منو قبول میکنه؟ عشقمم چی؟ بعید بدونم اون خورشیدی که من میشناسم حالا حالا ها باید نازش بکشم

خدایا یعنی میشه یه روز منو خورشید دست توی دست هم بیایم اینجا قدم بزنینم؟

کلافه بودم از خودم و دنیامهه احسان واقعا زندگی ات مسخره اس هاااناصلا معلوم چی به چیه؟ خودت گیج نشدی خدای؟

چرا گیج شدم ولی چه کارکنم منم مثل یه روخانه ام که مجبوره مسیری رو بره که خودش نمی خواد...منم خیلی دوست دارم یه مسیری برم که یه گل تشنه یا یه درخت تشنه رو سیراب کنم نه مسیری برم که درخت های سیراب از این سیراب تر کنم

سرنوشت عجب چیزیه تلخیهمحمد خان با اون همه مغروری اش اومده پیش من گله می کنه و از پشیمونیش میگه هه خنده داره

تلفنم زنگ می خورد از فکر کردن دست برداشتم دستم روی صفحه لمسی گوشی کشیدم جواب دادم:

_ بگو محمد

_ قربان رسولی رو پلیس ها گرفتن

خدایا باورم نمیشه یعنی خورشیدم دیگه همه مشکلاتش حل شد؟

_ قربان؟

صدای محمد باعث شد به خودم بیام

_ محمد بهترین خبر بود پسر

خندهی کرد گفت:

_ چه کارکنیم دیگه ما همیشه مسبب خبر خوشیم

میدونستم با هرکاری که برای من خوشحال میشه خواستم یکم سربه سرش بذارم با جدیت گفتم:

_ باز جو گیر شدی؟

میدونستم قیافه اش الان تصور کنم توی دلم کلی بهش خندیدم

_ شرمنده قربان خدانگهدار

_ محمد؟

_ جانم!؟

_ یه دنیا ممنونم که کنارمی

_ وظیفه ست قربان با من امری ندارید؟

_ نه

_ خدانگدار

__ سلامت

از خوشحالی زیاد فریاد زدم خدا دوستدارم سوار اسب شدم به سمت عمارت رفتم.

بلاخره تلاش های این مدت بی نتیجه نبودن رسولی باید خیلی پیش ها باید دستگیر می شد حالا فقط برادر

رسولی مونده یعنی رسولی ۲ اگه اونم گیر بیفته دیگه مشکلی نداریم کاش خود خورشید بود

اسب به دست متخدم استلب دادم.

وارد خونه شدم باران با دو به طرفم اومد گفت:

__ بابایی جونم

زانو زدم دستام براش باز کردم خودش انداخت داخل بغلم با خنده گفتم:

__ جونم بابایی

__ کجا باز رفتی؟

روی موهای طلایی رنگش بوسه ی زدم گفتم:

__ رفته بودم تا کاری رو انجام بدم عمر بابایی

__ همیشه وقتی میخواستی خودت لوس کنی اینطوری خودت بهم اویزون می کردی هیچ وقت فکر این روز نمی

کردم که پسرم بخواهد اینطور در مورد قضاوت کنه

باران از آغوشم جدا کردم بلند شدم به صورت چروک خورده اش خیره شدم هنوزم غرورش به دنیا نمی فروخت

نمیدونستم چی بگم چشمام از شرمندگی به کفش هام دوختم

__ چطور تو برا باران که دخترت نیست اینطور بی تابی وقتی میگه بابای خوشحال میشی ولی من باید از بچه ی

تنی خودم که از گوشت خون خودمه دور بمونم؟؟

با صدای آرومی گفتم:

__ مامان برو اتاق کار تا پیام

سری برام تکان داد رفت رو به باران گفتم:

__ دخترم برو پیش عمه ملیکا

باشه ی گفت رفت نفسی کشیدم به سمت اتاق کار رفتم.

در اتاق باز کردم. روی مبل نشسته بود. نگاهش کردم. به سمت میز رفتم. پشت میز نشستم. یکم به سمت جلو خم شدم دنبال یه کلمه بودم که بگم گفتم:

_ میدونم خیلی قضاوت بی جا کردم ولی مامان چرا اینکار کردی؟ چرا هم دست رسولی شدی؟
با اخم گفتم:

_ جون خورشید و تو در خطر بود مجبور بودم من اتفاقی توی کانادا با خورشید برخورد کردم اتفاقی کمکش کردم نمیدونم چی شد که به اینجا رسیدیم جواب همه ی این مشکلات فقط خورشید میدونه من خیلی با پلیس همکاری کردم...و بلاخره رسولی گیر افتاد چیزی که خورشید دوسال تمام دنبالش بود
با ناراحتی ادامه داد گفتم:

_ خورشید خیلی دنبال رسولی بود تا انتقام سهیل بگیره

به حرفش ها گوش می کردم انگار چیزی یادش بیاد گفتم:

_ خورشید حالش چطوره؟

زهر خندی زدم گفتم:

_ مثل قبل تغییری نکرد خیلی ها منتظر به هوش اومدنش هستن

مادرم سری تکان داد گفتم:

_ دخترهی بیچاره سختی نبوده که نکشیده

صورتهم سمت پنجره گرفتم به جنگل بی انتها خیره شدم زیر لب آروم گفتم:

_ دنیام به پاش می ریزم که تلخی گذشته یادش بره

_ احسان؟

برگشتم به صورتش نگاهی کردم با یه لبخند تلخ گفتم:

_ جانم مادری؟

به گلدون که روی عسلی وسط اتاق بود نگاهی کرد گفتم:

_ من بد کردم میدونم... ولی میخوام ببخشیم

دستی به صورتم کشیدم گفتم:

_ این چه حرفیه مامان من باید معذرت خواهی کنم

_ ولی....

تقه ی به در خورد و حرفش برید.نگاهی به مامان انداختم.گفتم:

_ بیا داخل

سارا با قیافه ی داغون داخل شد گفت:

_ احسان بدبخت شدیم

از جام بلند شدم با نگرانی گفتم:

_ سارا دختر چی شده؟

تکیه اش به در داد سر خورد نشست روی زمین با عجله رفتم کنارش زانو زدم گفتم :

_ سارا جون به لبم کردی چی شده ؟ خورشید چیزیش شده؟

سرشه به معنی نه تکان داد حق حق اش بیشتر شد مامانم با نگرانی گفت:

_ خب دختر بگو چی شده؟

با صدای لرزون گفت:

_ مهران

با داد گفتم:

_ مهران چی سارا؟

_ رفت برای همیشه

شنیدن این خبر برام خیلی سخت بود بی حال شدم فقط صدای مامانم شنیدم که گفت برای سارا آب قند بیارن

چقدر سخته عزیزانت قربانی یه بازی مسخره بشن که نه شروع داشته و نه پایان بلند شدم....دستام می لرزیدن

مگه یه آدم چقدر می تونه مقاوم باشه؟...مامانم سارا از اتاق برد بیرون به سمت پنجره رفتم و پنجره را باز کردم

هوای اتاق برام سنگین بود کی می خواد به این بازی پایان بده؟ یکی از اعماق دلم فریاد زد احسان کار خودت

تردید نکن....بدون یک لحظه تردید به سمت میز رفتم گوشی را برداشتم نمیدونستم درست یا نه ولی باید تمام

می شد یعنی باید دوماه پیش تمام می شد شماره اش رو گرفتم:

_ الو احسان؟

_ قبول می کنم فقط؟

_ بهترین کار می کنی پسر فقط چی؟

دستی با کلافگی میان موهام کشیدم

_ جون عزیزام باید در امان باشن

مثل همیشه با اطمینان گفت:

_ قول میدم همین الان راه بیفت که تا الانشم دیر شده

با سردی گفتم:

_ باشه

گوشی رو خاموش کردم به سمت اتاقم رفتم.

خودم توی آینه نگاه کردم باز شدم سرگرد احسان مهرآذین...همونی که توی کارش می رفت توی جلد یه آدم جدی و خشن که هیچکس نمی تونست کنترلش کنه می شد همون آدمی که هزارتا دشمن داشتهمونی که چشماش می شدن خشن ترین چشم ها.....همونی که قلبش می شد سنگ در برابر همه چیز کلاهم روی سرم گذاشتم اسلحه ام برداشتم.

در اتاق باز کردم آروم از پله ها پایین می رفتم . روی آخرین پله ایستادم نگاهی به خونه کردم شاید این آخرین بار باشه که اینجا باشم.

وارد نشیمن شدم نگاهی به سوفیا کردم که بی حال روی کنایه افتاده بود و سارا داخل آغوش مادرم هق هق می کرد و مایکل که مردانه برای دوستش گریه می کرد و ملیکا تنها خواهرم که باران روی پاش گذاشته بود عمه و هلنا که مثل همیشه فقط تماشا گر اتفاقات زندگی بودن و طبق همیشه هیراد دنبال دوست دخترش بود

_ بابایی

صدای باران باعث شد همه به من نگاه کنن لبخندی فقط بخاطر باران زدم دوباره نگاهم به مایکل دوختم بلند شد به سمتم اومد با بغض گفت:

_ داری میری؟

سرم به معنی اره تکون دادم

_ داری میری که مثل مهران تنهامون بذاری؟

سکوت کرده بودم تا صدای بغض دارم هیچکس نفهمه

یعنه لباسم گرفت با صدای بلند گفت:

_ نمیذارم بری مهران رفت بس نبود حالا نوبت توه ؟

_ آروم باش مایکل

_ دلعتنی میفهمی چه بلای سرمون اومده؟

از شدت ناراحتی صداس می لرزید ادامه داد:

_ نگاهم کن احسان بذارم بری که جنازه ات بیارن اره؟

نگاهش کردم چیزی نداشتم بگم

_ توی احمقی که داری با رفتنت مارو تنها میزاری

_ تنهاتون نمیذارم من برمی...

_ برمی گردی؟ هه بدبخت تو طعمه ی بعدی رسولی هستی بفهم

باران با دو به سمت ما اومد با گریه و باصدای عصبی گفت:

_ بابام ول کن

ولی مایکل توجه نمی کرد فقط به من نگاه می کرد باران با مشت به مایکل میزد گفت:

_ ول کن بابایم ..ولش کن

با صدای آروم گفتم:

_ بخاطر باران کوتاه بیا

دستاش شل شدن و یعقه لباسم رها کرد زانو زدم باران در آغوش کشیدم نمیدونستم کی برمی گردم شاید این آخرین باری بود که باران می دیدم موهای طلایی رنگش بوسیدم گونه های سفیدش به گونه هام سابیدم باران دلخوشی تنهای ام بود با گریه گفت:

_ بابای کجا داری میری؟

_ دارم میرم سفر

دماغش بالا کشید گفت:

_ برام سوغاتی میاری؟

خندهی آرومی کردم گفتم:

_ وروجک تو دست بردار نیستی تو این موقعیت؟

_ نه

_ قولی میدی مواظب خودت باشی تا بابای برگرده؟

_ اره قول

گونه اش بوسیدم

باران از خودم جدا کردم به سمت ملیکا رفتم گفتم:

_ خواهری مواظب خودت باش قول میدم اگه برگشتم برات بهترین عروسی رو بگیرم

باصدای بغض دار گفتم:

_ اگه برنگشتی؟

لبخندی زدم گفتم:

_ خدا مامان نگه داره برای اون روز

چشمماش پر اشک شد سرش بوسیدم گفتم:

_ گریه نکن عمر داداشی

حق هق اش راه افتاد گفتم:

_ من منتظرم برگردی تا خودت برام عروسی بگیری

لبخند تلخی زدم

به سمت مامان رفتم خم شدم که دستش ببوسم که دستش کشید عقب و مانع کارم شد گفتم:

_ من مثل اینها نیستم که ساده ازت بگذرم میخوام نوه هام و عروسم ببینم باید برگردی اگه بر نگردی حلاله نمی

کنم

_ ولی ما....

نگذاشت حرف بزنم و پشتش به من کرد گفتم:

_ مثل همیشه مرد باش روی قولت بمون برگرد...نه تنها برای من بلکه برای خانواده ات...بخاطر خورشید و باران

سکوت کرد اینبار بابغض گفتم:

__ بخاطر عشقت برگرد

دستم مشت کردم چشمام یک لحظه باز بسته کردم .. به سمت سارا رفتم گرفتمش بغل در گوشش آرام گفتم:

__ مواظب مامان و ملیکا باش باران به تو می سپارم

با حق حق گفت:

__ عشقت پس چی ؟ اون به کی می سپاری؟

جوابی نداشتم که بگم سارا رو از خودم جدا کردم یکم بهش خیره شدم بدون حرفی به سمت مایکل رفتم دستم روی شانه اش گذاشتم که دستم پس زد و پوزخندی زد گفت:

__ هنوز نفهمیدی این ماجرا همه یه نقشه بود تا تو رو از بین ببرن هدف اصلی توی خورشید جزی از این نقشه کوچیک بود

__ میرم که دشمنانم بکشم مگه تو نمی خوای من یه زندگی بی دردسر داشته باشم؟

__ دوستدارم ولی نه اینطوری؟

__ پس تو چطوری میخوای؟

__ میخوام بذاری منم بیام

دستی به ته ریشم کشیدم تا اعصابانیتم کسی متوجه نشه با کلافگی گفتم:

__ تو باید اینجا باشی باید مواظب خانواده من باشی من برمی گردم

__ اگه تو زن رسولی رو نمی کشتی هیچ وقت اینطور نمیشد

پوزخندی زدم گفتم:

__ گذشته ها گذشته داداش

چشم های غمگینش به چشم های بی روح من دوخت گفت:

__ گذشته ها هنوز هستن همین گذشته هاست که باعث شده به اینجا برسیم

چشمام به کفش های براقم دوختم گفتم:

__ من باید گذشته ها رو پاک کنم مسبب همه این همه مشکل منم پس میرم که تمام کنم وقتی یک ماه پیش فهمید رسولی فقط هدفش منم و خورشید باید دست به کار می شدماره ما همه یه تیم پلیس مخفی بودیمولی یکمون رفت برای همیشه پر کشید رفت.....من وظیفه دارم که از خانواده ام و مردم یک کشور دفاع کنم

__ به قیمت از دست دادن جونت؟

با غرور همیشگی به چشماش زل زدم گفتم:

__ اره به قیمت جونم من همون سرگرد احسان مغرورم که جلوی خود رسولی زن خلافتکارش کشتم... ناراحت نیستم چون زن رسولی خیلی از دخترای مردم بی گناه رو کشته بود پس حقش بود این طور بمیره

مایکل دستی به موهای کشید همیشه توی اوج عصبی بودنش موهای چنگ میزد

__ میدونم هنوز قصه ی اون دختر ۱۷ ساله یادت نرفته ولی خب تو انتقامش گرفتی

لحتم سرد شد گفتم:

__ نه هنوز مونده انتقام خورشید هم اضافه شد باید بمیره با دست های خودم

__ مثل همیشه حرف باید حرف خودت باشه

لبخند غمگینی زدم و مردانه تنها برادرم و بهترین دوستم و بهترین همکارم در آغوش کشیدم هیچکس از سرنوشت خبر نداره از کجا معلوم که این آخرین بار نباشه که من اون رو می بینم یا در آغوش می گیرم

به سمت سوفیا رفتم خم شدم پیشونیش بوسیدم خواستم عقب گرد کنم برم تا از این بیشتر دیرم نشه که دستم گرفتم با صدای ضعیفی گفت:

__ مهران قبل رفتنش هم منو همینطور بوسید بی صدا میدونی چرا مهرانم پر پر شد؟

با ناراحتی گفتم:

__ نه

__ برای اینکه خواست انتقام مادرش از رسولی بگیره

برگشتم به صورتش خیره شدم گفتم:

__ تو از خیلی چیزها خبر نداری تا حالا نشستی فکر کنی چرا این ماجرا اینطوره؟ چرا یهو خبر میدن رسولی رو گرفتن و بعدش یهو خبر میدن مهران مرده برات عجیب نیست؟

چشمام ریز کردم به چشم های قرمز سوفیا خیره شدمحق با اونه چرا تا حالا خودم فکر اینو نکردم؟

__ بشین جناب سرگرد باید بفهمی خیلی چیزهای که نمیدونی بشین

به مستخدم اشاره کردم تا برام صندلی بیارهروبه روی سوفیا نشستم ...لب هاش تر کرد آروم شروع کرد به توضیح دادن:

_ ما چهار نفر با خورشید توی مهمونی رسولی آشنا شدیم خورشید یه نابغه هست خیلی از کشورها دنبال این هستن که از خورشید استفاده کنن ...ولی خورشید مغرور ترین از اینها بود که خودش به کشورهای بیگانه بفروشهوقتی فهمید مایکل مامور مخفی هست از ما خواست کمکش کنیم سرهنگ و استاد خورشید از همه ی کارهای ما با خبر بودنخورشید با نقشه ی از قبل طراحی شده وارد ترکیه شدبخاطر همین ما چهار نفر اومدیم تا از خورشید محافظت کنیمخورشید خیلی زرنگ بود خیلی ساده تونست وارد خونه رسولی بشهاولین محموله ی قاچاق رسولی لو رفت یعنی یه قدم به انتقام نزدیک شدیم....

دست هام جمع کردم برام هیچی مهم نبود فقط میخواستم ببینم جریان این ماجرای مسخره چیه؟ یکم از آبی که سارا بهش داد خورد دوباره ادامه داد:

_ رسولی فکر کرد کار مامانته بخاطر همین به محافظ هات شلیک کرد....قدم دوم خورشید این بود که خواهر رسولی رو دزدید ...ولی متاسفانه هیچکس جز خورشید خبر نداره .قرار بود همون شب به من تلفن کنه بگه ولی این اتفاق باعث شد همه نقشه ها بهم بریزه ...میخواست قبل از سفرش به ایران کار رسولی رو تمام کنه و اون تحویل قانون بده آخه رسولی کم جنایت نکرده بود....پرونده اش هم خیلی سنگین بود هربار از زیر دست قانون در می رفت چون هیچ وقت از خودش رد پای جا نمیداشتفقط مدرک ما خواهر رسولی بود که اونم متاسفانه نمیدونیم کجاست؟

شقیقه هام فشار دادم گفتم:

_ مهران این وسط چه کاره بود؟

_ مادر مهران به دست رسولی کشته شده بود بخاطر همین مهران قسم خورد انتقامش بگیرهولی دیروز موقعه ی که رسولی رو دستگیر می کنن دختر رسولی به مهران شلیک میکنه و بعد یه گلوله داخل مغز خودش خالی می کنه

دست هام بهم گره دادم گفتم:

_ چیزی دیگه هم هست باید بدونم؟ میدونید با این مخفی کاری هاتون باعث شدید این همه اتفاق بیفته؟

سوفیا سرش انداخت پایین با شرمندگی گفت:

_ مجبور بودیم

یک صدام رفت بالا با اخم های بهم گره خورده گفتم:

_ مجبور؟ شما هیچ مجبور نبودید فکر می کنید الان خیلی عملیات درست پیش بردید؟

مایکل گفت:

_ وقتی تو رفتی ما مجبور شدیم خودمون پی گیر پرونده رسولی بشیم ما فکر می کردیم دست از کارش برداشته ولی درست یک ماه بعد از رفتن تو دوباره جنایت هاش شروع شد

با عصبانیت به سمتش برگشت گفتم:

_ همیشه فقط بلدید بگید مجبور بودید منو خر باش که فکر می کردم فقط قضیه یه انتقام و یک داروه نگو بیشتر از اینها پیچیده هست میدونید چه کار کردید؟

سارا با بی تفاوتی گفت:

_ چه کار کردیم جناب سرگرد؟

چشمام ریز کردم گفتم:

_ تو نمیدونی؟

شانه ی بالا انداخت گفت:

_ نه ... تو داری به وظیفه ات عمل می کنی ماهم به وظیفه خودمون عمل کردیم تو حرفه ی ولی ما حرفه ی نیستیم و نبودیم

_ هه خنده داره کدوم وظیفه؟ شما خودتون و کلی آدم در خطر انداختید

سارا اخم کرد گفت:

_ میخواستی بدون هیچ عملیاتی رسولی رو دستگیر کنیم بعدش مجازات تو هنوز نفهمیدی رسولی یکی از قوی ترین خلافکار های دنیاست

_ میدونستم خانم باهوش میگم چرا اینقدر از من مخفی کردید؟

سارا با صدای بلند فریاد زد:

_ مجبور بودیم چون از بالا دستور داده بودن

_ ما اشتباه کردیم تو اشتباه نکن ما مجبور بودیم تو که مجبور نیستی

صداش مثل همیشه باعث دلگرمیم می شد بلند شدم برگشتم ازش دلخور بودم ولی الان وقتش نبود دست هاش داخل جیب هاش گذاشته بود گفت:

_ درسته ما اشتباه کردیم ولی باید چه کار می کردیم تو بهترین نیرو کانادا بودی که استعفاء دادی رفتی فقط گاهی داخل عملیات مخفی شرکت می کردی..... من دست تنها مجبور بودیم میفهمی؟ مجبور

سرم به جهت مخالف چرخوندم به یه نقطه خیره شدم گفتم:

_ الان دارم میرم اشتباهات شما رو درست کنم... ولی امیدوارم دیگه چیز مخفی نداشته باشید

اینبار با صدای آرومی تری گفتم:

_ چون اینبار کوتاه نمیام

به چشم های سرهنگ خیره شدم براش احترام نظامی گذاشتم... برگشتم به سمت خانواده ام برای آخرین بار نگاهشون کردم

_ مواظب خودتون باشید حلالم کنید اگه برگشتم

حق هق سارا و ملیکا فضای نشیمن پر کرد عقب گرد کردم با قدم های محکم از کسی های که دوستشون داشتم دور شدم

ماشین اداره جلوی پام ترمز کرد سربازی بیرون اومد جلوم احترام گذاشت در برام باز کرد داخل ماشین نشستم برای آخرین بار نگاهم به عمارت دوختم و بعد از چند ثانیه عمارت در پیچ خم جاده ناپدید شد

فصل اول (خورشید)

ماشین رو نگه داشت دستم به دستگیره نمی رفت که باز کنم می ترسیدم باز قربانی رسم رسومات مسخره این طایفه بشم صدای گرمش باعث شد که تردید نکنم

_ خورشید من کنارتم بهت قول میدم

برگشتم به صورت مردونه اش خیره شدم لبخند آرومی زدم اونم بهم چشمکی زد ته دلم یه طوری شد مثل اینکه داشتن توی دلت کیلو کیلو قند آب کنند در آروم باز کردم و از ماشین پیاده شدم نگهبان با تعجب نگاهم می کرد

_ در رو باز کن

_ خا...ن...م...ش...م...ا...!

بیچاره لکنت زبان گرفته بود با اخم گفتم:

_ در رو باز کن زود

با عجله در را باز کرد آروم قدم هام بر می داشتم

یکی همیشه هست که عاشق منه

نگاهم که می کنه پلک نمیزنه

تنهاس خودش ولی تنهام نمیداره دریا که چیزی نیست عجب دلی داره

با گریه هام میاد غم هام حل کنه نزدیک میشه تا منو بغل کنه

از آسمون شهر خیلی پایین تر در که با کنم خدا پشت دره

چشمام بستم از کنارش رد شدم چشماش بست تا نبینه بد شدم

هرکاری می کنم ازم نمی گذره حسی که بین ماست از عشق بیشتره

چشمام بستم از کنارش رد شدم چشماش بست تا نبینه بد شدم

هرکاری می کنم ازم نمی گذره حسی که بین ماست از عشق بیشتره

اشک هام سرازیر می شدن وارد خونه شدمجلوی پذیرایی ایستادم مثل همیشه همه جمع بودن هیچکس متوجه حضور من نشده بود با صدای بلندی گفتم:

_ سلام

همه سرها به طرفم برگشتن همه ماتشون برده بود ...تنها کسی که زودتر همه عکس العمل نشان داد فرهاد بود.....فرهاد با عجله به سمتم اومد در آغوشم کشیدم ...منم آغوشم براش باز کردم حالا هردو در آغوش هم گریه می کردیم

نامهربونی با دلم نمی کنه به هیچ قیمتی ولم نمی کنه

یه قطره اشکم که می درخشه بازبھونه می کنه منو ببخشه باز

چشمام بستم از کنارش رد شدم چشماش بست تا نبینه بد شدم

هرکاری می کنم ازم نمی گذره حسی که بین ماست از عشق بیشتره

چشمام بستم از کنارش رد شدم چشماش بست تا نبینه بد شدم

هرکاری می کنم ازم نمی گذره حسی که بین ماست از عشق بیشتره

نگاهم به زنی افتاد که توی این یک سال به اندازه هزار سال پیر شده بود در حالی که گریه می کرد به سمت منو فرهاد می اومد ...از آغوش فرهاد خودم جدا کردم به سمت مادرم رفتم خودم داخل آغوشش انداختم با حق حق گفتم:

_ تو زنده‌ی؟ خورشیدم تو زنده‌ی؟

با گریه گفتم:

_اره مامان من زنده ام

سر صورتم بوسید و دائم خدا رو شکر می کرد ...نگاهم به خواهری افتاد که داشت آروم اشک می ریخت آروم
صداش کردم

_هدیه؟

با دو به طرفم اومد و خواهرانه همدیگه رو در آغوش گرفتیم با گریه گفت:

_تو که مرده بودی؟

_زنده ام خواهری اومدم جبران کنم

با فین فین گفت:

_دوستدارم

به سمت بابا رفتم ...خم شدم دستش ببوسم که نگذاشتشانه هام گرفت اجزای صورتم از نظر گذروند ...بعدش
من توی بغلش فشرد با غم صداش گفت:

_خودم با این دستام خاکت کردم خورشیدم

سکوت کردم سر فرصت قرار بود همه چیز توضیح بدیم یعنی من و اون فعلا می خواستم همه شون بغل کنم و یک
سال جبران کنم همه رو در آغوش کشیدم رسیدم به پدربزرگی که منو با بی رحمی از خونه خودم بیرون کرد
مردمک چشماش از خوشحال داشتن می لرزید یعنی منو دوست داشت؟ پس چرا خواست من با کیان ازدواج
کنم؟ چرا منو از خونه بیرون کرد؟ سکوت بین همه حکم فرما شده بود توی چشماش زل زده بود همه منتظر یه
قدم از من بودن من از مرگ نجات پیدا کرده بودم پس کار درستی نبود بخوام دوباره با کینه زندگی کنمیک
قدم به سمتش رفتم خودم دلتگش بودم مگه می شد زحمت هاش فراموش کنم؟ با صدای لرزان گفتم:

_بابا...

نگذاشت حرف بزنم منو در آغوش گرفت

_جان بابا ...خورشیدم نور چشمم تو زنده‌ی؟

با صدای بغض کرده گفتم:

_اره بابابزرگ

_می بخشیم خورشیدم؟

می بخشیدم؟ خودم نمیدونستم کی رو باید ببخشم؟ اونکه گناهی نداشت... داشت واقعا؟ الان فقط باید به این فکر می کردم همه دوباره کنارم هستن با صدای آرومی گفتم:

_اره

منو از آغوشش جدا کرد روی موهام بوسه ی زد لبخندی بهش زدم همه جارا با چشمام گشتم ولی کجا بود؟ مگه میشه من پیام اون نیاد؟ نگاهم به اهالی خونه افتاد همه یه حالت غم زده داشتن چرا چیزی نمی گین؟ مگه نمیدونن من دنبال ملکه این خونم؟ سکوت شکستم گفتم:

_ مادر بزرگم کجاست ؟ میدونه که من اومدم؟

هدیه نگاهم کرد اشک داخل چشمامش جمع شد اشک های هدیه چه معنی داشتن؟ خواستم لب باز کنم که چیزی بگم که صداش باعث شد چیزی نگم

_ خورشید باید به حرفام گوش بدی

برگشتم سمتش رفتم خیره داخل چشماش نگاه کردم.... قدمی به سویش برداشتم و نزدیکش شدم..... حالا چشم تو چشم هم بودیم با نگرانی گفتم:

_ احسان چی شده؟

سرش انداخت پایین انگار داشت دنبال یک کلمه می گشت تا جواب منو بده که گفت:

_ توی این دنیا خدا یه چیزی های بهمون میده یه چیزهای هم می گیره...

ولی این جواب من نبود میان حرفش پریدم گفتم:

_ خب الان این یعنی چی؟

نگاهم کرد با حالتی گفت:

_ خورشید توی این دوماه خیلی ازت شناخت پیدا کردم اینکه از هیچکس نمی ترسی بجز خدا اینکه با چشما

مرگ دختر خونده ات دیدی ولی باز دست از انتقامت نکشیدی

با گیجی گفتم:

_ احسان داری فلسفه می بافی بهم؟

به چشمام خیره شد

_ فرض کن اره

یکی از ابرو هام دادم بالا

_ یعنی چی فرض کنم اره؟

دوتا شانه هام گرفت _ چقدر مرگ قبول داری؟

نمیدونم چرا پاهام بی حس شد بی شک اگه احسان ولم می کرد می افتادم اب دهنم به زور قورت دادم پایین گفتم:

_ اونقدر قبولش داشتم که با پاهای خودم به پیشتا زش رفتم

نفسی کشید ولی چیزی نگفت

_ احسان؟

غمگین نگاهم کرد گفت:

_ جانم؟

_ بهم بگو چی شده ؟ مادر بزرگم کجاست؟

زمزمه وار گفت: _ پیش خدا

خونه داشت دور سرم می چرخید احسان رهام کردمگه میشه ملکه این خونه بمیره؟ افتادم روی زمینهنوز توی شک بودم.....یاد لبخندهاش افتادم.....یاد صورت مهر بونش.....نه این امکان نداشت دروغهزدم زیر خنده چرا همه به حالت نگرانی و ناراحتی نگام می کردن؟صداش توی گوشم پیچید خورشیدم تو بهترینی.....نگاهی به خونه کردم چرا مثل گذشته نمیاد بگه خورشیدم کی ناراحت کرده؟.....چشمم از شدت نگره داشتن اشک که جلو شون گرفته بود سوز میزدن...بغضم شکست....حق هق ام شروع شد احسان جلوم زانو زد نمیدونم کی خواست بیاد جلو که اشاره کرد بهش نیاد سرم توی بغلش گرفت با صدای غمگینی گفت:

_ خورشیدم آرام باش

زجه زنان گفتم:

_ قول بهش دادم دست پر برگردم پیشش احسان چرا نموند منتظرم؟

_ هیس عزیزم آرام باش

با حق هق گفتم:

_ چطور آرام باشم؟

جوابی بهم نداد سکوت کرد اینبار بیشتر نالیدم:

_ کاش منم اون شب می مردم اخه خدا چراااا؟

صدای احسان توی گوشم پیچید:

_ هیس عروسک ... آروم باش خواست خدا بوده شاید حکمتی توی کاره

_ احسان چرا تنهام گذاشت؟

_ خورشید حالت بد میشه دوباره

خودم ازش جدا کردم به چشماش زل زدم التماس کنان گفتم:

_ احسان تو را خدا منو ببر پیشش ببرم سر مزارش

نگاهش پر از غم بود...نگاهش به پشت سرم دوخت رد نگاهش گرفتم سرم چرخاندم داشت به پدر بزرگم نگاه می کرد.....چشم هاش قرمز بودن هدیه داشت داخل بغل فرهاد گریه می کرد و فرهاد ناراحت بود دوباره برگشتم به احسان نگاه کردم بهم خیره شد و با یه لبخند تلخ گفت:

_ خورشیدم استراحت کن فردا می ببرمت

با لجبازی گفتم:

_ نه نمیخوام یا الان ببرینم یا خودم میرم بلند شدم

...احسان هم همزمان با من بلند شد سعی کرد جلوم بگیره

_ ببین خورشید مگه تو بهم اعتماد نداری؟

_ بحث اعتماد نیست احسان من دلتنگشم میخوام برم پیشش

با دلخوری گفت:

_ با این حالت؟

مثل همیشه شدم همون خورشید لجباز که باید حرف حرف خودش می شد

_ مگه حالم چشه؟

پوزخندی زد گفت:

_ بگو چش نیست

_ نه میخوام بدونم چمه؟

اخم کرد گفت:

_ تو داری می لرزی دختر چرا متوجه نیستی؟

مثل خودش اخم کردم:

_ خیلی هم متوجه ام چه کار می خوام کنم؟ میری کنار که خودم برم؟ یا باهام میای؟

کلافه دستی داخل موهای کشید بهم خیره شد نفسش با کلافگی داد بیرون گفت:

_ همیشه حرف باید حرف خودت باشه نه؟

غمگین نگاهش کردم:

_اره

خیلی خب راه بیفت

_ صبر کنید

برگشتم سمت صدا که عمو متین با اخم نزدیک شد گفت:

_ تا الان خیلی زحمت کشیدی ولی دیگه اینجاش به ما بسپار

احسان از رفتار عمو متین خیلی جا خورد اخم کرده بود

_ هر جور راحتید

_ درضمن احسان خان دیگه دوست ندارم کنار خورشید ببینمت

از این حرف عمو جا خوردم احسان هر لحظه عصبی تر می شد از دست های مشت شده اش کاملاً معلوم بود

_ اینش دیگه امیر خان معلوم میکنه نه شما متین خان

بابام که می خواست اتفاقی نیفته گفت:

_ من از شما ممنونم احسان خان

نزدیک اومد و دستش سمت احسان دراز کرد و باهم گرم و دوستانه دست دادن احسان باز نگاه غمگینش به من

دوخت گفت:

_ برای یه سری توضیح یک روز دیگه مزاحم میشم

پدرم سرش تکان داد گفت:

_ خیلی خب هروقت تشریف بیارید ما در خدمت هستیم

_ ممنونم

_ خواهش می کنم

قبل اینکه خدا حافظی کنه به سمت عمو متین برگشت گفت:

_ من با شما دشمنی ندارم.... من هیچ وقت هلنارا نخواستم...و یه نصیحت دلش به دست بیار به جای این دشمنی
ها که بی جهت با من راه انداختی

عمو خواست جوابش بده که بابام با صدای هشدار دهنده گفت:

_ متین لطفا

و عمو ساکت شد ... احسان رو به جمع گفت:

_ خدا حافظ همگی

بعدش رفت.... واقعا رفت؟ منو تنها گذاشت؟ باز چشمام خیس شد به صورت بابام زل زدم که فرهاد صدا کرد

_ جانم بابا

_ خواهرت می بری سر مزار مادر بزرگت مواظبش باش فهمیدی؟

_ چشم

فرهاد نزدیک آمد دستاش دور بازو هام حلقه کرد و منو با خودش هم قدم کردم بدون حرفی تا پای ماشین رفتیم.

به درخت های بلند نگاهی کردم... صدای قارقار کلاغ ها می اومد چشمام بستم نفسی تازه کردم.... آروم قدم هام برداشتم.... فرهاد خواست همراهم بیاد ولی نگذاشتم خواستم تا با مادر بزرگ راحت حرف بزنم ... هرچی بیشتر قدم بر می داشتم به سنگ مزار مادر بزرگ نزدیک تر می شدم آروم کنار مزارش زانو زدم بغضم شکست

_ سلام مامانی خوبی؟ جات راحت؟ خوشحالی که دیگه اسیر این رسم رسومات نیستی؟

آهی کشیدم

_ مامانی بعد یکسال اومدم یکسال داخل کما بودم.... دوماهش درگیر انتقامم بودم.... امروز اومدم که برات از همه چیز بگم ولی نبود

اشک هام روی گونه سر می خوردن

_ مامانی میدونستی احسان هم منو دوستداره؟ هنوز اعتراف نکرده ولی من از نگاهش خوندم

پاهام داخل بغلم گرفتم

_ مامانی تنهام خیلی.....دلم برای نوازش هات تنگ شده ...یادته گفتی خورشید من دوست دارم بچه هات ببینم؟ خب چرا نموندی ببینی؟ توکه رفیق نیمه راه نبودی مامانی جونم

گریه ام شدت گرفت یکم که گریه ام بند اومد

_ بلاخره انتقامم از رسولی گرفتم....کیان کشته شد هه همونی که میخواست شوهر من بشه.....خواهر رسولی و برادرش قراره اعدام بشنمیدونستی مهره اخر همه این اتفاقات کی بوده؟اگه بگم باورت نمیشهعمه احسان همون زنی که همیشه میگفتی آرومه فکر نکنم چیزی از ماجرا بوده
دوبار آهی کشیدم

_ اینها دیگه تمام شدن.....وقتشه فصل جدید زندگیم کنار احسان شروع کنمسختی راه خیلی بود.....ولی هنوز به انتهای نرسیدمشاید بازم سختی توی راه داشته باشیمولی قول میدم بازم بیام و از سختی و از شیرینی این راه برات بگم

بلند شدم نگاه مزارش کردمچرخیدم راه اومده رو دوباره برگشتم

ما انسان ها ناخواسته میریم توی مسیری که خودمون نمی خواهیم ولی کاریش نمیشه کرد باید رفت.....زندگی منم اتفاقی افتاد توی این مسیر.....خواستم مشهور بشم ولی نه اینطوریبه هر حال خوشحالم که تمام شد هرچند که سختی زیاد کشیدم.....ولی کاریش نمیشه کرد زندگیه دیگه بالا پایین داره.....خیلی ها رو شناختممایکل ،سارا،سوفیا،احسان فهمیدم میشه به این افراد تیکه کرد بدون هیچ ترسی...ولی مهران حیف بود زود رفت ولی میدونم جاش تو بهشته چون همیشه بهترین بهترین شرایط می خندیدمن خورشید آذر مهر بلاخره به رویام رسیدم رویای که جز دردسر برام نداشت رویای که منو تا یک قدمی مرگ پیش برد ولی ممنونم از این رویا چون بهم یک هدیه داد هدیه ی که هیچ وقت لنگه اش نمی شه پیدا کرد من احسان به دنیا نمیدم منو احسان می تونیم باهم یک سرنوشت رقم بزنیم سرنوشتی که تا وسط هاش رسیدیم وحالا انتهای سرنوشتم باید با احسان باشه چه مردم چه زنده ام

نزدیک ماشین شدم لبخند اجباری زدم و داخل ماشین نشستم فرهاد ماشین روشن کرد راه افتاد.....به جاده خیره شدم به جاده ای که مثل زندگی ام بود وانت های نداشت مگر با مرگ به انتهایش می رسیدم اونم انتهای جاده نبود بلکه پایان زندگی من بود

فصل دوم (احسان)

به منظره بیرون از ماشین نگاه می کردم صدای رعد برق خیلی زیاد بود یک لحظه یاد خورشید افتادم باید قبل از رفتنم اون می دیدم ... شاید این آخرین بار بود که می دیدمش به سرباز گفتم:

_ به این آدرس که میگم برو

_ چشم قربان

همیشه این جاده بهم آرامش می داد یک جاده که از وسط جنگل عبور می کرد جنگلی که همیشه اون نماد استقامت میدونستم ولی باز می تونست در برابر طوفان یا آتش استقامت کنه؟ نفسی کشیدم نگاهی به گوشی ام کردم عکس خودم باران بود کنارش زانو زده بودم گونه اش بوسیده بودم اونم دستاش دور گردنم حلقه کرده بود داشت می خندید

_ قربان رسیدیم

چقدر زود رسیدم؟ گوشی رو داخل جیبم گذاشتم از سرباز خواستم منتظر بمونه از ماشین پیاده شدم به سمت در بلند رفتم نگهبان مثل همیشه بهم احترام گذاشت در باز کرد وارد حیاط شدم از روی سنگ فرش ها که می گذشتم به حیاط نگاه می کردم حیاط بزرگی بود که دو طرف پر از درخت بود وقتی از بین درخت ها عبور می کردم به یه محوطه بزرگ می رسیدی که استخر وسط بود و یک تاب هم سمت چپ استخر و یک دست میز صندلی سمت راست استخر بود استخر رو دور زدم ... جلوی خونه ایستادم مستخدم در را برام باز کرد سلامی بهش کردم به سمت پذیرایی رفتم منتظر ایستادم تا دکتر مهران پور بیاد دست هام داخل جیبم فرو بردم به قاب عکسی که به دیوار نصب بود خیره شدم دو تا چشم خیلی زیبا بودن یک نقاب روی صورت اون صاحب چشم ها بود یعنی کی می تونست باشه؟

_ قشنگه اره؟

برگشتم سمت دکتر مهران پور دستم بردم جلو بهش دست دادم

_ اره میشه بیرسم کیه؟

صورتش غمگین شد

_ دخترم دریاست

_ الان کجا هستن؟

خودم از این سوال بی مورد تعجب کردم دکتر آهی کشید

_ اون دنیا

از این حرفش جا خوردم ... خیلی ناراحت شدم:

_ خدا رحمتش کنه

_ ممنونم

_ اومدی دیدن خورشید؟

_ اره

تازه متوجه لباس هام شد

_ پس دست به کار شدی؟

_ اره وقتش رسیده بازی تمام بشه

سرش تکان داد

_ اره ...مهران حیف بود زود رفت قرار بود برای سوفیا بزرگترین عروسی رو بگیره

دستی به صورتم کشیدم

_ دنیاست دیگه ...کی فکرش می کرد مهران بمیره و خورشید بره توی کما و من باز بشم سرگرد احسان

چشماس به چشم هام دوخت

_ اره دیگه دنیاست کارش همیشه باعث میشه آدم جا بخوره

نگاهی به ساعت مچی ام کردم فقط دوساعت فرصت داشتم

_ میشه خورشید ببینم؟

_ البته با من بیا

مثل همیشه باهاش هم قدم شدمهمینطور که داشتیم می رفتیم گفتم:

_ وقتش نرسیده که خانواده خورشید بدونن که اون اینجاست

همینطور که رمز وارد می کرد گفت:

_ نه ما هنوز چهار نفر دیگه رو پیدا نکردیم

_ یعنی ممکنه از خانواده خورشیدم کسی هم دست رسولی باشه؟

در باز شد وارد شدیم

_ شایدالبته همه ایهنا یه حسیات هست

_ پس مواظبش هستی تا برگردم؟

ایستاد به سمتم برگشت

_ دخترم دریا که بچه بود مادرش مریض شد وقتی داشتم می بردمش درمانگاه گفت بابای تو که دکتری قول میدی خوبش کنی؟ بهش گفتم اره ولی وقتی زنم بعد دو روز مرد دخترم گفت تو یه دروغویی از اون روز به بعد قسم خوردم که دیگه هیچ وقت قول ندم

_ یعنی

پرید وسط حرفم

_ نمیگم که به امان خدا ولش می کنم اتفاقا مثل جونم ازش محافظت می کنم ... ولی اگه بر...

حتی تصور اینکه خورشید بخواد بره و منو تنها بذاره هم برام عذاب آور بود

_ نمیخوام به این فکر کنم که خورشید شاید برنگرده.... من امید دارم اون برمی گرده

_ خوبه

دوبار روی شانه زدم بعد رفت نفسی کشیدم به سمت اتاق رفتم در را باز کردم... مثل همیشه آروم خوابیده بود رفتم نزدیکش روی صندلی که کنار تخت بود نشستم.... نگاهش کردم به چشم هاش که بسته بود به صورتش که سفید بود به لب های قرمزش که الان کمرنگ تر شده بودن... دستش گرفتم و بوسه ی روی دستش زدم

_ سلام خورشیدم خوبی؟ خانومی وقتش نیست بلند بشی؟

موهاش نوازش کردم

_ اومدم خدا حافظی.... خورشید اگه برنگشتم حلالم کن تو اولین عشقم و آخرین عشقم هستی دارم میرم که انتقامت از همه اون کسی های که اذیتت کردن بگیرم.... قول بده هر اتفاقی افتاد تو از این خواب بلند بشی... من به درک حداقل به فکر خانواده باش به فکر خواهرت که از همه بیشتر داره عذاب میکشه

به دستگاهی که نفس های خورشید کنترل می کرد نگاه کردم

_ میدونی از کی عاشقت شدم؟.... همون چند مدتی که برای یک عملیات به دانشگاه شما اومده بودم.... ولی این عشق اونقدر قوی نبود تا وقتی که اون روز توی خونه دیدمت باورم نمیشد که اینجا باشی اونم اینقدر نزدیک من روز مهمونی با حرفات دیونه ام کردی بیشتر از هر موقعه عاشقت شدم

نگاهی به ساعت مچی ام کردم وقت زیادی نداشتم

_ خورشید من باید برم....اگه برگشتم که تا اخر عمر خودم نوکرتم اونقدر التماس می کنم تا عاشقم بشی....ولی.....اگه برگشتم از اون دنیا مراقبتم

بلند شدم روی موهای بوسه ی زدم برای اهرین بار نگاهش کردم

یکی همیشه هست که عاشق منه

نگاهم که می کنه پلک نمیزنه

تنهاس خودش ولی تنهام نمیداره دریا که چیزی نیست عجب دلی داره

با گریه هام میاد غم هام حل کنه

نزدیک میشه تا منو بغل کنه

از آسمون شهر خیلی پایین تر در که با کنم خدا پشت دره

چشمم بستم از کنارش رد شدم چشمم بست تا نبینه بد شدم

هرکاری می کنم ازم نمی گذره حسی که بین ماست از عشق بیشتره

چشمم بستم از کنارش رد شدم چشمم بست تا نبینه بد شدم

"از اتاق بیرون رفتم در را بستم جلوی اشک هام گرفتم ...مجبور بودم برمباید می رفتم تا خورشیدم زنده می موند....با قدم ها تند از خونه زدم بیرون حتی وقت نکردم از دکتر خداحافظی کنم"

هرکاری می کنم ازم نمی گذره حسی که بین ماست از عشق بیشتره

نامهربونی با دلم نمی کنه به هیچ قیمتی ولم نمی کنه

یه قطه اشکم که می درخشه بازبھونه می کنه منو ببخشه باز

چشمم بستم از کنارش رد شدم چشمم بست تا نبینه بد شدم

هرکاری می کنم ازم نمی گذره حسی که بین ماست از عشق بیشتره

چشمم بستم از کنارش رد شدم چشمم بست تا نبینه بد شدم

هرکاری می کنم ازم نمی گذره حسی که بین ماست از عشق بیشتره

سوار ماشین شدم و از اونجا دور شدم

به بی سیم داخل دستم نگاه کردم منتظر بودم تا نیروها مستقر بشن باید خبرش بهم می دادن پنجره ماشین پایین دادم نفس عمیقی کشیدم بوی نم باران رو دوست داشتم..... الان ۴ ماه که از خانواده ام و خورشید بی خبرم..... فقط میدونم حال همه شون خوبه فقط یک نفر دیگه مونده بود که اونم به این زودی ها مشخص می شد

_ مستقر شدیم تمام

بچه ها بودن که خبر می دادن

_ منتظر دستورم باشید تمام

در ماشین باز کردم پیاده شدم سرباز ها برام احترام گذاشتن کلاهم از روی سرم برداشتم اون دست سربازی دادم نگاهی به عمارت روبه روام انداختم بیش از حد بزرگ بود

نگاهی به ساعت کردم به یکی از نیروهای کنارم گفتم:

_ به بچه ها خبر بده آروم برن جلو

_ چشم قربان

وقتی وسط عملیات بودم تمام فکرم فقط عملیات بود صدای تیری بلند شد یکی از نیروها به سمتم اومد گفت:

_ قربان دستور چیه؟

_ فعلا دست نگه دارید

با نگرانی گفت:

_ ولی قربان فرهمند داخله

اخمی کردم گفتم:

_ من بهتر میدونم یا تو؟

با شرمندگی سرش انداخت پایین

دوباره نقشه رو مرور کردم الان وقتش بود که عملیات شروع بشه

_ دستگیرشون کنید تمام

_ دستور اجرا میشه تمام

اصلحه ام دستم گرفتم بی سیم به یکی از سرباز ها دادمباید خودم دست به کار می شدمآروم وارد حیاط عمارت شدمصدای تیر بلند بود کسی متوجه من نبود.....با عجله خودم به در اصلی عمارت رسوندم یکی از سرباز منو دید

_ قربان شما اینجا چه کار می کنید؟

انگشتم به معنی ساکت شدن روی لبم گذاشتم اونم حرفی نزد دیگه.....در آروم باز کردمفرهمنده وسط سالن بود و کیان اصلحه رو وسط پیشونیش گرفته بود

با صدای بلندی گفتم:

_ دست ها بالا

برادر رسولی که اسمش ابراهیم بود بلند شد در حالی که می خندید دست میزد نگاهش به من دوخت گفت:

_ به به ببین کی اینجاست

اصلحه رو به سمتش گرفتم با جدیت گفتم:

_ بهتر به آدم هات بگی فرهمنده آزاد کنه

یکی از ابروهاش داد بالا گفت:

_ اگه نگم؟

با پوزخند گفتم:

_ اون وقت توی و یه گلوله

خندهی بلندی کرد گفت:

_ خیلی جالبی میدونستی تو میخوای منو بکشی؟ کیان میشنوی؟

کیان زهر خندی زد گفت:

_ اره

بدون ریکس گفتم:

_ امتحانش مجانیه

اولین تیره به سمتش شلیک کردم که از بغل دستش رد کرد و دستش زخمی شدپوزخندی زدم براش گفتم:

_ باورت شد حالا؟

با اون دستش دستش گرفت با عصبانیت رو به کیان گفت:

_ منتظر چی هستی لعنتی کارش تمام کن

کیان اصلحه اش به سمتم گرفت منم اصلحه رو به سمتش گرفتم فاطمه اش رو اندازه هشت قدم کم کرد حالا روبه روی هم قرار گرفته بودیم

_ بهتر تسلیم بشی

_ اون وقت چرا؟

اخم کردم

_ برای اینکه جرمت سنگیه همین الانشم حکمت اعدامه بهتر تسلیم بشی

پوزخندی زد

_ هه میدونی احسان چرا ازت نفرت دارم؟

هیچ کدام ما قرار نبود کوتاه بیاد.... هه نفرت! همه از من نفرت دارن سکوت ام که متوجه شد با اخم گفت:

_ بخاطر اینکه تو باعث شدی خورشید از دست بدم

صداش بالاتر رفت با عصبانیت گفت:

_ همیشه بابام می گفت از احسان یاد بگیر ببین دکتر شد فلان شد..... بس بود همه سرکوفت ها که بخاطر تو و

متین و فرهاد شنیدم

اینبار داد زد:

_ اون قدر ازت نفرت داشتم که همیشه مرگت میخواستم.... تو لعنتی همه نقشه هام بهم زدی من عاشق

خورشید بودم براش می مردم.... ولی تو لعنتی اون عاشق خودت کردی

چشمش قرمز شده بود چشم هاش پر از اشک بودن یعنی اینقدر خورشید دوست داشت؟ احسان فکرت فعلا

درگیر نکن

_ وقتی فهمیدم قسم خوردم نذارم بهش بررسی و این کار کردم ... میدونستم خورشید بخاطر خواستگاری من از

کوره در میره منتظر بودم ببینم تا کجا پیش میره .. وقتی از خونه زد بیرون یکی از افرادم دنبالش فرستادم بهم

گفتن رفته داخل هتل منم به سمت هتل اومدم تا باهاش حرف بزنم ولی خورشید از هتل زد بیرون و به یکی از

مستخدم های هتل چیزی گفت بعدش که تو پیدادت داد و بی جهت بغلش کردی نفرتم ازت صد برابر شد از تو

خورشید همون لحظه به افرادم گفتم ترمز ماشین خورشید ببرن ... بعدش که اون اتفاق افتاد

خدایا چی میشنوم کار اون بوده؟ با عصبانیت زل زدم بهش با داد گفتم:

__ تو یه پست فطرتی چطور تونستی این کار باهاش کنی؟ خودم با دست های خودم میکشمت

__ خیلی مونده تا منو بشناسی احسان خان.....من بجز ایکنه خورشیدمی خواستم دنبال اون فرمول دارو بودم

میدونی که اگه گیرش می اوردم پول دار می شد می تونستم توی هرکشوری که بخوام راحت زندگی کنم

از شدت اعصابانیت داشتم منفجر میشدم به زور آب دهنم قورت دادم با اعصابانیت گفتم:

__ تو فقط یه اشغالی که باید بمیری انتقام خورشیدم می گیرم

دستم روی ماشه رفت ولی فقط صدای فرهمند شنیدم که گفت:

__ قربان مواظب باشید

و بعدش صدای گلوله و بعدش گرمی خون فقط لحظه اخر تونستم یک تیر به کیان بزنم بعدش که افتادم زمین.و

فقط سیاهی مطلق.

از زبان راوی

صدای دستگاه ها نشان می دادن قلب خورشید دارد از کار می ایستد دکتر مهران پور با سرعت وارد اتاق شد

همراه دو پرستار رو به پرستار ها گفت:

__ دستگاه شوک آماده کنید زود

دست به کارشدن دکتر مهران پور شروع به شوک دادن خورشید کرد

__ ۱,۲,۳

جسم بی جون خورشید بالا پایین شد روی تخت ولی باز فایدهی نداشت دوبار شمارش شروع کرد

__ ۱,۲,۳

چهار بار تکرار کرد ولی فایده نداشت دکتر مهران پور با اعصابانیت دستگاه شوک را کنار گذاشت دو دستش روی

قلب خورشید گذاشت به قلبش فشار می داد ولی فایده نداشت بوق دستگاه و خط های یک دست نشان می دادن

که خورشید برای همیشه رفت

(متن ترانه همراه با داستان)

توهم درگیر من هستی توی این لحظه

توهم بی من توی چشمت اشک می لرزه

توهم تو خلوت دلتنگ من میشی

همین حس برام این دنیا می ارزه

همین حس برام یه دنیاااا می ارزه

"احسان به سمت اتاق عمل می بردن با عجله....دکتر دست به کار شدن همه نگران بودن که اون نجات بدن

...پشت در اتاق عمل مایکل و سارا داشتن گریه می کردن

پرستار رو به دکتر گفت:دکتر بیمار از دست رفت

دکتر:دستگاه شوک "

اه می کشم هر روز که بی هوا رفتی

گاهی وقت هااا حس می کنم با یکی هستی

هاا می کشم هر روز از اینکه بی هوا چرا رفتی

حسم میگه که الان با یکی هستی

" دکتر مهران پور با کمر خم شده به سمت در می رفت هق هق اش سکوت اتاق رو شکسته بود.....دستش به

دستگیره نرسیده بود که پرستار داد زد:دکتر برگشت

دکترمهران پور برگشت با عجله به سمت خورشید و به طرف خورشید رفت "

تمام لحظه هام جون می گیره اگه برگردی تازه میشم باهوااا

این شده رویای هر روز من که باز قراره بشنوم صدااااا

بیا بیا نذار که قلب عاشقم تو این قفس بمیره برگرد

بیا بیا فضای خونه سوت کوره نمیشه بی توسر کرد

"دکتر برگشت صدای پرستار بود که به دکتر می گفت دکتر نفسی از روی آسودگی کشید و دوباره دست به کار

شدمایکل نگاهی به ساعت کرد ۳ساعت بود که احسان را به اتاق عمل برده بودنهردوی ان ها نگران بودن

"

اه می کشم هر روز که بی هوا رفتی

گاهی وقت هااا حس می کنم با یکی هستی

هاا می کشم هر روز از اینکه بی هوا چرا رفتی

حسم می‌گه که الان با یکی هستی

دکتران مهران پور نفسی از روی اسودگی کشید نگاهی به خورشید کرد و دست هاش به سوی آسمان گرفت شکر خدا را به جا آورد.... باورش برایش سخت بود..... خورشید همین چند دقیقه پیش حیاطش را از دست داده بود.... ولی خدا در ثانیه آخر باز او را برگرداند.... معجزه بود.

دکتر با خستگی زیاد از اتاق عمل بیرون اومد مایکل سارا با عجله به سمتش رفتن مایکل با نگرانی گفت:

_ دکتر حالش چگونه؟

دکتر لبخند خسته ی زد دستش را روی شانه مایکل گذاشت گفت:

_ توی ثانیه آخر دوباره خدا بهتون بخشیدش عمل با موفقیت انجام شد فقط باید منتظر بمونید تا به هوش بیاد.

دکتر رفت.... مایکل از خوشحالی گریه اش گرفته بود به زانو روی زمین نشست و سجده کرد در مقابل خدای که کارهای بی حکمت نبودن و نیستن.... سجده کرد در مقابل کسی که برایش مسلمان و نامسلمان فرقی نمی کند در لحظه های آخر باز به بندهاش کمک می کرد.... سجده کرد در مقابل خدایی که بی همتا بود.

سارا با گریه به مایکل خیره شده بود.... همیشه دوست داشت خدای مایکل و احسان را بشناسد همیشه می گفت مگر منم ایرانی نیستم؟ ولی چرا خدایم با ان ها فرق دارد؟.... زانوهایش بی اختیار خم می شدن هر لحظه.... بلاخره سجده کرد مقابلی خدای که همیشه دوست داشت او را بشناسد....

فصل دوم (احسان)

چشمم اروم باز کردم نگاهی به اطرافم کردم همه چیز سفید بود. حس نداشتم بیشتر از این چشمم باز کنم به اطراف نگاه کنم

_ بلاخره بیدار شدم؟

صدای یک پرستار جوان بود..... به طرفش برگشتم با صدای ضعیفی گفتم:

_ من کجام؟

لبخندی زد گفت:

_ بیمارستان عمل سختی ولی خدا خیلی دوست داشت که دوباره نجات داد

بعدش رفت یادم اومد... دوباره تمام اتفاقات مثل یک فیلم از جلوم رد شدن.... چشمم بستم جای بخیه هام سوز میزدن لبم گاز گرفتم از درد... چشمم باز کردم در باز شد ملیکا و مامان و بقیه بچه وارد شدن مادرم مثل همیشه

ناراحتیش پشت اون نقاب پر از غرورش پنهان کرده بود نزدیک شد دستی توی موهام کشید بهش لبخندی زدم
پیشونیم اروم بوسید با مهربونی گفت:

_ پسرم حالت چطوره؟

با صدای ضعیفی گفتم:

_ می ببینی که زندم

صدای شاد مایکل بود که می گفت:

_ من گفتم حلوی افتادیم پسر

همه خندیدن ملیکا با صدای گرفته گفت:

_ داداشی خوشحالم که زنده‌ی

لبخندی بهش زدم سارا نزدیکم شد گفت:

_ خدا خیلی دوستمون داشت که دوباره تو خورشید بهمون داد

تعجب کردم از حرف سارا ناخداگاه اخم کردم گفتم:

_ چی میگی؟

مایکل به حالت سرزنش به سارا گفت:

_ الان چه وقتش سارا نمی ببینی حالش بده؟

سوفیا به سارا نزدیک شد دست هاش دور بازو های سارا حلقه کرد با یه لبخند گفت:

_ تو استراحت کن سارا رو که میشناسی همیشه دوست داره خبرهای روز بده

نگاهی به همه کردم یعنی خورشید باز توی خطر افتاده نه امکان داره خدای منسوفیا سارا را از اتاق بیرون برد
.....مایکل با خوشحالی گفت :

_ اگه گفتم کی اومده؟

_ حال خورشید چطوره؟

_ حالش خوبه نمی خوام ببینی کی اومده؟

برام مهم نبود کی بیاد بجز خورشید هیچکس نمی خواستم خودش دوباره گفت:

_ باران اومده

نمیدونم چرا باران تنها کسی بود که اینقدر دوستش داشتم با خوشحالی گفتم :

_ دختر بابا کجاست؟

از پشت سر عمه بیرون اومد سرش پایین بود نگاهش کردم دلم براش تنگ شده بود

_ دختر بابا نمی خواد باباش بغل کنه؟

با ناراحتی گفتم:

_ چلا دوست داله ولی دختر بابا ناراحته چون باباش میخواست بره پیش مامانش تنه‌اش بذاله

خنده‌ی کردم خدایای من یعنی اینقدر بزرگ شده که دنیای ما ادم های بزرگ می فهمید؟ دلم براش سوخت من قول داده بودم به خودم و خدای خودم تا جای که جون دارم از باران مراقبت کنمنفسم دادم بیرون که باعث شد دردی احساس کنم با صدای بلند گفتم:

_ آخ

مادرم بانگرانی گفتم :

_ چی شد پسرم؟

نمیخواستم بیشتر این نگرانش کنم

_ خوبم مامان

باران اومد پیشمروز خوبی بود ولی نگران بودم نگران خورشیدمنمی تونستم بی تفاوت باشمدوست داشتم هرچه زودتر خوب بشم برم پیشش همه رفته بودن....من مانده بودم و یک اتاق ساکت و سیاهی شب زمان از دستم رفته بودما آدم ها خیلی مواقع وارد بازی میشیم که خودمون نمیخواهیم مثل من ...هیچ وقت فکرش نمی کردم اینطور وارد بازی خورشید بشم ...ولی باز خوشحال بودم ...انتقامم گرفتم...فقط باید منتظر خورشید باشیم تا به هوش بیاد تا این بازی رو تمام کنهدرباز شد

مایکل با خنده وارد شد گفت:

_ خدایش دیدی چطور پیچوندمشون اومدم پیشت؟

صندلی رو کنار تخت گذاشت نشست با آرامش گفتم:

_ ترسیدم بری من تنها بمونم

با ناراحتی گفتم:

_ چرا همچنین فکری کردی؟

_ چون تا یک قدمی مرگ رفتی

لبخند کم جونی زدم گفتم:

_ دیدی که باز برگشتم ...دوباره میشم بلای جونت

با خنده گفت:

_ تو فقط خوب شو حتی اگه جونم بگیری تو فکر نیستی

خندهش تبدیل شد به بغض چشماش قرمز شدنبا ناراحتی نگاهش کردم دستش گرفتم فشردم گفتم:

_ ممنونم که چهارماه مراقب خانواده ام بودی ممنونم

سرش انداخت پایین گفت:

_ چهارماه با عذاب گذشت ولی باز من بخاطر تو موندم

سرش بلند کرد

_ احسان بخاطر خانواده ات دیگه هیچ وقت ریکس نکن...نبودی ببینی شب ها مادرت چطور با عکست گریه کرد...نبودی ببینی تنها خواهرت چطور توی اتاق هق هق می کرد....نبودی وقتی باران گفت خواب دیدم بابای مرده تمام خونه شد ماتمنبودی ببینی چطور خواهر مادر خورشید بالا سر خورشید اشک ریختن وقتی خاکش کردن منظورم خورشید قلبیهوقتی گفتن تیر خوردی خدا میدونه چطور اومدم بیمارستانمن طاقت ندارم بمیری تو تنها کسی هستی که دارم احسان بعد مامان بابام

به سختی بغضم قورت دادم نگاهش کردم گفتم:

_ ممنونم جبران می کنم

اشک هاش پاک کرد گفت:

_ فقط خوب شو هیچی نمیخوام

_ باشه داداشمم

منو مایکل از خیلی چیزها حرف زدیم... بهم گفت بعد از تو که تیر خوردی پلیس ها همه افراد رسولی رو دستگیر کردن و کیان مرده حالا فقط دو نفر مونده تا بازی تمام بشه و منتظرن تا خورشید حالش خوب بشه چون بیشتر اطلاعات پیش خورشید هستن

ما ادم ها باید یاد بگیریم توی هر شرایطی که هستیم صبور باشیم اتفاق خبر نمی کنه ولی تو می تونی جلوی اتفاق بگیری

دو هفته گذشت و حال من هر روز بهتر می شد محیط بیمارستان واقعا کسل کننده بود امروز مایکل اومد گفت که من مرخصم خیلی خوشحال شدم بالاخره ازاد شدم از این قفس

با کمک مایکل سوار ماشین شدم ... باز من چشم دوختم به جاده‌ی که چهارماه پیش فکر می کردم بر نمی گردم ... دلم هوای خورشید کرد در اولین فرصت باید بهش سر بزدم .. عشق واقعا واژه غریبه ی نه؟ ولی خب من عاشقم عاشق کسی که اگه نباشه منم نیستم فکر کنم باز پر کشید سمت خورشیدم ماشین متوقف شد همه جمع بودن جلوی در داشتن اسپند دود می کردن اروم پیاده شدم مایکل به سمتم اومد دستاش دور بازو هام حلقه کرد با کمکش اروم قدم بر می داشتم ... مامانم با اون کت دامن یاسی رنگش با عجله به سمتم اومد و در یک چشم بهم زدند در آغوش گرفتم مثل بچه گی هام قربون صدقه ام می رفت منو از خودش جدا کرد گفت:

_ خوش اومدی عزیز دلم قربون اون چشات بشم ... مادرت بمیره تو به این روز نیفتی

صداش بغض داشت با ناراحتی نگاهش کردم گفتم:

_ مامان نبینمت اینطوری ... افتخار کن انتقام خیلی ها رو گرفتم

چشمش نم اشک داشتن ملیکا اومد سمتم بغلم کرد با شیطننت گفتم:

_ چاق شدی هااااا فرهاد قبولت می کنه به نظرت؟

خودش ازم جدا کرد با مشتش به بازوم کوبند اشک هاش پاک کرد گفت:

_ دلشم بخواد

هر دو خنده‌ی کوتاهی کردیم نگاهم از بین جمعیت دنبال یک نفر بود کسی که از خونم نبود ولی دوستش داشتم صداش که شنیدم انگار دنیا رو بهم دادن داشت دو میزد مثل بچگی های خودم که تا بابا می اومد دو میزدم خودم تو بغلش می نداختم زانو زدم رو زمین دستام باز کردم صدای مایکل بود که داشت بهم هشدار می داد:

_ داداش برات خوب نیست رعایت کن

ولی من همه ذهنم درگیر اون دختر موطلائی بود خودش انداخت داخل بغلم دستام دورش حلقه کردم به خودم فشردمش به اندازه‌ی این مدت که ندیده بودمش داخل بغلم فشردمش با صدای شیطونش گفت:

_ بابای بخدا شکستم نتن

خندهم گرفته بود از خودم جداش کردم اجزای صورتش از نظر گذروندم روی موهاش بوسه ی زدم که دیدم خم شد روی قلبم بوسه ی زد توی شوک کارش بودم چشمامش به چشمام دوخت گفت:

_ حالا خوب میشه

برای اولین بار ذوق کردم از کارش گرفتمش دوباره بغل برای این بغض چندماه که توی گلوم بود راه فراری نبود برای گریزش بلاخره شکست گرمی اشک روی گونه ام حس کردم از خودم جداش کردم نگاهم کرد با تعجب گفت:

_ بابای گریه چلا؟

بغضم قورت دادم گفتم:

_ اشک شوقه چون تو دخترمی

به سمت ملیکا رفت سرش بلند کرد تا بهتر ملیکا رو ببینه گفت:

_ عمه شوق چیه؟

بلند شدم همه نگاه ها به باران ملیکا خیره بودن ... ملیکا یکم به سمت باران خم شد موهاش نوازش کرد گفت:

_ عزیزم شوق یعنی خوشحالی یعنی تو از داشتن یک عروسک تازه خوشحال میشی میگی این گریه شوق برای داشتن این عروسک

باران شانه ی بالا انداخت گفت:

_ ولی من که جدید نیستم

همه خندیدم سارا بهش نزدیک شد کنارش زانو زد گفت:

_ ببین عزیزم تو خوب متوجه نشدی ... هوم شوق یعنی شادی یعنی وقتی بفهمی کسی دوست داره دلت از این خوشحالی بیش از حد فنج میره بعد گریه ات می گیره به این میگن اشک شوق

باران دست هاش به کمرش زد با حالت طلبکارانه گفت:

_ من که نفهمیدم ولی اینو میدونم بابای بخاطر این گریه کرد که خوشحال منو داره

همه با این حرفش خندیدن مایکل گفت:

_ پدر سوخته یک ساعت مارو علاف کردی بعدش خودت معنی اش میدونی؟!

برگشت سمت مایکل با یه ژست خاص گفت:

__ پدر من که سالمه کجاش سوخته هالان؟؟؟

تک خنده‌ی کردم گفتم:

__ باران دخترم این یه حرف بده تکرار نکن

با یه خنده خوشگل به سمتم اومد دستم گرفت ...یواش راه افتادیم بقیه هم پشت سرمون که باران گفت:

__ پس چرا عمو گفت؟

__ عموت بی ادب باید تنبیه بشه

با شیطننت گفت:

__ چکارش میتنی؟

ایستادم با دستم دماغش کشیدم با خنده گفتم:

__ فضولی نکن وروجک

برگشت سمت مایکل زبون براش کشید گفتم:

__ دلت بسوزه من تنبیه نمیشم ولی تو تنبیه میشی

مایکل چشم غره ای بهش رفت گفت:

__ مگه دستم بهت نرسه وروجک

باران جعبه گرفت مقابلش گفت:

__ بابام نمیذاره ...مگه نه بابای جونم؟

خواستم جوابش بدم که سوفیا گفت:

__ وایای بسته بابا این همه آدم سرپا نگه داشتید بخاطر این باران

باران خواست جوابش بده باز که ملیکا اومد گرفتش بغل با خنده گفت:

__ عمه قربونت بشه بسته بابات مریضه

سرش انداخت پایین که باعث شد همه موهاش بریزن توی صورتش خواستم برم طرفش که مایکل گفت:

__ داداش بریم داخل که الان حالت بد میشه

چیزی نگفتم به سمت داخل رفتیمخونه پر از فامیل های بود که اومده بود عیادت من هه خنداره داره هروقت یکی چیزیش میشه میان ولی سال خدا نمیان بگن کجای هستیدحوصله حرف های بی جهت هیچکس نداشت مایکل سرگرم حرف با سارا سوفیا بود و مامانم که سرگرم مهمون ها ملیکا هم سرگرم باران فضای سالن برام عذاب اور بود ...آروم از روی مبل بلند شدم مایکل که دیدم با عجله به سمتم اومد گفت:

_ کجا؟

اخمی کردم براش گفتم:

_ قبرستون برو اون ور

از کنارش رد شدمآروم پله ها رو بالا می رفتم که صدایش شنیدم از صبح ندیده بودمش برگشتم سمتش مثل همیشه زیبا شده بود ولی من زیباترین دختر دنیا هم که جلوم باشه از عشقم نمیگذرمبا صدای آروم گفت:

_ میدونم از من بدت میاد...ولی من دختر عمه اتم ...بذار کمکت کنم احسان

سرش بلند کرد چشماش نم اشک داشتن نفسی کشیدم با آرومی گفتم:

_ ممنونت میشم

دو پله بین مون رو از بین برد کنارم ایستاد دستش دور بازو هام حلقه کرد ...نفس کشیدن کنارش سخت بود خب من یه مردم و یه دنیا احساس تنها چیزی که منو از همه دخترا فراری می داد یاد خورشید بودیعنی میشه یه روز من اون اینطور باهم باشیم؟ خورشید تنها امید لحظه های بی کسی ام بود کی فکرش می کرد من احسان خان ...خان مغرور این منطقه عاشق دختری بشم که برای اینکه رویاش به حقیقت تبدیل کنه وارد بازی بشه که همه ما رو بازی بده و عاشقش بشم ...اونقدر درگیر افکارم بودم که نمیدونم کی رسیدم توی اتاق و کی روی تخت دراز کشیدم ...هلنا کنار تختم نشست گفت:

_ میدونم الان وقتش نیست ولی باید باهات حرف بزنم

یکم خودم به سمت بالا کشیدم نگاهم بهش دوختم ...داشت با انگشت هاش بازی می کرد مثل همیشه آروم گفت:

_ وقتی از کانادا برگشستی زیاد بهت اهمیت نمی دادم ...ولی بعد از دوماه اومدی توی اتاقم من اون موقع ها بخاطر مرگ بابا خیلی افسرده بودم نشستی کنار تختم دستم گرفتی گفتی من هستم و همیشه مواظبت هستم....اون لحظه فقط توی دلم بهت خندیدم گفتم فقط حرف زدی ...روز بعدش اومدی گفتی برید مدرسه خوشحال شدم چون محیط خونه واقعا برام عذاب آور بود

مکثی کرد ...دوباره ادامه داد:

_ بعد از مدتی وقتی منو ملیکا خبر قبولیمون دادیم گفتیم شاگرد نمونه مدرسه شدیم تو از خوشحالی هردومون بغل کردی اون لحظه عطر تو مشامم پیچید من یه دختر بودم باکلی احساس توی دروان حساس زندگیم بودم و نیاز به یه تکیه گاه و کسی که به محبت کنه داشتمتوهم همون شخصی بودی که من میخواستم ...روز بعدش جشن بزرگی گرفتی وقتی من توی باغ بودم اومدی کنارم از مشکلاتم گفتم برات مثل الان سکوت کردی گفتم اونقدر گفتم که بغضم شکست یادته؟

سری تکان دادم گفتم:

_اره یادمه

_ بعدش تو منو بغل گرفتی چقدر اون شب خوشحال شدم اون شب فهمیدم که من تو رو دوستدارم من احسان عاشقت بودمهمه چیز خوب بود تو بیشتر از همیشه بهم توجه می کردیمتین عاشقم شد وشد دشمن تو و عاشق دلخسته منولی من دلم گیر تو بودمیهو تو فاصله گرفتی و من نابود شدم برای اینکه تحمل دوریت نداشتمبعدش خورشید اومد نگاهت می دیدم بهش که چقدر دوستش داری هرلحظه شاهد عشق تو به خورشید بودم دیدم که چطور خبر تصادفش نابودت کرد چطور بخاطرش قید همه مارا زدی رفتی ...ولی احسان من دوستدارم

بغضش شکست دستش آروم گرفتمناراحت شدم براش اون که گناهی نداشت با مهربونی گفتم:

_ ببین هلنا هردو ما اشتباه کردیم من فقط تو رو مثل ملیکا دوست داشتم تو حس منو بد تعبیر کردی

چشماش به چشمام دوخت ادامه دادم:

_ هیچ وقت دوست نداشتم خواستم فقط برات پدری کنم من خورشید از خیلی وقت پیش ها دوست داشتم اگه بگه بمیر هم براش می میمیرم

دستش از دستم کشید بیرون گفت:

_ یه روز تقاص این دلشکسته رو میدی مطمئن باش احسان خان

ابروهام بهم گره دادم گفتم:

_ منظور حرفت چیه هلنا؟

با عصبانیت گفت:

_ منظورم اینه که آدم خودخواه یه روز تقاص پس میده

_ مواظب حرف زدنت باش متین دوست داره سعی کن عشقتش باور کنی من اگه خورشید بمیره یا قبولم نکنه هیچ وقت باتو ازدواج نمی کنم نه با تو نه با هیچکس دیگه

سری برام تکان داد گفت:

__ خدا جوابت میده

__ من بهت نگفتم دوستدارم فقط مثل یه برادر هوات داشتم از الان به بعد هم هوات دارم ولی هلنا عزیزم من دوست ندارم

با صدای بلند گفت:

__ بسته دیگه اینقدر تکرار نکن دوستم نداری

با بغض ادامه داد:

__ باشه فراموش می کنم پا میذارم روی دلم لعنت به من و عشقم من یه بدبختم که همیشه باید بسوزه ...از الان به بعد فقط یه پسر عمه ی من خودم برادر دارم نیازی به برادری تو ندارم

نگاهی بهم کرد بعدش از اتاقم زد بیرون در هم بست نفسی از روی کلافه گی ام کشیدم ...سرم برگردونم به بالکن خیره شدمیاد تلفنم افتادم بلند شدم رفتم سمت میز گشوی میز کشیدم بیرون تلفن برداشتم ...روشنش کردمعکس منو باران باز روی صفحه گوشی خودنمایی می کردنفسم حبس کردم بعد دادم بیرون به سمت تخت رفتم روی تخت نشستم به گوش داخل دستم خیره شدم باید حال خورشید از دکتر مهران پور می پرسیدم ولی تلفنی نه! از اینجا هم نمی شد بزنم بیرون همه هواس ها به من بود باید یه فکر درست حسابی می کردمبهترین شخص محمد بود شماره اش بدون مطعلی گرفتم

__ الو قربان؟

__ محمد کجای؟

با شک گفت:

__ قربان شما حالتون خوبه؟

با دستم شقیقه هام ماساژ دادم گفتم:

__ محمد من عمارتم زود بیا بدون کسی که متوجه حظورت بشه عجله کن پسر

__ باشه اومدم

تلفن قطع کردم طاق باز روی تخت دراز کشیدم به سقف خیره شدمباید قبل به هوش اومدن خورشید همه کارا رو مرتب کنم بهترین کسی هم که می تونه بهم کمک کنه دکتر مهران پور سرم بدجور درد می کرد ...زیر قفسه سینم باز تیر کشید

تفه ی به در خورد بلند شدم

__ بیا تو

در باز شد محمد داخل شد اومد ایستاد جلوم مثل همیشه به موقعه اومد و منتظره تا من بهش دستور بودم
بهترین کسی که همیشه کنارم بوده همین محمد بوده لب هام ترم کردم گفتم:

__ محمد باید من از اینجا برم بیرون بدون اینکه کسی بفهمه

با نگرانی گفت:

__ ولی قربان شما حالتون خوب نیست؟!

دهن کجی کردم خیره شدم بهش گفتم:

__ محمد باید برم میفهمی؟

با تعجب گفت:

__ چرا قربان؟

__ باید برم دیدن دکتر مهران پور نمیخوام کسی بفهمه که دارم میرم چون جون خورشید هنوز در خطر

سری تکان داد گفت:

__ باشه تا نیم ساعت دیگه می ببرمتون

لبخندی زدم بهش گفتم:

__ آفرین پسر برو ببینم چه می کنی

سرش به عنوان احترام خم کرد بعدش از اتاق رفت بیرون بلند شدم ...لباس هام عوض کردم کلت رو پشت کمر
زیر کتم جا سازی کردروی تخت نشستم منتظر خبر محمد بودم ...به قاب عکس بچه گی هام خیره شدمپوز
خندی روی لبم نشست ...همیشه دوست داشتم بزرگ بشم تا مثل بابام باشم بشم یه آدم قوی همیشه پسرا
دوست دارن مثل پدرهاشون باشن دوستدارن قدرت داشته باشن تا به همه چیز مسلط باشن منم یکی از اون بچه
ها بودم همیشه آرزوی بزرگ شدن داشتم ولی الان خیلی پشیمونم کاش هنوز بچه بودم تا فارغ از این دنیا برای
خودم بودم دلم برای دفتر نقاشی ام و اون مدادرنگی های رنگارنگم تنگ شده برای اون دفتر سفیدی که خورشید
بالاش می کشیدم با ابرهای آبی کلبه ی چوبی و اون روخانه و اون درخت ها برای همه چیزهای بچه گی هام تنگ
شده برای اون اسباب بازی های چوبی ام تنگ شده برای عروسکم که شب ها باهاش می خوابیدم تنگ شده
....چشمم از روی قاب عکس برداشتم به در دوختم ...محمد وارد شد

_ قربان بریم

بلند شدم نفسی کشیدم به سمت در رفتم محمد کنار ایستاد تا اول من برمآروم از پله ها پایین می رفتمیم
...بلاخره با کمک محمد تونستم از عمارت بزنم بیرونسوار ماشین شدیم
ماشین جلوی ویلای دکتر مهران پور ایستاد محافظ برام در باز کرد از ماشین پیاده شدم.
محافظ شناختم زود برام در باز کردوارد حیاط ویلا شدم قلبم تند میزد لبخندی روی لبم نشست.
در ساختمان توسط خدمتکار باز شد....وارد خونه شدم مثل همیشه آروم بود فضای خونه و یک آهنگ بی کلام هم
در حال پخش بود خدمتکار کنارم ایستاد

_ بفرمایید بشینید تا دکتر مهران پور تشریف بیارن

سری به نشانه باشه تکان دادم به سمت مبل رفتمروی اولین مبل نشستم

_ چی میل دارید؟

تنها چیزی که همیشه آروم می کرد قهوه بود

_ قهوه ترک

خدمتکار رفتبه میز جلوی مبل خیره شدم صدای پا بود که داشت از طبقه بالا می اومد پایین سرم بلند کردم
...دکترمهران پور بودمثل همیشه شیک بود نزدیک شد برای احترام بلند شدم
حالا روبه روی هم قرار داشتیم معلوم بود که خیلی خوشحال شده از دیدنم دستم دراز کردم تا باهاش دست بدم
ولی منو در یک لحظه در آغوش کشید با خوشحالی زیاد گفت:

_ پسر نمیدونی چقدر از دیدن دوباره ات خوشحالم

منو از خودش جدا دستاش دور شانه هام بود

_ ممنونم حالتون چطوره؟

لبخندی زد یکی از دست هاش برداشت یکی روی شانه ام زد گفت:

_ بشین

نشستم اونم روی مبل روبه روی ام نشستپام روی پام انداختم

_ منم خوبمچه خبرا ؟

ابروبالا انداختم گفتم:

_ همه چیز خوب پیش رفته ولی فقط دونفر دیگه مونده که اگه اون ها هم شناسایی بشن دیگه مشکلی نیست؟

_ از کانادا دستور می گیرید؟

_ اره چون اون ها دنبال رسولی بودن ولی پلیس ترکیه خیلی به ما کمک کردپلیس ایران هم دنبال افراد رسولی هستن تا دستگیرشون کنه

دستش زیر چانه اش گذاشت گفت:

_ از ایران خبر دارم این بار پسر خواهر رسولی داره اونجا کار قاچاق شروع میکنه دست بردار نیستن عرفان که بامن تماس گرفت گفت که ردش زدن ولی به احتمال زیاد بیاد ترکیه میدونی که همه اون ها یه نقطه مشترک دارن خورشید

خدمتکار اومد قهوه رو روی میز گذاشت رفت....با اسم خورشید تمام تنم لرزید چشمم ریز کردم به نقطه ی خیره شدم گفتم:

_ اره میدونم ولی خورشید چی داره که اون ها دنبال خورشیدن ؟

نگاهم به دکتر دوختم لبخندی زد ابروی بالا انداخت دستتش از چانه اش برداشت گفت:

_ خورشید یک نابغه ست همه کشورهای قدرتمند دنبالشنباید بگم مغز فوق العادهی داره خورشید ولی این مغز تا خودش نخواهد به کار نمیدازش
اخمی کردم گفتم:

_ یعنی چی؟

دکتر نفسی کشید به مبل تکیه داد پاش روی پاش انداخت گفت:

_ یعنی جلوی منو تو یه آدم معمولیه ولی وقتی پای کارش وسط بیاد میشه یه نابغهخب حالا دو تا رسولی و کیان از میدان رفتن کنار حالا فقط خواهر رسولی و پسرش و مهره آخر مونده

_ اره ولی مهره آخر کی می تونه باشه؟

_ هرکس می تونه باشه تو باید هواست کاملاً جمع کنی احسان آخر عملیات حیفه این همه تلاش بی ثمر بمونه
چشمم باز بسته کردم از ته دل نفسی کشیدم گفتم:

_ میدونم کم زحمت نکشیدم

به صورتش خیره شدم گفتم:

_ می توئم خورشید ببینم؟

بلند شد گفت:

_ البته با من بیا مطمئنم اونم منتظرته

با این حرف لبخندی روی لبم نشستدکتر به سمت پله ها رفت منم به دنبالش...داشتم می رفتم به دیدن ملکه ی قلبم کسی که با یک نگاه قلبم دزدید کسی که منو با چشماش جادو کرد هرقدر که نزدیک می شدید قلب من تند میزد همه وجودم برای بودنش بی تابى می کرد

وارد اتاق شدم ...دکتر تنهام گذاشت رفتنگاهش کردم روی تخت آروم خوابیده بود به سمتش رفتم نگاهم روی صورتش ثابت ماندروی صندلی نشستم راحت خوابیده بوددستش توی دستم گرفتم

_ سلام خورشیدمنمیدونی برای دیدنت چقدر بی تابى می کردممی ترسیدم بمیرم و هیچ وقت نتونم بهت بگم دوستدارمخورشید از وقتی خوابیدی خورشید زندگی منم غروب کرده زندگیم شده تاریکخیلی حرف ها باهات دارم ولی نمیدونم چرا همه چیز یادم رفتهخورشید اینو بهت قول میدم تا وقتی زنده به پات بمونم اینو قول میدم

روی دستش بوسه ی زدماز روی صندلی بلند شدم عقب گرد کردم که برم ولی نمیدونم چرا دلم گفت برگرد نگاهش کن برگشتم بهش نگاه کردم یک لحظه انگشت دستش تکان خورد اول باورم نشد ولی برای بار دوم تکان خورد با عجله خودم بهش رسوندم اره درست دیده بودم چشماش داشتن تکان می خوردن خدایای من این معجزه بود با عجله در اتاق باز کردم با صدای بلند داد میزدم

_ دکتردکتر کجای؟

همینطور که می رفتم دکتر جلوم سبز شد ایستادم با نگرانی گفت:

_ چیزی شده؟

از هیجان زیاد زبانم بند اومده بود همینطور که نفس نفس میزدم گفتم:

_ خورشید به هوش اومد

همینطور مات مونده بود نگاهم می کرد باورش نمی شد باید با چشم های خودش می دید دستش کشیدم با خودم به سمت اتاق خورشید بردمشدر اتاق باز کردم بردمش کنار تخت گفتم:

_ خودم دیدم دست هاش تکان میخورد

هنوز باورش نشده بود

_ باشه تو برو بیرون

دوست داشتم بمونم کنار خورشید

__ همیشه بمونم

لبخندی زد گفت:

__ میدونم بی تاب عشقتی ولی باید معاینه بشه بهتره بیرون باشی تا خبرت کنماها ن راستی دو زدن برات خوب

نیست ممکنه بخیه هات باز بشن

با خوشحالی گفتم:

__ الان فقط خورشید برام مهمه

تک خنده‌ی کرد رفت سراغ کارش منم از اتاق رفتم بیرونجلوی در هی قدم میزدم خیلی هیجان داشتم واقعا خورشیدم به هوش اومده بود؟ باورش برام خیلی سخت بود خیلی بعدا به بچه ها خبر می دادم جلوی در رژه می رفتمپرستارا رفتن داخل اتاق همه دور خورشید جمع شده بودندل تو دلم نبود خنده یک لحظه از روی لبم کنار نمی رفتهمینطور که قدم میزدم در اتاق باز شد ایستادم دکتر بود با خوشحالی به طرف اومد گفت:

__ پسر خدا صدات شنید اون برگشته

با خوشحالی زیاد فریاد میزدم

__ خدایا شکرت خدایا شکرت

__ پسرم آرام

__ خب کی حالش بهتر میشه؟

با آرامش گفت:

__ باید صبر کنی تا اعلائم حیاطیش کامل به دست بیاره اون یکسال داخل کما بوده کم چیزی نیست

با ناراحتی گفتم:

__ چقدر زود گذشت این یک سال

سرش تکان داد گفت:

__ داره انگار همین دیروز بود که گفتن خورشید تصادف کرده

__ باورم نمیشه

__ هیچکی باورش نمیشه ولی زمان اینطوره زود میگذره

لبخندی بهم زد گفت:

_ کار من تمام شد حالا باید کامل به هوش بیاد با من بیا بریم پایین

سرم به عنوان موافقت تکان دادم همه فکر ذهنم پیش خورشید بود با دکتر به طبقه پایین رفتیمخیالم راحت شده بود یکم روی مبل نشستم نگاهی به قهوه سرد کردم که دکتر گفت:

_ الان میگمش بیان عوضش کنن

_ نیازی نیست

نمیدونم چرا دلم یکم گرفت دکتر خوب متوجه تغییر رفتارم شده بود با کنجکاوی پرسید:

_ چیزی شده احسان؟

نگاهی بهش انداختم گفتم:

_ می ترسم بیدار بشه منو عشقم قبول نکنه !

به مبل تکیه داد نگاهی بهم کرد ولی چیزی نگفتدست هام بهم گره دادم به فنجان خیره شدم

_ خودت نباید کوتاه بیای؟

سرم بلند کردم

_ یعنی چی؟

خیلی خونسرد گفتم:

_ الان وقت اعتراف نیست تو الان باید به اون بگی که تمام این یکسال کنارش بودی و ازش مراقبت کردی اعتراف عشقت بذار بعد تمام این ماجرا

با نگرانی گفتم:

_ اگه دیر بشه چی؟

با اطمینان گفتم:

_ دیر نمیشه

هردومون سکوت کردیم اون درگیر افکار خودش منم درگیر افکار خودمسکوت بین ما حکم فرمایی می کرد
چقدر گفتن دوستدارم سخته

دو روز بعد.....

داشتم جای می خوردمدو روز بود که از ویلای دکتر مهران پور بیرون نرفته بودم به مایکل خبر دادم که پیش دکترم تا نگران نباشن صدای پای دکتر مهران پور بود که سکوت می شکست با چهرهی خسته نزدیک شد خم شدم لیوان روی میز گذاشتم نگاهم بهش دوختم با خستگی زیاد روی مبل نشست

با نگرانی گفتم:

_ چی شده دکتر؟

_ بلاخره به هوش اومد؟

_ حرفم زد؟

_ اره

نفسی از روی راحتی کشیدم با دستم چشمام ماساژ می دادم که دکتر گفت:

_ خدا خیلی دوستمون داشت که حافظه اش از دست نداده

دستم کنار بردم چشمام باز کردم چینی بین ابرو هام دادم گفتم:

_ منظور؟

چشماش ریز کرد گفت:

_ انگار متوجه نیستی اگه حافظه اش از دست می داد تمام اطلاعات به باد می رفتن و دستمون به هیچ جا بند نبود

تازه متوجه حرف دکتر شدم دستم توی هوا تکانی دادم انداختمش پایین یکم خودم روی مبل جابه جا کردم

_ خانواده اش چی میشن؟

با جدیدت گفت:

_ بعد از تمام شدن این بازی می تونن خورشید ببینفعلا باید صبر کنیم

فکرم خیلی مشغول شد با دوانگشتم پیشونیم ماساژ می دادم که دکتر گفت:

_ می تونی ببینیش؟

لبخندی زدم بلند شدم و با چشمام ازش قدردونی کردمبه سمت پله ها رفتمچقدر ما انسان ها غریبیم روی زمین خیلی غریبمن احسان خان ...باهمه ثروتم و خانواده ام بازم روی زمین غریبیم وقتی خدا کنارت نباشه غریبی اگه همه دنیا ازت باشه ولی خدا کنارت نباشه غریبی.....هر لحظه نزدیک تر می شدم ...نزدیک ...دستگیره

در رو پایین اوردم در باز کردم ...اینبار بدون هیچ دستگاهی خوابیده بودبغضم شکست آروم اشک هام روی گونه ام جاری شدنبه سمتش رفتمروی صندلی نشستم و همینطور بدون هیچ حرفی نگاهش می کردمیک ساله که من منتظر این لحظه ام لحظه ی که همیشه آرزوش داشتمچه مرد چه زن همیشه وقتی دلشون می گیره گریه می کنن.....من دلم گرفته بود برای همه چیزهای که داشتم ولی نمی تونستم بگم من صاحب اون هام

چشمالمش داشت باز می کرد ...با عجله اشک هام پاک کردمنگاهش روم ثابت موند باورش نمی شد انگار با یه لبخند بهش گفتم:

_ به دنیا خوش اومدی خورشیدم

بدون حرفی خودش داخل بغلم انداخت زد زیر گریهدلتننگ چی بود نمیدونم ولی من دلتننگ خودش بودم محکم به خودم فشردمش من خورشید میخواستم باهمه وجودم به اندازه یک سالی که دلتننگش بودم به خودم فشردمش منم اشک هام سرازیر شدن.....

((وقتی گریه می کنیدلم می گیرهمن دوستدارم بهانه خندیدنت باشم نه گریه کردنت))

یک ماه بعد:

همه ما دوباره جمع شدیم این بار خورشید همه بین ما بود سارا و خورشید کنارهم نشسته بودن و نمیدونم در مورد چی حرف میزدن که خورشید یک لحظه خنده از روی لبش کنار نمی رفت محو خندیدنش شده بودمیعنی می شد یک روزی خنده های خورشید مال من باشهیکی با ارنجش زد توی پهلوم با اخم سرم برگردونم که دیدم مایکل داره ریز ریز می خنده

_ چه مرگته؟

آروم زیر گوشم گفتم:

_ بابا خوردی دختر مردم

اخم بیشتر شد گفتم:

_ به توجه به کار خودت برس

با شیطننت گفتم:

_ کاری به جز اینکه تو رو اذیت نکنم ندارم

منم نامردی نکردم یکی زم پس گردنش که سرش رفت بین پاهاش بعد زدم زیر خنده همه سرها به طرف ما برگشت سارا با خنده گفت:

_ خیر باشه بگید ماهم بخندیدم؟!_

مایکل درحالی که اخم کرده بود با دستش پشت گردنش ماساژ می داد بلند شد با صدای زنانه گفت:

_ ایشلا جیزه جگر بگیری ...اصلا تقصر خودمه که کنارت موندم باید برم طلاق بگیرم که بفهمی

چشمام گشاد کردم با تعجب مونده بودم نگاهش می کردمخورشید با تعجب نگاهش می کرد سارا با دهان باز سوفیا هم با حالت گیجیخودشم مونده بود داشت ما رو نگاه می کرد که یهو زد زیر خنده تازه متوجه شدم که مایکل همه ما رو دست انداخته سیبی از روی میز برداشتم پرت کردم طرفش که از روی هوا گرفتش گازی بهش زد با خنده گفت:

_ سرگرد احسان نشانه گیریت افتضاحه

با مسخره گفتم:

_ به تو رفتم

با دستش زد رو صورتش با صدای زنانه گفت:

_ ای وای خدا نکنه برادر

همه زدیم زیر خنده که سارا با خنده گفت:

_ تو باید دختر می شدی نه پسر

اخم ساختگی کرد دستش از روی هوا تکان داد یعنی خاک برسرت گفت:

_ ایش خدا نکنه

برگشت سمت من با بدجنسی گفت:

_ اون وقت احسان بهم رحم نمی کرد

خواستم جوابش بدم که خورشید گفت:

_ خیلی هم خوشگل نیستی شرط می ببندم اگه دختر می شدی می ترشیدی

برگشتم به صورتش نگاه کردم چشماش برق خاصی داشت سه تایشون می خندن که مایکل لبش گاز گرفت گفت:

_ نگو دلت میاد؟؟

_ البته که دلش میادهنوزم شیطونی؟

دکتر بود در حالی که می خندید اومد کنارم نشست دستش گذاشت پشت کمرم با خنده گفت:

_ سرگرد می بینم جواب این شیطون نمیدی؟

با لبخند گفتم:

_ ولا دکتر جواب بچه رو نباید داد وگرنه میزنه زیر گریه

بعد همه زدن زیر خنده مایکل دست هاش داخل بغلش جمع کرد بین ابروهاش گریه داد گفت:

_ بچه منم یا تو؟ اره راستم میگی من بودم که برای طرف گریه می کنم

با این حرفش باعث شد خورشید سرش بچرخه طرفم مردمک چشماش چرا داشتن می لرزیدن؟

چرا پوز خند زد؟؟ چرا همه ساکت شده بودن؟! خورشید بلند شد با یه ببخشید جمع ترک کرد با یه اخم برگشتم سمت مایکل با اعصابانیت گفتم:

_ توجه غلطی کردی؟

از این حرفم جاکشور با ترس گفت:

_ من منظوری نداشتم فقط....

پریدم وسط حرفش گفتم :

_ فقط چی؟ هان لعنتی؟ گند زدی !

داشتم از درون می سوختم بلند شدم به طرف حیاط رفتمروی ایوان ایستادم از اعصابانیت مشتم رو کوبیدم رو نرده

_ دستت صدمه می ببینه!

برگشتم سمتش چنگی بین موهام زدم نفسی کشیدمگفتم:

_ ببین خورشید منظور حرف های مایکل....

بین حرفم پرید با یه لبخند قشنگ گفت:

_ من ازت توضیح نمیخوام احسان

با تعجب گفتم:

_ ولی تو....

با آرامش گفت:

_ من چی؟

سکوت کردم به سمت نرده رفت با دستاش نرده رو گرفت. به حیاط خیره شد گفت:

_ اولین بار توی دانشگاه دیدمت خیلی غد بودی همه دخترا آرزوی داشتنت داشتن یکبار سرکلاست دیر

کردم اونم بخاطر یه مشکل ولی تو اون روز جلوی همه سرم داد زدی اون لحظه خیلی ناراحت شدم ...

رفتم کنارش ایستادم دست هام داخل جیب شلوارم گذاشتم به باغ خیره شدم خورشید ادامه داد:

_ بعد از یک ماه دیگه ندیدمت هیچ وقت نمیدونم چرا دلم میخواست ببینمت ولی نمیدونم چرا؟... تا اینکه

داخل حیاط عمارت خودمون دیدمت ولی یادم نمی اومد کجا دیدمت اون روز اسب رم کرد و من افتادم زمین

تو به دادم رسیدی.... باز با یه حرفت منو به اوج اعصابانیت بردی ولی با یه نگاهت دوباره آرومم کردی وقتی

عمو متین روت اصلحه کشید نمیدونم چرا ازت دفاع کردم؟ ولی میدونستم نباید بهت آسیبی برسه... روز مهمونی

فقط خواستم بهت ثابت کنم یه مردم می تونه در برابر حسش بشکنه اون روز جلوی در هتل فقط یه آغوش

میخواستم تا بازم بفهمم تنها نیستم.

برگشتم نگاه صورتش کردم اونم برگشت هردو بهم زل زده بودیم لبخندی بهش زدم ناخداگاه دستم به سمت

صورتش بردم با پشت دستم صورتش نوازش می کردم چشمامش بست نسیمی خنکی وزید بهش نزدیک شدم

دستام دور کمرش حلقه کردم داخل آغوشم گرفتمش سرش روی سینه ام گذاشتم روی موهاش بوسه ی

زدم..... آرومم شدم حالا که کنارم بود آروم شدم... شروع به حرف زدن کردم:

_ توی این یکسال که توی کما بودی منم دنبال کارهای نیمه تمام تو بودم خیلی اتفاقات افتاد..... برات همه رو

توضیح دادم خورشید من میخوام اعترافی کنم ولی الان نه سرفرصت

سرش از روی سینه ام بلند کرد به چشمام خیره شد منتظر بود تا ادامه بدم تک خنده‌ی کردم گفتم:

_ چیه خانومی چرا داری اینطوری نگاهم می کنی؟ من قلبم ضعیفه نمی ترسی بمیرم؟

با این حرفش گونه هاش سرخ شد چشم هاش دزدید..... به خودم بیشتر فشردمش با خنده گفتم:

_ ای جانم احسان فدات بشه

خودش از حصار دستام بیرون آورد با مشت های ظریفش به بازوم کوبید با یه اخم ساختگی گفت:

_ خدا نکنه دیونه

خنده‌ی کردم قلبم از شدت این خوشحالی داشت می ایستاد دستش کشیدم..... دوباره داخل بغلم گرفتمش

هردو به حیاط خیره شدیم خدا را بابت این خوشحالی از ته دلم شکر کردم

دو روز بعد:

ماشین جلوی عمارت بزرگی نگه داشتم صورتم به طرف صورتش چرخوندم داشت در وردوی عمارت نگاه می کرد گفتم:

_ مطمئنی زندهس؟

_ شک داری؟

خودم نمی دونستم شاید واقعا بهش شک داشتم! اخه غیر قابل پیش بینی بود.

_ نترس خورشید کاری رو بدون برنامه انجام نمیده

نگاهش کردم دستش به سمت دستگیره در برد از ماشین پیاده شد واقعا عجیب غریب بود این دختر منم از ماشین پیاده شدم .

دنبالش به راه افتادم نیلوفرهای سبز بخاطر بلندیشون همه اطراف در عمارت پوشنده بودن نیلوفر ها رو کنار زد دکمه روی فشار داد در باز شد.

جای تعجب نداشت خورشید بود دیگه پشت سرش راه افتادم خدای من عمارت به این قشنگی ندیده بودم توی عمرم .. مثل قصه ها بود.

همینطوری که می رفت گفت:

_ همیشه توی زندگیم سعی می کنم بهترین باشم

_ چرا بهترین حالا؟

_ چون بدترین ها شکست میخورن

_ خورشید تو واقعا هدف ت چیه؟

ایستاد بدون اینکه برگرده گفت:

_ اینجا اخر بازیه خودت میفهمی!

دوباره به رفتاد دیگه حرفی نزد وارد سالن بزرگیم شدیم به جز صدای پاشنه ی کفش خورشید هیچ صدای نمی اومد صدای خورشید یک

صدای متفاوت بود با صدای بلند گفت:

_ هاجر

صداش توی کل سالن پیچید.....تعجب کردم مگه بجز اون کسی دیگه هم هست؟...سکوت کرده بودم تا خودش بازی رو تمام کنه

زن مسنی که اندام متوسطی داشت با لباس های خدمتکارا در حالی که قدم هاش تند کرده بود داشت با دو به سمت ما می اومد .

مقابل خورشید ایستاد در حالی که نفس نفس میزد گفت:

_ سلام خانوم خوش اومدید

_ ممنونم هاجرکجاست؟

هاجر آب دهنش قورت داد نفس هاش حالا که منظم شده بودن گفت:

_ مثل همیشه توی اتاقش هست خانم

_ خیلی خب بگوبهش بیاد پایین

_ چشم

هاجر رفت خورشید به طرف من چرخید.....لبخند ارومی زد گفت :

_ چرا ایستادی؟ بشین تا بگم برات قهوه بیارن

چشمام رو صورتش متوقف کردم میخواستم فقط نگاهش کنم از سکوتم تعجب کرده بود نزدیک اومد گفت:

_ احسان چیزی شد؟

چشمام بستم سرم به طرف جهت مخالف چرخندمدستش رو روی بازوم گذاشت تن صداش غم داشت:

_ فکر می کنی برای منم آسونه نه بخدا برای منم سخته ولی من الکی وارد بازی شدم

چشمام باز کردم صورتم طرفش چرخندم گفتم:

_ هیچی توی دنیا به اندازه تو برای من مهم نیست خورشید این بفهم

معلوم بود از این حرفم ذوق کرده چون چشماش ازم دزدید سرش انداخت پایین.....آخ خورشید نمیفهمی توی این دل لامصب چه خبره

نفسی کشیدمکنارش نفس کشیدن سختهکنار کسی که عاشقش هستی.....به سمت مبل رفتم روی مبل نشستمپام روی پام

انداختم به زمین خیره شدم.....صدای پاشنه ی کفشی بود که داشت از پله ها پایین می اومد.....سرم بلند کردم
.....خودش بود سایه رسولی

کسی که چندسال دنبالش بودم ولی نتونستم گیرش بیارم مثل همیشه پرغرور بود.....هه غرور اونم برای کسی که
جرمش بالاست.

حالا نزدیک خورشید بودپوز خندی زد گفت:

_ می ببینم بلاخره تشریف آوردی خورشید خانم

خورشیدم مثل خودش پوز خندی زد گفت:

_ اره خب یکسال منتظر بودن سخته

خندهی کرد گفت:

_ من می تونستم توی این یکسال خیلی کارا کنم خورشیدیادت رفته این زرنگی رو از من داری

خورشید اخمی کرد گفت:

_ تنها کسی هم که تونست گیرت بندازه من بودم خوب اسمی گذاشتی روم مار

از حرف خورشید جا خورد با تعجب گفت:

_ منظورت چیه؟

صداش شنیدم اره خودش بودمدتی بود که ندیده بودمش.....بلند شدمبرگشتم

_ منظور خورشید اینه که تو بازی رو باختی سایه

سرهنگ،مایکل،دکتر،سارا و سوفیابرگشتم سمت خورشید انگار خودش متوجه شد که باید توضیح بده با

چشماس بهم فهموند که صبر کن

انگار مهر سوکت به لب هام زده بودن.....مایکل نزدیک شد گفت:

_ سایه رسمتیمتهم به قتل و قاچاق انسان و مواد مخدر کسی که توی چند کشور خرابکاری کردهبهتره
تسلیم بشی

سایه انگار تازه متوجه حضور من شده بودبه سمتم اومد پوز خندی زد گفت:

_ به به می ببینم که تو هم اینجای سرگرد احسان

دستام رو داخل جیب شلوارم گذاشت مثل خودش پوز خند زدم گفتم:

_ خوشحالم گیر افتادی

خنده ای کرد ابروی بالا انداخت گفت:

_ خوشحال نباش چون برات یه سوپرایز ویژه دارم عزیزم

عزیزم رو کشیدسرهنگ با اخم گفت:

_ بهتره دیگه تسلیم قانون بشی

خورشید گفت:

_ صبر کنید

سرهنگ با تعجب گفت:

_ چرا؟؟؟!

خورشید بدون حرفی به سمت اتاقی که پایین بود رفتدر اتاق باز کردهمه با تعجب نگاهش می کردن

_ بیا بیرون

اتاق تاریک بودمعلوم نبوداون شخص هرچی نزدیک تر می شد قلب من بیشتر فشرده می شد نفس هام تند شدن. نه امکان نداره نمی تونم

باور کنم چشمم بستمپاهام بی حس شدن داشت به جمع ما نزدیک می شدمایکل متوجه حالم شد با سرعت خودش بهم رسوند زیر بازوم

گرفت با نگرانی گفت:

_ احسان حالت خوبه؟

ولی من حس نداشتم که جواب بدمسایه می خندید بلند بلند اون همیشه منتظر چنین لحظه ی بود که منو نابود کنهمگه چی کم

گذاشتم براشون؟.....من که ازهمه چیزم گذشتماومد تا اون ها تنها نباشن

_ سرهنگ اینم مهرآخربازی کسی که توی عملیات نقش اصلی رو داشته نورا مهرآدین

با حرف خورشید شکستم کی میگه مرد نمیشکنه؟ کی میگه مرد احساس نداره؟من احسان مهرآدین شکستمسرهنگ به سربازی دستور داد

تا دستبند به دستشون بزننصدام توی گلوم خفه شده بودداشت می رفت همه قدرتم جمع کردم صداس کردم ولی با بغض:

_ عمه

ایستاد ولی برگشت همه سئوال هام خلاصه شدن توی یک کلمه

_ چرا؟

برگشت چشماش خیس بودنگاهش دوست داشتم لب باز کرد گفت:

_ همیشه می گفتم احسان تنها کسیه که من توی دنیا دوستش دارم و میخوام بشه تکیه گاه دخترم.....ولی تو دخترم نخواستیمن جز

دخترم پسر توی دنیا کسی رو نداشتمسایه بهم پیشنهاد داد که باهاش شریک بشم ...منم انتقام چشمام کور کرده بود قبول کردم

ولی.....این خودم بودم که نابود شدم.

اشک هام پاک کردم ادامه داد:

_ احسان منو ببخشمواظب دختر پسر باش

بعدش رفت.....نگاهم به مایکل دوختم نگاهش ناراحت بود منم دلم یه آغوش می خواست خودم داخل آغوش مایکل انداختماز ته دلم زجه زدم ...

برای تمام مدتی که ریختم توی خودم کسی نبود بگه چته؟؟ بازی تمام شد ولی با شکستن من تمام شد.

بلاخره خورشید برگشت کنار خانواده اش از این موضوع خیلی خوشحالمهمه چیز تمام شد.....برای همیشه از سرگرد بودنم خداحافظی کردم.

سوفیا و سارا و مایکل برگشتنهیراد بعد از شنیدن موضوع ازم خواست که بفرستمش پاریس برای ادامه تحصیل منم خواسته اش انجام دادم

هلنا هم خودش رو سرگرم درس کردهباران هم مثل همیشه آتیش میسورنهمتوجه غم ملیکا هستم ولی خب تا فرهاد پا پیش نذاره من

چه کار می تونستم براش بکنم؟؟مامانم که خودش سرگرم باران کرده زندگیه دیگه میگذره با همه سختی هاش و بدی هاش.....

صدای جیغ باران می اومد طبق معمول لابد چیزی میل بابش نیست داره جیغ میکشهاز روی تخت بلند شدم
از اتاق خارج شدم

در اتاق باران باز کردمدیدم خدمتکار داره دنبالش دو میزنه

_ چه خبره اینجا؟

با صدای من باران ایستاد با خوشحالی به طرفم اومد گفت:

_ بابای؟

لبخندی بهش زدم گفتم:

_ جون بابای چرا جیغ میزنی؟

لب لوجه اش آویزون کرد سرش انداخت پایینجلوش زانو زدمدستش گرفتم با مهربونی بهش گفتم:

_ چی شده گل دخترم؟

میدونستم داره خودش لوس میکنه

_ بابای من نمیخوام برم حمام

با تعجب گفتم:

_ آخه چرا دخترم؟

سرش بلند کرد با لجبازی گفت:»

_ چون دوستدارم

ابروم بالا دادماخمی کردم گفتم:

_ قرار نیست هرچیزی باب میل تو باشههمین الان میری حمام زود

پاش کوبید زمین با تخرسی جواب داد گفت:

_ نمیرم

باران باید یاد می گرفت که لوسی حدی داره با عصبانیت گفتم:

_ میری چون اگه نری من میدونم تو خودت بهتر میدونی وقتی عصبی میشم چه کار می کنم؟!

ترسید از این حرفماز روی زمین بلند شدم رو به خدمتکار گفتم:

_ می ببریش حمام اگه نرفت بگو تا تنبیه اش کنم

خدمتکار گفت:

_ چشم

از اتاق باران اومدم بیروناز پله ها رفتم پایین خونه ساکت بودبه هوای آزاد نیاز داشتمبه سمت حیاط رفتمشروع کردم به قدم زدن

یک ماه گذشت از همه اتفاقاتهنوز نتونستم به خورشید بگم که عاشقش شدمبه سمت حیاط پستی رفتم ...صدای گریه کردن می اومد

نفسی از روی کلافگی کشیدم خدای من یک ساعت نمی تونم آرامش داشته باشم .

هرچی بیشتر نزدیک می شدم صدای گریه بیشتر می اومدحالا پشت سرش قرار داشتمدستم روی شانه اش گذاشت ترسید برگشت

سمتم هلنا بود از بس گریه کرده بود چشماش قرمز شده بودنبا ناراحتی گفتم:

_ چی شده هلنا؟ چی باعث شده عذاب بکشی؟

دماغش کشید بالا گفت:

_ چی می تونه منو عذاب بده جز دوری مامان وهیراد

با بغض ادامه داد:

_ مامانم مردداداشم هم رفت کشوری دیگه بدون اینکه به من فکر کنه

براش ناراحت شدم تنها بود ولی چی می تونستم براش بکنم؟ با مهربونی بهش گفتم:

_ ببین خواهری خیلی هاهستن که توی دنیا هیچکس ندارن خودشون از پس خودشون بر میان تو باید قوی باشی در حالی که گریه می کرد گفت:

_ احسان نمی تونم

با دستم اشک هام پاک کردمبا دو تا دستام صورتم قاب گرفت ...لبخندی بهش زدم گفتم:

_ هلنا تو قوی از پس همه چیز بر میایدرست میخونی ...تشکیل زندگی میدی.....

سرش داخل بغلم گرفتممن هلنارا مثل خواهرم دوستدارممیدونم ته دلش هیچی نیستگریه اش اوج گرفت....دستم دور کمرش

حلقه کردم گذاشتم تا خوب گریه کنه تا سبک بشه تا بفهمه توی این دنیا تنها نیست و می تونه رو من حساب کنه

فصل اول (خورشید)

تا عمارت احسان اینها راهی نبود بخاطر همین تصمیم گرفتم با اسب برمقبلش به نادیا سر زدم کلی جملات قشنگ بهم گفت چه کار کنم؟

دیونستاسب جلو در عمارت گذاشتمنگهبان نزدیک اومد گفت:

_ با کی کار دارید؟

_ با احسان خان

در باز کردوارد شدم نگهبان پشت سرم اومد برگشتم سمتش گفتم :

_ کجاست احسان خان؟

_ حیاط پشتی از اون طرف

با دستش بهم گفت حیاط کجاست ادامه داد:

_ الان میرم بهشون خبر میدم که اومدید

مانع رفتنش شدم گفتم:

_ نه نیازی نیست می خواهم سوپرایزش کنم

نگهبان دیگه حرفی نزدبه سمت حیاط پشتی رفتم.....دل تو دلم نبودیعنی اگه احسان منو ببینه چه کار می کنه؟.....وقتی یادآغوشش

می افتم ته دلم بندری می رقصمخورشید دیوانه ی ها!!!!!!.....خب چه کارکنم عاشقی دیگهلبخندی روی لبم نشست.

هرچی نزدیک تر می شدم دل تو دلم نبود.

دیدمش خواستم نزدیک تر برم ولی پام به زمین چسبیده بود.....دنیا دور سرم داشت می چرخید.....به چشم هام اعتماد نداشتم

باورش سخت بود اون آغوش حق من بود.....چطور ممکنه؟؟.....بغض به گلوم چنگ میزد انگار حس ازپاهام رفته بود مردمک چشمم می لرزیدن

(متن ترانه همراه با اهنگ)

مثل خوشبختی عاشق...ته قصه بمون پیشم

تو فانوس منی امشب...بری تاریک تر می شم

کجای آسمون صافه...نه این آغاز بی فرجام

نه موندن های بی حاصل...نه رفتن های بی هنگام

به امروز تو محتاجم...به حالی که تو می دونی

هوا بدجوری دلگیره...نرو بی چتر وبارونی

باورم نمیشه احسان هلنارو بغل کرده بود ؟ همنطوری که اون شب من بغل کرده بود؟ اشک هام روی گونه ام

سرازیر شدن دستم جلوی

دهنم گرفتم باورش سخت بود.....یه حرکت احسان دنیام به آتیش کشوند اون پیشونی هلنا رو بوسید؟! دیگه

نتونستم تحمل کنم با دو از اون جا خارج شدم.

سوار اسب شدماز ته دل زجه میزد.

بمون و آخر قصه...تو دنیای خیالم باش

بمون و روز و شبهامم...پناه ماه و سالم باش

من و تو مثل هم عاشق...تو این دنیای بی دردی

من از تو برنمی گردم...تو از من برنمی گردی

نمیدونم داشتم کجا می رفتم؟ ولی دلم می گفت برو جای که هیچکی نباشهبه سمت رودخانه رفتم جای که

می تونستم راحت به حال

این دل بی کس گریه کنم با پشت دستم اشک هام پاک کردم .

از اسب پیاده شدمصدای رودخانه بود که داشت به سرعت تمام می رفت کجا؟ یعنی اونم عاشقه؟ اونم برای

رفتن پیش عشقش تلاش

می کنه؟

میگن همیشه دریا یا رودخانه شاهد درد دل های عاشق ها هستنمنم یکی از اون عاشق هام.....هه ولی از نوع بازنده

روی تنه ی درختی که نزدیک رودخانه بود نشستم به رودخانه خیره شدمبجز صدای هق هق من و صدای رودخانه هیچ صدای نمی اومد.

احسان با دلم چه کار کردی؟ چه طور می تونی بجز من یکی دیگه رو بغل کنی؟

خورشید بس کن تو اون دوستداری اون که شاید طور دوست نداره؟

اگه دوست نداره پس نگاهش چی میگه؟.....گریه ام بیشتر اوج گرفتخدااا خستماز دورن داشتم می سوختمعشق چیه ؟؟؟

عشق چیه که داره روح جسمم با خودش می سوزنه؟ خدایا کمکم کن

چشمام روی هم گذاشتم.....پلک هام خیس بودن.....قلبم درد می کردهیچ وقت صحنه امروز یادم نمیره هیچ وقت.....من خورشید دختر

مغروری که جز خودش هیچکس نمی دید به روزی افتاده که توصیفی نداره....این منم خورشید تنها و بی کس که فقط خدا رو داره

((من به آغوشی دلم را خوش کردم که فکر می کردم فقط جایگاه من هست ولی افسوس که فقط خیال بود))

اسب تحویل نگهبان استبل دادماصلا حس نداشتم حتی راه برم جسمم خسته بودوارد خونه شدمنگاهی به نشیمن کردم.....

بابابزرگ نشسته بود داشت قهوه میخوردسرش بلند کرد منو دید با یه لبخند قشنگ گفت:

_ خورشیدم بیا اینجا

در جوابش لبخندی زدم رفتم.....کنارش نشستمقهوه روی عسلی گذاشت سرش به طرفم چرخند گفت:

_ دخترم چرا صورت قشنگت اینطوره؟

با خستگی گفتم:

_ چطوره؟

با ناراحتی گفت:

_ خورشید من صدای خنده اش موزیک آرامش بخش من بود.....ولی الان این چهره ات منو عذاب میده

سکوت کرده بودمنفسی از ته دلش کشیدادامه گفت:

_ همه این اتفاقات مقصرشون فقط ،فقط منم هیچکس نیستمن فکر کردم کیان مرد زندگیه ولی اشتباه کردم.....من پیرمرد دیگه رفتنیم

پریدم وسط حرفش گفتم:

_ خدانکنه بابابزرگ

دستم گرفتبا یه لبخند غمگین گفت:

_ مرگ حقه.....میخوام منو حلال کنیمیخوام قبل مردن عروس شدنت ببینم

با کلمه عروس نفس توی سینه ام حبس شدهه عروس؟ با کی؟ با احسان؟ یا یکی که از احسان بدتره؟لبم گزیدم که گریه ام نگیره

خم شدم دست بابابزرگ بوسیدمسرم بلند کردمگفتم:

_ هیچ وقت بدی از تون ندیدم .

خوشحال شد سرم بوسید گفت:

_ زنده باشی دخترم

_ به به می ببینم که محمد خان و خورشید خلوت کردن

سرم چرخندمهدیه و فرهاد و نهال بودن بابا بزرگ تک خندهی کرد گفت:

_ هدیه تو که حسود نبودی

هدیه لب لوچه اش آویزون کرد گفت:

_ خب شما همیشه خورشید از ما بیشتر دوست داشتید

لب خندی روی لبم نشستبابابزرگ دستاش باز کرد با خنده گفت:

_ بیا بدو بیا حسود خانم

هدیه ذوق کرد با دو خودش انداخت بغل بابابزرگبابابزرگ لپش بوسیدنهال با اعتراض گفت:

_ پس من؟

بابابزرگ گفت:

_ تو هم بیا

نهال اومد ایستاد جلو من با شوخی گفت:

_ بلند شو خورشید بسته هرچی خود عزیزی کردی حالا نوبت منه

خنده می کردم بلند شدمدستم روی شانه اش گذاشتم گفتم:

_ عزیز بودن به این چیزها نیست

چشمم باز بسته کردم لبخندی بهش زدم از کنارش گذشتم فرهاد مثل همیشه داشت نگاهم می کرد.....فکر کنم فهمیده بود که ناراحتم.....

به سمت پله ها رفتمنرده رو گرفتم پام روی پله اولی گذاشتم که صدای فرهاد متوقف کرد

_ خورشید؟

برنگشتم ادامه داد:

_ می تونیم حرف بزنیم؟

برگشتم سمتش با یه لبخند آروم گفتم:

_ اره عزیزم

دستش به سمت در ورودی کشید گفت:

_ بهتر بریم داخل حیاط

سری به عنوان مواقت تکان دادم

پشت سرش راه افتادمرفتم داخل حیاطداشت به سمت جنگل می رفت آخه حیاط عمارت به جنگل راه داشت.....بدون هیچ حرفی پشت

سرش راه می رفتم.هوا ابری بود طبق معمولباد سردی وزید سردم شد.....دستام جمع کردم دور خودم.....به فرهاد گفتم:

_ نمی خواهی حرف بزنی؟

ایستادبرگشت سمتم گفت:«

_ از قدم زدن بدت میاد؟

سری به عنوان نه تکان دادم گفتم:

_ نه داداشم ولی هوا ابریه و سرد

به درختی تکیه داد.....سرش پایین انداخت با پاش روی زمین ضربه میزد گفت:

_ چرا گرفته ی؟

از سئوالش جا نخوردم میدونستم که می پرسه ازم که چمه؟ نفسی کشیدم گفتم:

_ فقط خستم همین!

سرش بلند کرد گفت:

_ هیچ وقت دروغگوی خوبی نیستی و نبودی و نخواهی بود.

چشمام ازش دزدیدم گفتم:

_ اره.....چون دروغ بلد نیستم

صدای قدم های پاش می فهمیدم که داشت می اومد نزدیکم.....نگاهم به طرفش چرخندم.....روبه روام ایستاد

دستش زیر چانه ام گذاشت....

با ناراحتی گفت:

_ خواهرم؟

همین یه کلمه باعث شد دریای دلم طوفانی بشه لبم گزیدم.....ازیس اشک هام داخل چشمم نگه داشته بودم

چشمام سوز میزد با دلخوری گفت:

_ نگاهم کن

داخل چشمامش خیره شدم.....نگاهش غم داشتناراحت بودبا ناراحتی گفت:

_ چشم های قشنگت چرا قرمز؟

بغضم قورت دادم که نشکنهدستش از زیر چانه ام برداشت.....بادستش موهام نوازش می کرد.....اشکم لرزید از

چشمم قطره‌ی اشک روی

گونه ام افتادبا انگشت شصت دستش اشک روی گونه ام رو کنار زدگفت:

_ خورشید چی شده که ابرها نمیذارن بتابی؟

اشک هام سرازیر شدن.....بهش نگاه کردمزدم زیر گریه خودم داخل بغلش انداختمدستاش دورم حلقه

کرد.....با حق حق گفتم:

_ خواهرت درد داره....غصه داره.....شکسته.....دیگه نفس کم آورده

صدای حق حق ام توی جنگل پیچیده بود.....بعد از چند دقیقه فرهاد منو از آغوشش جدا کرد با دستاش صورتم قاب گرفت گفت:

_ خودم میشم مرهم دردهات...فقط گریه نکن که داداشت دق میکنه

دماغم بالا کشیدم با صدای گرفته ی گفتم:

_ خدانکنه.....میخوام یکم درد دل کنم

فرهاد لبخند آرامش بخشی زددستم گرفتنشستیم روی زمین هردو به تنه درخت تکیه دادیمهردوی ما به روبه رو خیر شدیم

لب باز کردم.....سکوتم شکستمگفتم:

_ وقتی از کما بیرون اومدم رفتم سراغ خواهر رسولیمیدونستم که عمه احسان هم جز این بازیهبا یه تیر دو هدف زدم.....سخت بود ولی

پایانش دادم این بازی روفرمول دارو به دست دکتر دادم.....خودم هم برای همیشه از این دردسرها کنار کشیدم.....ولی اون لحظه

شکستن احسان عذابم می داد.....از خودم بدم اومدم.....امروز رفتم دیدنش که ببینمشولی....

نتونستم ادامه بدم بغض لعنتی به گلوم چنگ میزد فرهاد بدون مقدمه گفت:

_ توهم درگیر شدی پس؟ درگیر عشق احسان؟

نتونستم سرم بلند کنم نگاهش کنم.....نمیدونستم بخاطر شرم بود یا اشتباهی که کردم؟.....گرمی دست فرهاد روی دستم حس کردم.....

حس خیلی خوبیه که یه حامی داشته باشی یه حامی که با یه نگاه بفهمه که چته؟.....حامی زندگی من فرهاد بود داداش یکی یه دونه ام

صداش آرامش بخش بود دلگرمی بهم می داد.....

فرهاد:خورشید منم اسیر عشق شدم.....احسان پسر خوبیهاون همه تلاشش کرد تا تو پیدا بشیهرکسی این کار نمی کنهنمیدونم

چی دیدی امروز دیدی که اینقدر عذابت میده.....ولی اینو بدون احسان مردهیه مرده واقعی که لنگش توی دنیا پیدا نمیشه

سرم بلند کردم نگاهش کردم لبخند قشنگی زد..... از جایش بلند شد ایستاد روبه روم گفت:

_ بلند شو هوا سرده مریض میشی

دستش به سمتم دراز کرد تا بلند بشم دستم داخل دستش گذاشتم با یه حرکت بلند شدم..... حالا دستم
توی دست فرهاد بود به

سمت عمارت رفتیم نمیدونم کی رسیدم فکرم مشغول احسان بود..... حالا حس می کردم سبک
شدم..... چقدر خوبه که فرهاد درد دلم

می فهمه مستخدم در باز کرد هردو وارد خونه شدیم..... به سمت پله ها رفتم که فرهاد صدام کرد
_ خورشید؟

برگشتم سمتش با یه لبخند کم جون گفتم:

_ جون دلم؟

نگاهش بهم می گفت ناراحت با مهربونی گفت:

_ عزیز دلم توی این دنیا غصه هیچ چیزی رو نخور باشه؟

چشم هام به نشانه ی باشه رو هم گذاشتم و باز کردم بهش لبخندی زدم..... اونم در جوابم چشمکی بهم زد..... از
پله ها رفتم بالا..... در اتاق

باز کردم نفسی از ته دل کشیدم به سمت بالکن رفتم در باز کردم میله ی آهنی تراس گرفتم به حیاط
عمارت خیره شدم.....

همیشه موقعی که ناراحتم توی خودم میریزم هوا ابری..... مثل دل من..... احسان تو با دلم چه کار کردی؟

چشمم بستم برای دل بی کسم اشک ریختم..... توی این دنیا دردی نبود که نکشیدم..... احسان من به امروز تو
محتاجم..... کاش بفهمی که

دل منم مثل این هوا ابریه کاش بفهمی که خورشید جلوی عشقت کم آورده لعنتی!

چشمم باز کردم با پشت دستم اشک هام پاک کردم برگشتم توی اتاق روی تخت دراز
کشیدم..... چشمم روی هم گذاشتم تا شاید

درد این دل یکم کمتر بشه.....

((بمون آخر قصه توی دنیای خیالم باش.....))

صدای زنگ موبایل باعث شد چشمام باز کنم به زور پلک هام باز کردمگوشی رو از روی عسلی برداشتم بدون اینکه ببینم کیه؟ جواب دادم:

_ الو؟

_ سلام خورشیدخانم

فکر کنم خواب می بینم؟ دوباره نگاه گوشی کردم.....نه درست می بینم مثل فنر از جام بلند شدم.....آب دهنم قورت دادم

_ خورشید خانم؟

هل کرده بودمبا دست پاچگی گفتم:

_ بله؟

صدای خنده اش اومد گفت:

_ فکر کردم قطع کردید؟

باز شدم خورشید خشک جدی

_ کاری دارید احسان خان؟

فکر کنم جاخورد از این حرفم.....تا الان با دختر عمه اش دل قلوه دادهبعد اومده سراغ من بچه پرو.....صداش جدی شد گفت:

_ من فقط برای جوابای حال شما زنگ زدم ولی انگار شما زیاد خوشتون نیومد؟

اوهه چه لفظ قلم.....اره جون عمه ات بگو حوصله ام سر رفته کور خوندی احسان خانمنم با جدیت جواب دادم:

_ من حالم خوبه ممنونم که تماس گرفتید.....من کار دارم روز خوش

بدون اینکه مهلت بدم خداحافظی کنه تلفن قطع کردم.....باز رفتم توی فکر.....در اتاق با شدت باز شد از ترس سه متر پریدم هوا دستم روی

قلبم گذاشتم به در اتاق خیره شدمکه نهال هدیه داشتن از خنده ریشه می رفتنبا عصبانیت بلند شدم رفتم طرفشون گفتم:

_ خجالت بکشید خیر سرتون بزرگ شدید

هدیه در حالی که می خندید بریده بریده گفت:

_ وای خورشید خیلی قیافه ات باحال بود

رفتم نزدیکش گوشش گرفتم که خنده اش بند اومد گفت:

_ آخ خورشید دردم گرفت روانی نکن

با جدیت گفتم:

_ یاد میگیری دیگ عین بزرگترها رفتار کنی؟

معلوم بود دردش گرفته ناجور گفت:

_ اره بخدا

ولش کردماخم کرددرحالی که گوشش با دستش نوازش می کرد گفت:

_ چرا اینطور تو؟ اینجا نمیشه با هیچکی شوخی کرد زود پاچه می گیرن؟

خندهی کردم گفتم:

_ زیاد دور ور کسی نچرخ

نهال با اعتراض گفت:

_ اه بسته باباخورشید؟

درحالی که به گوشی ام ور می رفتم گفتم:

_ هوووووم؟

صدای پای نهال بود که کوبید روی زمینبا لجبازی گفت:

_ نگاهم کن

سرم بلند کردم گفتم:

_ جوووونم بگو؟

رفت توی کانال لوس بازی گفت:

_ میشه بریم شهر بازی؟

منم لبخند دندون نمای زدم گفتم:

_ ههههه خر شدم

هدیه با خنده گفت:

_ اون که بودی؟

با تعجب سرم طرف هدیه چرخندم خواستم چیزی بگم که نهال گفت:

_ خفه شو هدیه الان نمی ببرم

هدیه لب هاش جمع کرد آروم زمزمه وار گفت:

_ من که چیزی نگفتم

چشم غره ای بهش رفتم با حالت سرزنش گفتمش:

_ اره جون خودت چیزی نگفتی

نهال که می خواست دعوا راه نیفته گفت:

_ چی میشه بلاخره میریم یانه؟

کلافه ام کرده بودن گناه هم که داشتن.....نگاهم بینشون چرخندم گفتم:

_ برید آماده بشید

با این حرفم هورای بلندی کشیدن همدیگه رو بغل کردنسری براش تکان دادم به سمت اتاقم رفتمهوا تاریک شده بود.....

به سمت آینه رفتم ...چقدر دپرس شده بودم این مدت.....خودم فراموش کرده بودم.....به سمت کمد رفتم.....حالا پی بپوشم؟ واقعا این کلمه بین

دختر همیشه هست.....هوا رو به سردی بودتصمیم گرفتم شلوار سفید کتان و یه بلوز مشکی که یعقه هفت بود آستین های بلندی داشت بپوشم.....

توی تن قشنگ بود.....لباس هام پوشیدم.....رفتم جلوی آینه موهام شانه زدم بالای سرم بستمآرایش مالیمی کردم.....چشمم به گردبند

فیروزه ایم خورد که ست دست بند و انگشترش هم داشت....تصمیم گرفتم بندازم گردنموسایلم برداشتم از اتاق زدم بیرون.....

دهن کجی کردم موندن نگاه دو تا خاله قضی کردم.....نتونستم تحمل کنم زدم زیر خنده

هدیه باحالت طلبکارانه گفت:

_ خیره بگو ماهم بخندیدم؟!

با بدجنسی گفتم:

_ برا بچه ها خوب نیست

هدیه خواست جوابم بده که نهال گفت:

_ اه بسته بابا راه بیفتید

با تعجب نگاهش کردم گفتم:

_ روت برم بچه پرو

بعدش به سمت پله ها رفتم.....کلا توی خونه ما همه درگیر کارای های خودشون بودن.....همین که آرامش داریم

کافیهبه سمت در ورودی

رفتمکه صدای صحبت های یه نفر باعث شد بیستم یکم خودم به سمت نشیمن نزدیک کردمصداش آشنا

بود

_ محمد خان مطمئن هستید؟

بابابزرگ: اره لیاقتش داره وقتش دیگه خودم کنار بکشم

_ هرطور صلاح میدونید

شانه ی بالا انداختم گفتم به من چه.....ولی عجیب ذهنم درگیر شده بود .

_ چرا موندی اینجا؟

صدای نهال بود با حواس پرتی گفتم:

_ هاااا

نهال یکم نگران شد گفت:

_ چیزی شده؟

فکرم درگیربودولی نخواستم چیزی بفهمن بابابزرگ درمورد چی حرف میزد؟ گفتم:

_ نه بریم

به نگهبان گفتم ماشینم بیارهبابا بعد از برگشتنم برام ماشین خریده بود.....ازوقتی تصادف کرده بودم
.....قدرت دوباره نشستن پشت فرمون

نداشتم.....سوار ماشین شدم.....دخترها هم نشستننهال جلو هدیه عقبفکرم بدجور درگیر بود هرطور
شده باید می فهمیدم جریان چیه

دخترها متوجه حالم شده بودن.....هیچ حرفی نمیزدن ...گناه داشتن....برای اینکه حال هوای پیام بیرون ترانه ی
گذاشتم.....

نهال با یه ترانه شاد عوضش کردبعد هی می رقصید به دیونه بازیشون می خندماول قرار شد بریم شهر بازی
بعد رستوران.....

جلوی شهر بازی ماشین متوقف کردم.....دخترها مثل اینکه از قفس ازاد بشن پریدن بیرون نمیدونستم بخندم یا
دعواشون کنم؟

دو ساعتی بود که اومده بودیم شهر بازی من چون علاقه ی نداشتم فقط نگاه می کردم.....دخترها درحالی که نفس
نفس میزدن به طرفم اومدن

با مهربونی گفتم:

_ خسته نباشید بریم؟

هدیه با خوشحالی گفت:

_ دمت گرم اجی خیلی خوش گذشت

لبخندی زدم گفتم:

_ مگه چکار کردم دردونه اجی؟

نهال پرید وسط حرفمون گفت:

_ اه حالم بهم زدید بابا بسته انگار همین الان من بودم میخواستم سربه تن جفتون نباشهمن از اون بستنی ها
میخوام

زبون که نبودن اتوبان بودن.....به سمت بستنی فروش رفتم سه تا بستنی گرفتم.....بستنی ها رو دادم دستشون
همینطور که میخوردیم.....

شوخی می کردیم.....پسراهم نگاهمون می کردن.....هواسم به حرف های هدیه بود که نمیدونم چی شد با یه
جسم برخورد کردم افتادم زمین
چشمام بسته بودن.....

_ حالت خوبه خورشید؟

به گوشام شک داشتم امکان نداشت.....صدای خودش بود.....یه چشمم باز کردماره خودش بود تپش قلبم
رفت بالا.....اون چشمم باز کردم

وقتی دید جوابش نمیدم به سمتم اومدزیر بازوم گرفت.....نگاهم به هلنا افتاد.....جوش اوردم بازوم از توی
دست احسان کشیدم با عصبانیت گفتم:

_ بهم دست نزن

جا خورداز روی زمین بلند شدم.....نگاه احسان کردم.....هنوز از حرفم شکه بود.....ملیکا نزدیکم شد گفت:

_ اجی خوبی؟

با یه لبخند گفتم:

_ اره عزیزم

نگاه بی تفاوتی به احسان هلنا انداختمرو به دخترها گفتم:

_ بریم

دخترها بدون حرفی دنبالم راه افتادن.....رفتم توی سرویس بهداشتی یکم خودم مرتب کردم اومدم بیرون.....دخترها
داشتن پیچ پیچ می کردن
گفتم:

_ بریم رستوران؟

هردوتا شون موافقت کردن به سمت رستوران رفتیم.....بعد از اینکه سفارش دادیم.....به اطراف نگاهی
کردم.....چشمم به احسان خورد داشت

نگاهم می کردم.....نگاهم ازش گرفتم به میز خیره شدم.....اونکه منو به هلنا ترجیح داد دیگه چرا نگاهش
دلگیره؟؟

چرا اون نمیفهمه که منم ادمم احساس دارم....درسته نمیذارم کسی شکستنم ببینه ولی خب منم احساس
دارم.....

صدای هدیه منو از فکر کردن بیرون آورد

_ اجی ؟

سرم بلند کردم با یه لبخند کم جون گفتم:

_ جون اجی ؟

با نگرانی گفت:

_ چیزی شده ؟

_ نه عزیزم

نهال سکوت کرده بود.....مشغول خوردن شام شدیم انگار سه تایمون اون حس چند لحظه پیش نداشتیم
دیگه.....به زور لقمه ها را قورت می دادم

بغض توی گلویم گیر کرده بود یکم آب خوردم شاید بغضم همراه آب خوردنم بره پایین ولی مگه می شد؟

ناخداگاه نگاهم به سمت میز احسان اینها رفتچرا نگاهش گرفته بود؟ چرا اخم داشت؟ مگه عشقش کنارش
نبود؟ این من بودم که داشتم از

درون می سوختم من بودم داشتم ذره ذره آب می شدم.....نگاهش به سمت من چرخید حالا هردوی ما داشتیم
همدیگه رو نگاه می کردیم

طاقت نیاوردم باز نگاهم دزدیدم.....چشمم سوزش عجیبی داشتننگاهم به دخترا دوختم هردو اون هاهم از
غذا دست کشیده بودن

نهال طاقت نیاورد گفت:

_ هلنا و احسان هیچ چیزی بین شون نیست

با تعجب نگاهش کردمیعنی اینقدر رفتارم تابلو بود؟؟؟

خودم زدم به اون راه گفتم:

_ دیونه چی میگی ؟

قیافه حق به جانب گرفت گفت:

_ همون چیزی رو که می ببینم رو می میگم

مثل مجرم ها که بخوان از صحنه قتل فرار کنن گفتم:

_ پاشید دیر وقته باید بریم خونه

خواستم بلند بشم که نهال گفت:

_ لطفا بشین خورشید

نشستم به صورتش خیره شدم گفتم:

_ نهال تو داری اشتباه می کنی؟

به سمت میز مایل شد گفت:

_ باشه تو راست میگی پس احسان چشه؟

شانه ی بالا انداختم گفتم:

_ نمیدونم چرا از خودش نمی پرسی؟

زهر خندی زد گفت:

_ نیازی به پرسیدن نیست چیزی که آرشکاره نیازی به پرسیدن نداره

جوش آوردم گفتم:

_ حالا که چی؟ نکنه میخوای به همه عالم خبر بدی؟

لبخندی زد گفت:

_ نیازی نیست خبر بدم

از روی صندلی بلند شد گفت:

_ توی دلم نگه می دارم فقط بدون احسان هرچی باشه اونی که توی فکر تو نیست

بعد روبه هدیه کرد گفت:

_ بریم شاید این دوتا حرف داشته باشن؟

به میز خیره شدم.....نهال هدیه رفتنصدای قدم هاش می شنیدم ضربان قلبم بالا تر می رفت صندلی عقب

کشید نشست فقط سکوت کرده

بودم لبخند تلخی زد گفت:

_ دلیل این رفتارات چیه؟

باز بغض راه گلوم بست نمی تونستم حرف بزنمنگاهم ازش دزدیم.....

_ امروز اومده بودی عمارت اره؟

سرم به طرفش چرخندم از کجا فهمیده بود؟

دستم گرفتخواستم دستم از بین دستاش بیرون بیارم ولی نتونستم با صدای پر از بغض گفتم:

_ احسان لطفا تماشا کن

با دلخوری گفت:

_ چی رو تمام کنم؟

نگاه پر از غم رو بهش دوختم گفتم:

_ این بازی رو

با مهر بونی گفت:

_ تازه شروع شده

ته دلم لرزید من محکوم به چی بودم احسان؟

سکوت کردم ادامه داد:

_ خورشید حرفی بزن.....دلالمصب چرا منو داری اینطوری تنبیه می کنی؟ حداقل بگو گناه من چیه؟

با صدای لرزون گفتم :

_ تو گناهی نداری من گناهکارم

می ترسیدم بغض بشکنهنگاهم به چشم های دلخورش دوختم دستم خواستم بیرون بکشم که باز مانع شد با التماس گفتم:

_ بذار برم تو رو خدا

با اخم گفت:

_ باشه ولی فردا شب ساعت ۸ آماده باش باید ببرمت جای

خواستم بگم نه که گفت:

_ بهانه قبول نمی کنم

دستم ازاد کرد کیفم برداشتم با دو از رستوران خارج شد بدون توجه به دخترا سوار ماشین شدم سرم روی فرمان گذاشتم از ته دلم زجه زدم

سکوت ماشین فقط با صدای گریه من شکسته بود.....صدای در ماشین بود که نشان می داد دخترا نشستن ازبس حق حق کرده بودم صدام توی گلوم خفه شده بود .

نهال: خورشید عزیزم بسته الان حالت بد میشه؟

هدیه: اره اجی تو رو خدا گریه نکن

درحالی که گریه می کردم بریده بریده گفتم:

_ نهال چرا داره باهام اینطور میکنه؟

نهال: چون دوستداره عزیزم

سرم بلند کردم نگاه پر از اشکم به نگاه ناراحت نهال دوختم گفتم:

_ پس چرا هلنا رو بغل کرده بود؟

نهال سکوت کرد نگاهش به کف ماشین دوخت.....سرم به صندلی ماشین تکیه دادم چشمام بسته.....

_ من باید از اینجا برم؟

نهال: چرا خورشید؟

چشم بسته گفتم:

_ چون دیگه کاری اینجا ندارم

نهال: تو فقط داری فرار میکنی

بازصدام تبدیل شد به بغض

خورشید: اره بذار فرار کنم

چشمام باز کردمبدون اینکه دیگه حرفی رد بدل بشه ماشین روشن کردمبدون هیچ حرفی رانندگی می کردم.....هیچ چیزی برام مهم نبود.....حتی فکر کردن هم برام شده بود عذاب.....آخ احسان توچه کارباهام کردی لعنتی؟ تو با این دل لعنتی چه کردی؟

نهال:بسته خورشید داری خودت از بین می ببری ...مگه حرف نزدی؟

اشک هام پاک کردم گفتم:

_ نهقراره فردا بیاد دنبالم ببرون

نهال:خب چه خوب اینطور شک تو هم از بین میره

نگاهی به نهال انداختم دوباره به جاده خیره شدم گفتم:

_ نه نمیخوام دیگه باهاش روبه رو بشم احسان برای من مرد

نهال: آخه....

نگذاشتم حرف بزنه وسط حرفش پریدم گفتم:

_ بسته نهالاین عشق یا احساس فقط یک طرفه بوده نمیخوام بیشتر از این خرد بشم

نهال دیگه حرفی نزد.....بلاخره رسیدمدختر بدون حرفی پیاده شدن.....حس پیاده شدن رو نداشتم...نگاهی به عمارت انداختم.....من دیگه اینجا کاری نداشتم باید می رفتم....برای همیشهباید با همه چیز خداحافظی کنمبغض ام قورت دادم.....از ماشین پیاده شدم.....قدم های که برمی داشتم.....همه خاطراتم رو یکبار دیگه مرور کردم.....بعد ده سال که اومدم با آغوش گرم مامان بزرگ روبه رو شدمقدم بعدی یاد اولین دیدار خودم احسان افتادم.....قدم بعدی بردن من بیمارستان توسط احسان.....قدم بعدی دعوای منو بابابزرگ.....قدم بعدی تصادف من.....قدم بعدی آغوش احسان...وارد خونه شدم گرمی اشک رو به خوبی روی گونه ام حس می کردم.....از پله ها رفتم بالا.....باز یاد آخرین روز عملیات افتادم.....و حتی فکرش برام عذاب آور بود ایستادم.....پاهام متوقف شدن نرده پله ها رو توی دستم فشار دادم همه ناراحتی و عصبی بودنم روی نرده خالی کردم.....اون آغوش حق من بود؟ نه نبود.....بقیه پله ها رو بالا رفتمدر اتاق باز کردم وارد اتاق شدمنفسی از ته دل کشیدم.....به سمت کمد رفتم.....چمدان رو بیرون آوردمهرچی داشتم رو گذاشتم داخل چمدان.....نگاهم به قاب عکس افتاد که عکس منو فرهاد هدیه بود.....وقتی برگشتم بعد یک سال هدیه از خواست که عکس بگیریم.....عکس رو گذاشتم داخل چمدانحالا دیگه وسایل هام جمع بودن.....نگاهی به اتاق انداختم دیگه ممکن بود هیچ وقت نتونم برگردم.....لحظه خداحافظی بود نامه ای نوشتم از تک تک خانواده ام برای همیشه خداحافظی کردم.....نامه رو روی عسلی گذاشتم.....اس ام اسی به نادیا دادم ازش خداحافظی کردم.....و برای همیشه سیمکارت رو خاموش کردم.....دسته ی چمدان رو گرفتم.....از اتاق بیرون اومدمبرای آخرین بار به فرهاد سر زدم.....آروم خوابیده بود.....هدیه هم مثل فرشته ها خواب بود.....نگاهی به همه ی در های بسته ی اتاق ها انداختمزیر لب زمزمه وار گفتم:

_ خداحافظ

از خونه زدم بیرون.....سوار ماشین شدم.....به سمت فرودگاه رفتم.....حالا قرار بود کجا برم؟.....کانادا دیگه جای من نبود.....کجا رو داشتم برم خدایا؟گوشی رو روشن کردم.....به دکتر جمالی زنگ زدم بعد از دو بوق جواب داد:

__ بله؟

__ سلام دکتر

باورش نمی شد من تماس بگیرم آخه دوسال می شد که ازش خبر نداشتم با شک پرسید:

__ دخترم خورشید خودتی؟

__ اره دکتر خورشیدم

__ خوبی عزیزم؟ چی شده که این موقع تماس گرفتی؟

__ خوبم دکتر.... ببخشید که مزاحم شدم من میخوام پیام ایران میشه؟ اجازه بهم میدن؟

__ خواهش می کنم دخترم.... برای چی میخوای بیای؟

__ وقتی اومدم توضیح میدم

__ باشه.... بین دخترم من الان با دوستم که داخل سفارت ایران اونجا کار میکنه تماس می گیرم کاراهات ردیف

میکنه فقط برای چه مدت میخوای بیای؟

__ نمیدونم دکتر فعلا برای یکسال

__ باشه دخترم منتظرم

__ ممنونم فعلا دکتر

__ خداحافظ دخترم

تماس رو قطع کردم دوباره تلفن خاموش کردم..... بلاخره رسیدم فرودگاه..... چند ساعتی طول کشید تا کارام ردیف بشه..... بلاخره ساعت ۵ صبح من به سمت آسمان ایران پرواز کردم..... برای همیشه با آسمان ترکیه خداحافظی کردم..... قلبم جا گذاشتم اینجا..... ولی جسمم بردم..... عشقم جا گذاشتم..... هرثانیه تصویر احسان جلوی چشمم نقش می بست..... من خورشید آذر مهر برای همیشه با کشورم خداحافظی کردم..... میرم به جای که به من مطلق هست ایران کشور من کشوری که سال های سال ازش محروم بودم..... کی فکرش می کردم برگردم به کشور مادریم برای اینکه فرار کنم به ایران پناه آوردم..... سرنوشت خورشید انتهای جز جدایی نداشت

فصل دوم احسان

چشم هام باز از روی تخت بلند شدم..... دست صورتم آبی زدم به خودم توی آینه نگاهی کردم..... یه پوز خند به خودم زدم از اتاق زدم بیرون..... خونه باز مثل همیشه ساکت بود..... از پله ها رفتم پایین..... همه دور میز جمع بودن..... سلام بلندی گفتم به سمت صندلی ام رفتم..... نشستم مستخدم قهوه ام رو جلوم گذاشت..... دوباره فکرم پر کشید سمت خورشید..... چرا خورشید باهام اینطور رفتار کرد؟ چرا چشمامش نم اشک داشت؟ همه سؤال ها رو امشب می پرسم..... امشب بالاخره خورشید مال من میشه خانوم خونه ام میشه..... همه ی زندگی ام میشه نگاهی به اعضای خانواده ام انداختم..... باران داشت بدون هیچ حرفی سوپ مورد علاقه اش می خورد..... سرش بلند کرد نگاهش به من افتاد براش چشمکی زدم..... اونم ذوق زده گفت:

_ بابای شب بریم بیرون؟

همه نگاه به سمت باران کشید با مهربونی بهش گفتم:

_ نه دخترم من امروز کلی کار دارم باشه برای یه وقت دیگه

توی ذوقش خورد دوباره مشغول خوردن قهوه ام شدم محمد وارد شد..... نگاهش کردم که با شرمندگی گفت:

_ ببخشید مزاحم میشم ولی مجبور شدم مزاحم بشم

با تعجب گفتم:

_ چیزی شده؟

سرش انداخت پایین یعنی گفتن چیزی که میخواد بگه اینقدر سخته؟ دل تو دلم نبود با نگرانی گفتم:

_ محمد چی شده؟

گفتن هرکلمه ی که می گفت براش سخت بود ولی بالاخره گفت:

_ قربان خورشید خانم برای همیشه ترکیه رو ترک کردن

نه امکان نداره..... از روی صندلی بلند شدم..... فقط به محمد خیره شده بودم لب هام تر کردم گفتم:

_ سرت بلند کن

سرش آروم بلند کرد نگاهش ولی به زمین بود هنوز توی شوک حرف محمد بودم.

احسان: محمد بگو دروغه

با شرمندگی گفت:

_ حقیقت داره قربان..... محمد خان داره کل ترکیه رو دنبالش می گرده..... ولی متأسفانه هیچ ردی ازش نیست..... نه

جز مسافران هوایی هست نه زمینی.

داغ کردمدیگه کنترل دست خودم نبود با عصبانیت همه وسایل های روی میز بهم ریختم مامان اینها از ترس جیغ کشیدن.....از عصبانیت زیاد نفس نفس میزد.....موهام چنگ زدم با صدای بلند فریاد زدم:

_ لعنتی پس تو اینجا چه کار میکنی هان؟

با تپه تپه گفت:

_ قربان من تقصیری نداشتم.

موهام ول کردمانگشتم به سمت محمد گرفتم....با حالت تهدید گفتم:

_ همین الان میری افراد جمع می کنی میری دنبال خورشید.....وای به حالت با خورشید برنگردی اون موقع یه گلوله حرومت می کنم

محمد با ترس چشمی گفت رفتمامانم که میخواست آروم کنه گفت:

_ پسرم پیدا میشه آروم باش

فریاد زدم گفتم:

_ نمی تونمیکبار تا یک قدمی مرگ پیش رفت برگشتخدا میدونه چقدر داغون شدم حالا ناپدید شده....بابا من آدمم

_ پسرم تو باید آروم باشی

نگاهی به مامانم انداختم.....فکرم جای دیگه بود.....باید می رفتم عمارت محمد خان.... بدون حرفی از خونه زدم بیرون.....به سمت عمارت محمد خان رفتم.....همه نگهبان ها جلوی در عمارت بودن.....ازماشین پیاده شدم.....نگهبان ها تا منو دیدن در باز کردن....همه اعضای خانواده داخل حیاط عمارت جمع بودن.....محمد خان تا منو دید به سمت اومد گفت:

_ احسان تو از خورشید خبر داری؟

با ناراحتی گفتم:

_ نه !

محمد خان که از منم نا امید شده بود با نگرانی گفت:

_ نیست ...دخترم ناپدید شده.....خدایا امید خونه ام باز گرفتی که عذابم بدی ؟!

پیرمرد بیچاره زد زیر گریه.....نگاهم به دخترا خانواده اش چرخندم گفتم:

_ آخرین بار کی خورشید دیده؟

همون دخترای دیشب با هم هم زمان گفتن:

_ ما

_ خب؟

هدیه خواهر خورشید گفت:

_ بعدش ما رفتیم بخوابیم اونم اومد داخل خونه....امروزم فرهاد رفته بود برای کاری داخل اتاقش که با یه تخت

خالی و یه نامه روبه رو شده

با تندی گفتم:

_ خب کجاست نامه؟

هدیه باچشماس به فرهاد اشاره کردنگاهی به فرهاد انداختم گفتم:

_ فرهاد نامه رو بده؟

بدون حرفی نامه رو بهم داد بازش کردم.....هر کلمه ی برای من مثل سقوطم از یه پرتگاه

بود.....شکستم.....باختم.....مردم برای همیشه.

نامه خورشید:

_ سلام امیدوارم وقتی این نامه رو می ببینید دیگه نگران من نباشید.....من برای همیشه دارم ترکیه رو ترک می

کنم....خیلی وقته دیگه اینجا هدفی ندارم.....عموهای عزیزم و عمه های عزیزم امیدوارم همیشه موفق باشید

.....خواهر عزیزم اینو بدون همیشه توی قلبم میمونی ...مامان و بابای عزیزم ببخشید که اگه ناراحت شدید به

خاطر من.....پدربزرگ عزیزم نگران من نباش خیلی وقته که می تونم از خودم مراقبت کنم مواظب خواهر برادرم

باش بدون خیلی دوستدارم.....میخوام فقط این نامه دست برادر عزیزم فرهاد خوانده بشه.....از همه تون

خداحافظی می کنم برای همتون آرزوی موفقیت دارم....فرهاد داداش از اینجا به بعدش خودت بخوان....فرهاد

داداشم من از کسی که عاشقانه دوستش داشتم دست کشیدم تو دست نکش....وقتی دیدم عشقم چطور دختر

عمه اش بغل کرده شکستم....داغون شدم.....ریختم توی خودم....ولی نتونستم تحمل کنم....برای همین

رفتم.....رفتم که نبینمشچون طاقت دیدن اینکه دست های کسی دیگه داخل دستاش باشه رو نداشتم

.....امیدوارم احسان خوشبخت بشه.....از طرف من بهش بگو دنبال نگرده البته اگه بگردهفرهاد داداشم هوای

تک خواهرم داشته باشی....هوای بابای عزیزم که همه سال عذاب دادمش رو داشته باشی....قصه خورشید تمام شد.....میرم تا زندگی که همیشه دوست داشتم شروع کنم.....قلیم اینجا جا گذاشتم.....ولی خاطراتم نه برای همیشه بخدا می سپارم داداش عزیزمخواهرت خورشید

نامه رو نه یکبار بلکه چندبار از اول تا آخر خوندم قطره‌ی اشکم روی نامه افتادهشکستم برای بار دوم شکستمنگاهی به خانواده خورشید انداختمبدون حرفی از عمارت زدم بیرون ...پاهام بی جون بودن.....سوار ماشین شدمسرم روی فرمان گذاشتم.....از ته دل فریاد زدم

خدا

از ته دلم هق هق کردم برای گناهی که نکردم زجه زدم اشک ریختم ماشین روشن کردم حالم خیلی خراب بود تا می تونستم گاز دادم وقتی از عمارت دور شدم ماشین کنار جاده متوقف کردم از عصبانیت داشتم می ترکیدم از ماشین پیاده شدم روی لبه پرتگاه ایستادم دستام باز کردم حالا که خورشید نیست منم باید نباشم چهره باران جلوی صورتم نقش بست یکی از اعماق وجودم فریاد زد احسان تو که ضعیف نبودی دستام جمع کردم بغضم شکست روی زمین نشستم

پنج ماہ بعد:

وقتی دردی توی سینه ات سنگینی کنه نه با گریه آروم می گیره نه با سیگار نه با هیچ چیزی دیگه باید مرهم اصلی باشه تا آروم بگیری..... پنج ماه که خودم توی این اتاق حبس کردم فقط گاهی میرم بیرون میام..... از زندگی بریدم..... وقتی مامان فهمید حال روز خوبی ندارم زنگ زد به مایکل اومد تا اداره شرکت ها را به دست بگیره..... هه وقتی خورشید نیست هیچ چیزی برام مهم نیست..... از روی تخت بلند شدم..... از اتاق زدم بیرون..... مثل همیشه بدون حرفی از خونه زدم بیرون..... کجا را داشتم برم؟ هیچ جا را نداشتم همه جا بدون خورشید برام جهنمه من خورشید میخواستم ولی کو؟ دیگه اشکی داخل چشمم نیست که زار بزنم زجه بزنم..... فقط می بینم اه می کشم به جاده خیره شدم..... جاده‌ی که قرار بود بشه جاده عشق منو خورشید

خورشید خدا لعنت کنه بین با زندگی، ام چه کار کردی ؟

با صدای بلند داد میزدمدیگه زندگی کردن بسته.....

فصل اول (خورشید)

روی ماسه ها نشسته بودمزانو هام بغل گرفته ام به دریا خیره شدم. به غروب قشنگ خورشید.....دوباره فکرم پرکشید سمت احسان مثل پنج ماه پیشیعنی پنج ماه بدون احسان گذشت؟اگه الان ترکیه بودم شاید توی این پنج ماه کنار احسان می تونستم بهترین زندگی را داشته باشم ولی خودش نخواست.....چشمام از اشک لرزید.یعنی الان کنار هلنا داره زندگی میکنه؟خوشبخته؟هه خورشید این توی که داری برای عشق احسان زندگی ات نابود می کنی اون دوست نداره.

صدای قدم های یک نفر بود. که داشت بهم نزدیک می شد. سرم به عقب چرخندم دکتر جمالی بود. نزدیکم شد. دوباره به دریا خیره شدم دکتر جمالی کنارم نشست. صدای امواج دریا خیلی آرامش بخش بودمیگن دریا وقتی دردل های یه عاشق گوش میدهند اینطور بی تاب می کنه.

دریا بی تاب می کن برای خورشیدی که یه عمره مرهم درد همه بود ولی هیچکی مرهم دردش نبود.

_ یک هفته هست که اومدیم شمال براینکه حالت خوب بشه ولی باز همون خورشید پنج ماه پیشی

لبم گزیدم که اشک هام باز سرازیر نشن چی می تونستم به دکتر جمالی بگم؟ درد من گفتنی نیست

_ خورشید تو باید برگردی

سرم به طرفش چرخندم متوجه این حرفش نشدم با گیجی گفتم:

_ چرا برگردم دکتر؟

به صورتم زل زد گفت:

_ چون دلت اینجا نیست

خجالت کشیدم....دکتر جمالی همیشه مثل پدم بود همیشه حمایت می کردم آشنایی منو دکتر جمالی از مهمونی

کانادا شروع شد....هیچ وقت دست رد به سینه ام نزده....یعنی اینقدر رفتارم تابلوه که دکتر هم فهمیده؟

با خستگی گفتم:

_ برگردم که چی بشه؟

_ برگرد از عشقت دفاع کن

از خجالت سرم نمی تونستم بلند کنم

_ دکتر من نمی تونم برگردم

دستش پشت کمرم گذاشت با مهربونی گفت:

_ سرت بلند کن دخترم

سرم یواش، یواش بلند کردم. نگاهم بهش دوختم که با یه لبخند گفت:

_ موندن اینجاست هم فایده ای نداره بهتر برگردی و از چیزی که حقت دفاع کنی

دیگه نتونستم بغضم قورت بدم با صدای گرفته ای گفتم:

_ دکتر اون منو.....

نگذاشت حرفم بزنم که گفت:

_ این ها توهم های توه، خورشید بهت دستور میدم برگردی چون نمی تونم تحمل کنم اینطوری عذاب بکشی. فرار از واقعیت راه حل خوبی نیست دختر خوب

به دریا خیره شدم نفسی از ته دل کشیدم گفتم:

_ ولی من فرار رو به شکستن غرورم ترجیح میدم

_ تا کی؟ بلاخره دلت برای خانواده ات تنگ میشهحرف یک سال یا دو سال نیست

_ تحمل می کنم

_ نمی تونی، خورشیدی که من می شناسم حالا، حالا تسلیم نمیشه

سرم روی زانو هام گذاشتم با بغض گفتم:

_ ولی تسلیم شدم

_ داری خودت نابود می کنی، منو تو باهم برمی گردیم ترکیه

آهی کشید ادامه داد:

_ شاید منم نیمه گمشده ام پیدا کنم

آسمان رو به تاریکی می رفت ...خدایا من کجای این داستانم؟ صدای امواج دریا باعث می شدن دلم بیشتر هوای احسان کنه.....من احسان می خواستم باهمه وجودمدکتر راست می گفت موندن من اینجا فایدهی نداشتتوی این مدت احسان فراموش نشد.....پس فراموش نمیشه....عشق احسان هک شده روی قلبم.....حتی اسمش هم باعث تپش قلبم میشه من چطور تونستم بدون اینکه بدونم چرا هلنا رو بغل کرده فرار کنم؟ من کی اینقدر ضعیف شدم؟ سرهنگ راست گفت که تو خورشید قبل نخواهی شد.....من به احسان نیاز داشتم...به خودش به محبت هاش و عشقش.

بلند شدم.....همینطور که به دریا خیره شده بودم. گفتم:

_ برمی گردمولی این بار برای چیزی که میخوام به دست بیارم.....سری قبل برای عملیات رفتم ولی اینبار برای عشقم

لبخند دکتر به خوبی حس می کردم.....برمی گردم اره برای به دست آوردن احسان دنیا رو بهم می ریزم حتی اگه نمی خواستم باز دست نمی کشم.

دوهفته بعد:

می ترسیدم استرس داشتم. اگه منو نخواد چی؟ اگه بگه برو همون جای که بودی چی؟ اگه غرورم بشکنه چی؟ همه این سؤال ها شده بودن مثل خرّه به جونم با دوتا انگشتم گوشه های چشمم رو فشار دادم.

دکتر جمالی _ خورشید دخترم چرا ایستادی؟

چشمام باز کردم موهام پشت گوشم انداختمچشم های نگرانم بهش دوختم گفتم:

_ می ترسم بگه نمی خواهمت

دکتر سکوت کرد انگار اون هم به اینکه احسان منو قبول کنه یا نه؟ شک داشت برای اینکه من امیدم از دست ندم گفت:

_ خدا بنده هاش تنها نمیزاره دخترم

ولی من می ترسیدم. به سمت در خروجی رفت. منم دنبالش راه افتادم. سوار تاکسی شدیم.

گذشتن از بین درخت های انبوه و سر به فلک کشیده بهت امید زندگی می داد. یه امید که بهت می گفت ببین خدا برای اینکه این درخت ها از بی آبی نمیرن باران رو آفرید پس چطور میاد بنده اش رها کنه؟ بنده ای که دوستش داره.

سرم به شیشه ماشین تکیه دادم. یعنی من اون خورشیدم که یه روزی برای اینکه رویاش به حقیقت تبدیل بشه جلو همه ایستاد؟ نه نیستم من یه خورشید دیگه ام خورشیدی که با دیدن عشقش قلبش به تپش میاد. خورشیدی که حاضره بمیره ولی دست های عشقش فقط مال خودش باشن.

ماشین متوقف شد از پنجره ماشین به عمارت نگاه کردم. آخرین بار که اومدم داخل این عمارت بدترین صحنه عمرم دیدم. دستم به دستگیره نمی رفت. استرس، نگرانی، ترس همه بهم هجوم آورده بودن.

چشمام بستم در ماشین باز کردم.

پیاده شدم. باد سردی وزید سردم شد. ولی من مقاوم تر از این حرف هام که با این چیزا پا پس بکشم سرم چرخندم به دکتر جمالی خیره شدم.

چشمامش روی هم گذشت یعنی تو فکر نباش. آب دهنم قورت دادم به سمت در عمارت رفتم.

نگهبان راهم سد کرد گفت:

_ با کی کار دارید؟

_ خورشید هستم نوه محمدخان درواز کن با احسان کار دارم

چشمی گفت در باز کرد. تپش قلبم بالا رفت هر قدمی که بر می داشتم استرسم بیشتر میشد.

کف دست هام عرق کرده بودن. نفس هام تند شدن. خودم نمیدونستم چرا یهو اینطور شدم؟

در باز بود مستخدم ها در حال رفت آمد بودن. وارد سالن اصلی شدم. ولی ای کاش هیچ وقت وارد نمی شدم. ای کاش هواپیما سقوط می کرد من هرگز به ترکیه بر نمی گشتم.

شکستم مردمک چشمام می لرزیدن. هیچکس هواسش به من نبود. من فقط به اون دختر سفید پوش خیره شده بودم به کسی که قرار بود من جای اون باشم ولی....

عقب گرد کردم که برگردم جای من دیگه اونجا نبود. ولی صدام کرد. قدم هام تند کردم ولی دستی بازوم گرفت سرم بلند کردم دکتر جمالی بود کنار گوشم آرام گفت:

_ قرار بود جا نونی؟ یادت رفته؟

با چشمام التماسش کردم که بذار برهم ولی دکتر نگذاشت برگشتم سمت همه اون جمعیتی که با چشم های متعجب به من خیره شده بودن.

جلوی بغضم گرفتم. لبخند ظاهری زدم گفتم:

_ انگار بد موقعه اومدم؟

احسان فقط داشت نگاهم می کردم. نه عصبی بود نه اخم داشت، نه ناراحت بود. خنثی بود.

نگاهم به همه ی اون جمعیت دوختم عروس داشت با نگرانی نگاهم می کرد. من آدم عقده ای نبودم.

لبخندی بهش زدم گفتم:

_ عروس خانوم مبارک باشه

عروس _ ممنونم

نگاهم به احسان دوختم گفتم:

_ خوشبخت بشی

ولی صدام بغض داشت. نگاهم به فرهاد دوختم که سکوت کرده بود. دستام باز کردم گفتمش:

_ نمیخواهی بیای استقبال خواهرت؟

از جاش بلند شد. به سمتم اومد. همدیگر را در آغوش گرفتیم. چشمام بستم که اشک هام نریزن.

فرهاد از آغوشم جدا شد با تک تک خانواده ام سلام کردم.

ستاره خانوم مادر احسان به سمتم اومد با مهربونی گفت:

_ دخترم بشین

روی مبل نشستم. دکتر جمالی هم کنار پدر بزرگ نشست. عاقد گفت:

_ اگه اجازه بدید به ادامه مجلس برسیم؟

احسان انگار قصد نداشت از جاش تکان بخوره نگاهش خیره بود فقط روی من. نگاهش حس می کردم.

عاقد دوبار گفت:

_ آقا داماد تشریف بیارید اینجا امضا کنید

کلمه داماد که گفت انگار داشتن به قلبم چنگ میزدن. سرم بلند کردم نگاهش کردم.

احسان _ من ازدواج نمی کنم

با تعجب نگاهش کردم. هم همه ی بین همه افتاد. عروس با صدای بلند گفت:

_ احسان چی داری میگی؟

نگاهش به سمت عروس گرفت گفت:

_ الهه من تو رو دوست ندارم

پس اسم عروس خانوم الهه بود. مادر الهه از حال رفت الهه نگاه عصبی اش به من دوخت. لباسش بلند کرد به سمت من اومد روبه روام ایستاد.

بلند شدم روبه رواش ایستادم. با نفرت گفت:

_ پنج ماه معلوم نبود کدوم گوری بودی. چه غلطی کردی حالا اومدی که قراره من زن احسان بشم؟

پوزخندی زدم. حرف هاش به پای بچه گی اش گذاشتم. با اخم گفتم:

_ حرف دهنتم بفهم ببین کی جلوت ایستاده

صورتش از عصبانیت قرمز شده بود. دستش بلند کرد که بزنه توی صورتم که دستش از داخل هوا گرفتم. میچ دستش فشار دادم با عصبانیت گفتم:

_ این غلط ها برای تو زیادین فهمیدی؟

دستش رها کردم. با حرص گفت:

_ تاوان این کارت پس میدی

پوزخندی زدم گفتم:

_ مال این حرف ها نیستی

صورت تم به طرف دکتر جمالی دوختم گفتم:

_ دکتر بهتره بریم

دکتر باشه ی گفت. از مقابل احسان که می خواستم بگذرم ایستادم. با پوز خند گفتم:

_ توهیچ وقت لیاقت عشق من نداشتی. اگه بخاطر من این عروسی روبهم زدی باید بگم بزرگترین اشتباه رو کردی. چون من هیچ وقت با آدمی مثل تو ازدواج نمی کنم.

اخم کرد گفتم:

_ تا آخر عمرم اگه شده برای یک ساعت تورو مال خودم می کنم حالا ببین.

_ شتر در خواب ببند احسان خان

یک قدم به سمتم برداشت. ولی از جام تکان نخوردم آرام کنار گوشم گفتم:

_ تو مال من میشی خورشید به زودی

ازم فاصله گرفت. در حالی که نگاهش به من بود با صدای بلندی گفت:

_ من با الهه ازدواج می کنم

پوزخندی زدم گفتم:

_ بیچاره تو حتی تکلیفت باخودت مشخص نیست چند چندی باخودت؟

_ عزیزم من با خودم دو، دو هستم

با حالت مسخره گفتم:

_ معلومه

صدای شکستن قلبم از درون شنیدم. نگاهش کردم ولی سکوت کردم. فقط پوزخندی زدم. به سمت در خروجی رفتم.

از عمارت زدم بیرون کنار دیوار عمارت ایستادم دستم به دیوار زدم بغضم رها کردم. از ته دلم حق حق کردم زانو هام خم شدن کم کم رو زمین زانو زدم.

دستم روی قلبم گذاشتم از درون آتیش می گرفتم. گناهم چی بود؟ چرا احسان داشت عذابم می داد؟

سرم گیج می رفت دیگه نفهمیدم چی شد که از حال رفتم.

سوزشی داخل دستم احساس کردم. چشمم به سختی باز کردم. یه نفر داشت بهم لبخند میزد به سختی گفتم:

__ من کجام؟

__ بیمارستانی ... منم پرستارت هستم

سرم چرخندم با پنجرهی بزرگی روبه رو شدم. به درخت ها خیره شدم. احسان خدا هیچ وقت ازت

نگذره. دوباره اشک هام سرازیر شدن در باز شد. سرم به طرف در چرخندم.

پدربزرگ، بابا، ماما، هدیه و فرهاد عمه هستی و عمو متین وارد شدن.

پدربزرگ کنار تختم ایستاد. خم شد پیشونیم بوسید با نگرانی گفت:

__ دخترم چرا اینقدر عذابمون میدی؟ نمیگی من پیرمرد می افتم زمین میمیرم؟

بابا _ دخترم حالت خوبه؟

مامانم با صدای گرفته گفت:

__ ایشالا خیره نبینه اونی که تو رو به ای روز انداخته.

هدیه به حالت تذکر گفت:

__ ماما

مامانم با حرص بهش گفت:

__ هان؟ چیه؟ خب راست میگم؟

بابابزرگ _ الان بحث این حرف ها نیست.... الان فقط سلامتی خورشیدم مهمه

من فقط نگاه می کردم. حس نداشتم حرف بزنم بگم من مقصر همه ی این اتفاقات هستم. من باعث شدم که قلبم

بشکنه. چون به کسی دل بستم که ارزش سرسوزنی هم براش نداشتم.

در جواب همه ی اون حرف ها من فقط سکوت کردم چون حس حال حرف زدن نداشتم بغض لعنتی هم که دست

بردار نبود. ماما اصرار می کرد که

شب پیشم بمونه ولی عمو متین گفت:

__ شماها برید من کنار خورشید میمونم.

همه رفتن. من فقط به پنجره خیره شده بودم. گرمی دستی رو روی دستام حس کردم. سرم چرخندم نگاهم به دو جفت چشم غمگین دوختم.

با ناراحتی گفت:

_ چرا سکوت کردی؟

فقط نگاهش می کردم. لب هام نمی تونستم تکان بدم بگم خوبم فقط دیگه حسی به زندگی کردن ندارم

عمومتین: این سکوت داره کار دست میده عمو اینطوری از بین میری

چشمام به نقطه ی دیگه دوختم عمو متین که فهمیده بود من حالا حالا به حرف نمیام بی خیال شد به صندلی اش تکیه داد.

دوباره صحنه های دیروز جلوی چشمم اومدن مثل یه فیلم واقعا ازدواج کرد؟ واقعا منو تنها

گذاشت؟ بخاطرچی؟ یعنی همه حرف هاش دروغ بود؟

یعنی منو نمی خواست..... داشتم از درون می سوختم تحمل این همه درد برام غیر قابل تحمل بود دستام روی گوش هام گذاشتم از ته دلم جیغ زدم.

عمو متین از جاش بلند شد. سعی کرد دستام بگیره ولی من فقط جیغ می کشیدم. پرستارها دکترا همه به اتاقم اومدن از ته دلم داد زدم:

_ خدا

اونقدر جیغ زدم که صدام خفه شد. ولی بازم جیغ زدم چون میخواستم خالی بشم از همه ی این دردها رها

بشم..... درد رفتن احسان کم چیزی

نبود. نمیدونم چرا اروم شدم. صدام خفه شد. پلک هام سنگین شدن .

((میشه نگاهم کنی تا راحت بشه زندگی ام؟؟؟))

فصل دوم (احسان)

در اتاق باز کردم. نگاهم تا دور تا دور اتاق چرخندم. حالا دیگه این اتاق فقط مطلع به من نبود به الهه هم طلق داشت به سمت تخت رفتم.

روی تخت نشستم کروات شل کردم. نگاهم به الهه کردم که اخم داشت. نگاه بی تفاوتی بهش انداختم گفتم:

_ چرا اونجا ایستادی؟

بهم خیره شد گفت:

__ نکنه ناراحتی؟

__ شک نکن اگه ناراحت بودم پرت می کردم بیرون

__ لیاقت تو همون خورشیده

با اسم خورشید داغ کردم نگاه تندى بهش انداختم گفتم:

__ سربه سرمن نذار چون بد می بینی

در اتاق به صدا اومد نگاهم ازش گرفتم گفتم:

__ بیاتو

در باز شد و باران وارد شد لبخندی بهش زدم گفتم:

__ جونم بابای چی میخوای؟

نگاهی به الهه کرد. الهه هم بهش پوزخندی زد. با دو به سمتم اومد گفت:

__ بابای خاله خورشید بیمارستانه

با تعجب نگاهش کردم گفتم:

__ تو از کجا میدونی؟

__ عمه ملیکا داشت به عمو مایکل می گفت

بلند شدم خواستم از اتاق برم بیرون که الهه جلو راهم سد کرد گفت:

__ حق نداری بری؟

بهش اخمی کردم گفتم:

__ اون روی من بالا نیار از جلوم گمشو اون ور

با داد گفت:

__ نمیرم تو شوهر منی نه اون دختره هرزه

با این کلمه داغ کردم دستم بالا بردم کوبندم روی صورتش انگشتم با حالت تهدید گرفتم سمتش گفتم:

__ بار آخرت باشه درمورد خورشید من چنین حرفی میرنیاون کلمه لایق توه

بعد پرتش کردم طرفی از اتاق زدم بیرون نمودونم چطور وارد حیاط شدم. سوار ماشین شدم. از بس عجله کردم. یادم رفتم از مایکل بیرسم که کدام

بیمارستان موبایلم برداشتم به مایکل زنگ زدم. اونم هم بهم آدرس داد.

وارد سالن بیمارستان شدم شماره اتاق پرسیدم به سمت اتاق رفتم. ولی صدای جیغی باعث شد بیستم. قدم هام آروم شدن. صدای خودش بود.

کنار در اتاقش ایستادم. پرستارها سعی داشتن آرومش کنن. من با خورشید زندگی ام چه کار کردم؟ من چی به روزش آوردم؟ خدایا!!!

به حالت چهار زانو نشستم. متین از اتاق خارج شد. ولی پشتش به من بود. از لرزش شانه اش فهمیدم که داره گریه می کنه.

بلند شدم رفتم پشت سرش ایستادم. دستم روی شانه اش گذاشتم.

برگشت سمتم اشک هاش پاک کرد با اخم گفت:

_ اینجا چه غلطی می کنی؟

_ اومدم دیدن خورشید

بهم توپید گفت:

_ نیازی به اومدن تو نیست حالا هم از اینجا گم شو بیرون

_ ولی....

نگذاشت حرف بزنم که یقه ی لباسم گرفت گفت:

_ نشنیدی؟ گفتم گمشو به اندازهی کافی عذابش دادی دیگه بسته.

_ اینجا چه خبره؟

هر دو به سمت صدا برگشتیم

دکتر بود که داشت نگاه می کرد گفت:

_ خجالت بکشید ناسلامتی اینجا بیمارستانه

متین یقه اوم ول کرد. به سمت دکتر رفت گفت:

_ حالش چگونه؟

دکتر سری تکان داد گفت:

__ متاسفانه باید بگم که حال مریض شما اصلا خوب نیستاینطور پیش بره ممکنه به تیمارستان منتقل بشه.

متین با تندی گفت:

__ منظور تون چیه؟

دکتر: منظورم اینه که مریض شما حاضر نیست خودش از این دردی که داره نجات بده. باید شماهم کمک کنید تا حالش بهتر بشه

متین از حرف های دکتر شوکه شده بود. روی زمین نشست نگاهی بهم انداخت گفت:

__ چه کارش کردی لعنتی؟

حالم بد بود. یعنی اینقدر خورشید بخاطر من عذاب کشیده؟ کمرم خم شده بود دیگه هق هق هم داخل گلویم خفه شده بود. بدون حرفی راه خروج

درپیش گرفتم از بیمارستان خارج شدم. سوار ماشین شدم. حس یک آدم بازنده رو داشتم. چرا باید خورشیدالان پیداش می شد؟

مستم روی فرمان کوبندم آخه من چه گناهی کرده بودم؟ تاوان چی رو داشتم پس می دادم؟

سرم روی فرمان گذاشتم چشمام بسته.

ضربه ی به شیشه ماشین خورد. سرم بلند کردم. شیشه ماشین دادم پایین که باقیافه اخموی مایکل روبه روشدم. با همون قیافه گفت:

__ معلومه کجای؟

با بی حالی جوابش دادم:

__ مگه نمی ببینی؟

__ بله دارم می ببینم مثل این بی خانمان ها داخل ماشین خوابیدی

__ مایکل جان بابات دست از سرم بردار

سرم چرخندم به روبه رو خیره شدم. ادم ها در حال رفت آمد بودن

مایکل: پسر این راهش نیست

__ بشین داخل ماشین

ماشین دور زد در ماشین باز کرد نشست سرش به صندلی ماشین تکیه داد گفت:

_ ازدیشب جای نبود که نگردم الهه هم خونه رو ریخته بهم

_ برام مهم نیست؟

سرش به طرفم چرخند گفت:

_ برای تو مهم نیست برای مامهمه چون داریم داخل یه خونه زندگی می کنیم

_ حالا که چی؟ نکنه انتظار داری الان برگردم خونه و کنار الهه یه زندگی عاشقانه رو شروع کنم؟

_ اره

_ توقعت زیاده کمش کن

_ احسان داری زندگی همه ی مارا فدای خودت می کنی

نگاه عصبی ام بهش دوختم گفتم:

_ من فدا کردم؟ این شماها بودید که بدون اینکه اون قرارداد کوفتی رو بخونید امضا کردید الهه رو به جونم

انداختید من که داشتم زندگی ام می کردم

مایکل مثل من عصبی شد گفت:

_ اره ولی با یاد خورشید

_ خورشید بهانه ی زندگی کردن منه بفهم

داد زد گفت:

_ نمی فهمم حالا مثل بچه ادم میای سرخونه زندگی ات فهمیدی؟

نفس هام از عصبانیت تند شدن موهام چنگ زدم. فضای ماشین برام عذاب آور بود در ماشین باز کردم از ماشین پیاده شدم. تکیه ام به ماشین دادم.

چطور انتظار دارن از خورشید بگذرم؟ بخاطر اون قرارداد لعنتی که با بابای الهه بستن زندگی ام تباه کردن.

حالا هم انتظار دارن برم کنار الهه برایش از عشق بگم؟ ادیروز وقتی خورشید دیدم با اون قیافه اش خواستم دنیا رو زیررو کنم.

همین الانش هم بخاطر من داره عذاب میکشه چرا متوجه نیستن اینها؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

صدای شنیدم که داشت می گفت:

_ فرهاد خودت کنترل کن

برگشتم تا ببینم کیه؟ مستی روی صورتم خوابید افتادم روی زمین. نگاهی به فرهاد کردم. انگشت شصتم کنار لبم کشیدم پوزخندی زدم. فرهاد که از اعصابانیت نفس، نفس میزد گفت:

_ احسان برو دعا به جون ملیکا کن که بخاطر اون کاریت ندارم.... وگرنه الان زنده نبودی

من فقط نگاهش می کردم مایکل با عجله به سمتم اومد. دستش زیر بازوم گذاشت بلندشدم. امیرخان اومد روبه فرهاد گفت:

_ این چه کاری بود کردی؟

فرهاد: لعنتی چطور دلت اومد خواهرم عذاب بدی؟

امیر خان به حالت هشدار گفت:

_ فرهاد؟

فرهاد به سمت امیرخان چرخید با بغض گفت:

_ چیه؟ مگه نمی ببینی دخترت به چه روزی افتاده؟ میخوام بهش بفهمونم که خواهرم بی کس کار نیست. بابا دارم آتیش می گیرم خواهرم داره گوشه اون بیمارستان لعنتی تلف میشه بخاطر کی؟
اینبار داد زد:

_ بخاطر این پست فطرت

حق با فرهاد بود من نامردی رو در حق خورشید تمام کردم. همه سکوت کرده بودن محمد خان به سمتم اومد مثل همیشه اخم داشت گفت:

_ برو احسان.... خورشید اگه خوب بشه دیگه نمیذارم بهش نزدیک بشی

برم؟ به همین راحتی؟ از عشقم بگذرم؟ از دنیام بگذرم؟ نه نمیرم من خورشید میخوام برام هیچکس غیر خودش مهم نیست.

با صدای ضعیفی گفتم:

_ نمیرم

محمد خان با تعجب نگاهم کرد. فرهاد چشم های خون به نشسته اش بهم دوخت گفت:

_ میری چون اگه بمونی میکشمت

احسان: نمیرممنم مثل خودت عاشقم بفهم

فرهاد با داد گفت:

_ عاشقی؟ بدبخت من اگه مثل تو بودم که میرم سرم میذاشتم زمین می مردم میفهمی؟ من تا حالا یکبار نذاشتم ملیکا ناراحت بشه

امیرخان بازوش گرفته بود که به سمتم نیاد. سکوت کردم. محمد خان که صبرش لبریز شده بود گفت:

_ تمامش کنید همین حالا... باتوم هستم فرهاد

فرهاد اروم شد محمد خان نگاهش به سمت من گرفت گفت:

_ هرطور راحتی می تونی همین جا بمونی ولی حق نداری نزدیک خورشید بشی به حد کافی خورشید آسیب دیده دیگه نمیذارم..... بچه ها بریم

از کنارم گذاشتن. من به زمین خیره شده بودم مایکل گفت:

_ بریم

بازوم از دستش کشیدم بیرون بدون حرفی سوار ماشین شدم. به سمت عمارت رفتم. مثل دیونه ها رانندگی می کردم حتی منتظر مایکل نشدم سوار بشه.

در خونه را باز کردم وارد شدم به محض اینکه وارد شدم نگاهم به الهه افتاد که داشت با حرص پاش روی زمین تکان می داد. مامان هم کنارش نشسته بود. مامان نگاهش به سمت من گرفت گفت:

_ پسر

با چهرهی خسته گفتم:

_ جانم مامان

الهه که تازه متوجه حضور من شده بود. بلند شد به سمتم اومد با خشم گفت:

_ کجا بودی؟

جوابش ندادم. به سمت مبل رفتم نشستم . فایده نداشت من باید خورشید از اون بیمارستان می دزدیم ولی چطوری؟ باید به خورشید می گفتم این ازدواج به خواسته من نبوده. صدای الهه باعث شد دست از فکر کردن بر دارم نگاه بی تفاوتم بهش انداختم . درحالی که داشت حرص میخورد گفت:

_ کری؟ میگم کجا بودی؟

خیلی خونسرد گفتم:

__ باید جواب پس بدم؟

از حرفم جا خورد. ولی دوباره جبهه گرفت گفت:

__ اره باید جواب پس بدی چون من زنت هستم

نمیدونم چرا با شنیدن کلمه ی زن خنده ام گرفت زدم زیر خنده الهه با تعجب داشت نگاهم می کرد وقتی خنده ام تمام شد با لبخند گفتم:

__ جوک سال باید معرفی بشه این حرفت الهه

از حرص داشت پوست لبش میخورد. ماما فقط نگاه می کرد. از روی مبل بلند شدم گفتم:

__ الهه این آویزه گوشت کن من هیچ وقت به تو جواب پس نمیدم

دستم روی قلبم گذاشتم گفتم:

__ این قلب فقط برای خورشید می تپه

الهه از حرص خوردن دست برداشت شروع کردن به جیغ زدن. من فقط نگاهش می کردم می خندیدم. ماما هم سعی داشت کنترلش کنه. هلنا و ملیکا با عجله پایین اومدن با ترس داشتن نگاه می کردن من فقط داشتم می خندیدم خدایش شبیه میمون ها بود. چه دل خجسته ی داره فکر میکنه الان من عاشقش میشم. نمیدونه من فقط جزء خورشید نگاه به بابام هم نمی کنم. خندهام به لبخند ختم شدن.

الهه به سمتم اومد دستش بلند کرد که بزنه توی صورتم که دستش گرفتم با اخم گفتم:

__ توکی باشی که بخوای بزنی داخل صورت من؟

صورتش از عصبانیت قرمز شده بود گفت:

__ الهه دختر همون بابای که می تونه دودمانت به باد بده

پوزخندی زدم. پرتش کردم روی زمین گفتم:

__ من احسان خان هستم این یادت باشه..... من اگه کسی این همه تحقیرم کنه عمرا دیگه برم سمتش ولی تو....

نگاهی تحقیرآمیزی بهش انداختم ادامه حرفم خوردم عقب گرد کردم که برم. که چیزی یادم اومد ایستادم گفتم:

__ از امروز به بعد داخل اتاقم نمی ببینمت فهمیدی؟

حرفی نزد با داد گفتم:

_ فهمیدی؟

معلوم بود ترسیده با ترس گفت:

_ اره

بدون حرفی به سمت اتاق رفتم. ولی یادم اومد وسایل هاش هنوز اینجا بی خیال شدم به سمت اتاق باران رفتم. مثل فرشته ها خواب بود. الهی باباش فداش بشه به سمتش رفتم کنار تختش نشستم موهاش نوازش کردم. باران کاش منم مثل تو بودم. بابای خیلی غم داره. اونقدر که قلبش طاقت این همه درد نداره. فقط به امید تو خورشید داره زندگی می کنه. کارم از درد دل دیگه گذشته.

فصل اول (خورشید)

چشمم باز کردم. بازم اتاق سفید روز ها از دستم رفته بودن. نگاهم دور تا دور اتاق چرخندم. ولی هیچکس نبود. دلم میخواست از اینجا برم بیرون برم جای که فقط خودم باشم و یه دنیا آرامش. من مریض نبودم فقط برای از دست دادن عشقم داشتم زجر می کشیدم. چه ساده بودم که فکر می کردم می تونم به رویا برسم. آخر خورشید چه کار کردی با خودت؟ با سرنوشت؟ با زندگی ات؟ یعنی اون داروی لعنتی اینقدر مهم بود؟ خدایا تو که همیشه باهام بودی پس الان کجایی؟ مگه نمی گفتم من در سخت ترین مشکلات کنارتم؟ پس چرا حسرت نمی کنم؟ چرا سینه ام درد می کنه چرا مرهمی براش پیدا نمی کنی؟ تب دارم ولی تب عشق
حق من اینطور زندگی کردن نبود و نیست. گرمی اشک رو گونه ام حس کردم .

من به کدام نقطه زندگی خیره شده ام؟

کاش برای اینکه بتونی خیلی از اشتباهات جبران کنی به عقب برگردی ولی افسوس که قطار زندگی هیچ وقت برنمی گردد.

خدایا اگه سکوت کردم حرف نمیزنم معنی اش این نیست که لال شدم. فقط حس حرف زدن با آدم های اطرافم که از درد سینه ام خبر ندارن رو ندارم.

باز در اتاق باز شد. مثل چند روز پیش بازهم یکی می اومد حرفی میزد می رفت ولی هیچکس یکبار نگفت خورشید بلند شو کنارت هستم. پوزخندی روی لبم نشست

_ به چی پوزخند میزنی؟ به زندگی؟

صدای دکتر جمالی بود. دوست نداشتم نگاهش کنم بازم خیره به پنجره شدم. دکتر انگار میخواست منو یه آدم ضعیف نشان بده.

_ وقتی بهم گفتم میخوام داروی درست کنم که بشه خیلی ها رو نجات بده بهت افتخار کردم. با خودم گفتم عجب دختر نترسی چشمات وادارم کرد بهت اعتماد کنم. همیشه تصویری که ازت داشتم یه دختر قوی بود نه ضعیف ولی الان همه ی تصوراتم اشتباه از آب دراومده و تو جزء یه آدم ترسوهیچی نیستی

داشت تحریک می کرد تا خودم از اینجا نجات بدم اشک هام پاک کردم. صدای قدم هاش میشنیدم که داشت تخت دور میزد..... حالا روبه روم بود. نگاهش کردم..... همون نگاه بی تفاوتی که این چند روز به همه انداختم لبخند تلخی زد گفت:

_ تو خورشیدی.... کسی که جلو همه ایستاد..... کسی که جون هزار نفر رو نجات داد. دختر بلندشو.... به اون احسان ثابت کن که تو می تونی جلوی همه ی طوفان ها بیستی من بهت ایمان دارم دختر..... بلند شو خودت از این تخت این دم دستگاه نجات بده

با حرف هاش داشت نور امید توی دلم روشن می کرد. چشمم بستم دکتر داشت چی رو بهم ثابت می کرد؟ داشت بهم می گفت جلوی احسان کم نیار؟ مگه می تونستم؟ مگه اراده اش داشتم؟

_ چشمات باز کن شک نکن که تو می تونی

چشمم باز کردم لبخندی بهم زد از همون لبخند های که بهم انرژی می داد.

_ باشه من همه تلاشم می کنم

ذوق زده شد با خوشحالی گفت:

_ آفرین دختر خوب

نگاهم از دکتر گرفتم..... به پنجره خیر شدم بدون هیچ حرفی... مگه حس حرف زدن هم داشتم؟ مثل این چند روز سرم داخل بالشت فرو کردم از ته دل زجه زدم.

یک هفته بعد:

پاهام داخل بغلم گرفتم سرم روی زانو هام گذاشتم به هوای ابری خیره شدم. مگه آسمون هم دلش گرفته بود؟ یک هفته میشه که از بیمارستان مرخص شدم. خیلی سعی کردم بشم همون خورشید سابق ولی نتونستم. یعنی میخواستم ولی انگار یه چیزی کمه مثل امید مثل عشق آخ که چقدر با این کلمه من داغون میشم.

مثل همیشه آهنگ رو play کردم. صدایش فضای اتاق را پر کرد.

تورا آرزو نکردم ته تنهایی جاده آخه حتی آرزوت هم واسه من خیلی زیاده

تورا آرزو نکردم این یعنی نهایت درد خیلی چیزها هست تو دنیا که نمیشه آرزو کرد

تورا تا یادمه از دور از همین پنجره دیدم بس که فاصله گرفتی به پرستشت رسیدم

من گذشتم از شبی که تورو تو خونه ام ببینم راضی ام به اینکه گاهی تورا می تونم ببینم

من که احسان را آرزو کردم پس چرا خدا گرفتش؟ یعنی خوب آرزوش نکردم؟ خدایا خیلی تنهام چرا منو نمی ببینی؟ دلم شکسته چرا مرهمش بهم نمیدی؟ خب دل من احسان میخواد خدا... خدا احسانم برگردون من بدون احسان میمیرم... خیلی هاهستن بعد اینکه عشقشون رفت دوباره زندگی می کنن ولی من نمی تونم من بدون احسان کم میارم میمیرم احسان بهانه ی زندگی کردنم... شاید بگم بدون اون میشه زندگی کرد ولی تاکی؟ تاکی میشه تحمل کرد حرف یکی دوسال نیست.... تا کی می تونم فرار کنم؟

نه امیدی به سفر نیست از همین فاصله برگرد

خیلی از فاصله ها را با سفر نمیشه پر کرد

عمری پای تونشستم که منو حالا ببینی

تو مثل کوهی که باید منو از بالا ببینی

منو از بالا ببینی

تورا آرزو نکردم ته تنهایی جاده آخه حتی آرزوت هم واسه من خیلی زیاده

تورا آرزو نکردم این یعنی نهایت درد خیلی چیزها هست تو دنیا که نمیشه آرزو کرد

آهنگ تموم شد. باز سکوت همین سکوت بود که بهم یه حس آرامش می داد. چشمم بستم.

صدای می اومد. ولی صدای کی بود؟

_ آخه مرتکبه چطور روت میشه بیای اینجا؟

چشمم باز کردم..... یه حسی به اسم ترس وجودم فرا گرفت یعنی چه اتفاقی افتاده بود؟ کی بود داشت داد

میزد؟ چرا صدای جیغ می اومد؟

با ترس از اتاق خارج شدم. با عجله از پله ها می رفتم پایین چندبار خواستم بیفتم از روپله ها ولی خودم کنترل می کردم... پنج پله هنوز مونده بود که ایستادم. خشکم زده بود چرا اینجا اومده بود؟ چی میخواست؟ مگه ازدواج نکرده بود؟ چرانی رفت پی زندگیش؟ باید بهش میفهموندم که من دیگه خورشید سابق نیستم همه ی قدرتم جمع کردم گفتم:

_ چی میخوای اینجا؟

نگاهش سمت من چرخند... چشمم برق خوشحالی داشتن برای چی؟ لب خندی روی لبش نشست که من اخم کردم با صدای ضعیفی گفت:

_ خورشید

صدام بغض داشت گفتم:

_ خورشید مرد چی از جونم میخوای؟

همه داشتن مارا نگاه می کردن با چشمامش داشت التماس می کرد گفت:

_ ببین خورشید توضیح میدم

با اعصابانیت گفتم:

_ توضیح نمیخام گمشو بیرون همین الان

فرهاد با داد گفت:

_ شنیدی چی گفت؟ برو دیگه

احسان به فرهاد پرید گفت:

_ به تو چه

فرهاد از حرف احسان عصبی شد اصلحه رواز پشت کمرش بیرون کشیدروی پیشونی احسان گرفت از بین دندان هاش غرید گفت:

_ همین الان میری بیرون

بابا به سمت فرهاد رفت گفت:

_ فرهاد اون اصلحه رو بده من پسرم خطرناکه

فرهاد حرف حالیش نبود.....خودمم هم ترسیده بودم ولی چه کار می تونستم بکنم؟ با ترس گفتم:

_ داداشی ولش کن میره

احسان پوزخندی زد گفت:

_ عمرا که برم

فرهاد گفت:

_ خودت خواستی

ثانیه ها متوقف شدن. انگار همه شوک بهشون وارد شده بود. سراسیمه از پله ها پایین اومدم خودم به فرهاد رسوندم. ولی دیر شده بود.

صدای تیر سالن نشیمن پر کرد بعدش صدای فرهاد گفتن بابا به چشمم شک داشتی یعنی مرد؟ احسان من مرد؟ پاهام قدرت شون از دست دادن کنار جسم بی جون احسان زانو زدم دست های لرزونم به جسم بی جون احسان نزدیک بردم دست هام غرق خون شدن چونه ام می لرزید از شدت بغض به جسم پر از خون احسان خیره شدم باورش سخت بود احسان من اینطور غرق خون بشه اسطوره زندگی من نباید بمیره باید باشه تا من زندگی کنم..... همه چیز رنگ سیاهی به خودش گرفته بود..... رنگ عذاب فقط رنگ قرمز بود که بین رنگ سیاه خودنمایی می کرد.

همه چیز باز سیاه شد..... اینبار چشمم باز بودن و داشتم می دیدم ولی نمی توانستم کاری انجام بدم.

دوماه بعد:

دستم زیر چانه ام گذاشته بودم به باغچه خیره شده بودم به گل های رنگارنگ قشنگ چقدر زود همه چیز گذشت..... وقتی فرهاد به احسان تیر زد فکر کردم مرده ولی زنده موند بعد اینکه به هوش اومد گفت برای اینکه رضایت بده فرهاد ازاد بشه باید من به عقدش در پیام اولش نمیخواستم قبول کنم. ولی وقتی ملیکا اومد گفت اگه تو قبول نکنی من هیچ وقت به فرهاد نمیرسم مجبور شدم قبول کنم. بابا خیلی تلاش کرد تا منو منصرف کنه ولی من خودم خواستم انگار قلب خودم بیشتر رضایت داشت تا در کنار احسان زندگی کنم. اتاق منو احسان یکی شده بود. ولی هنوز نتوانستیم قلب هایمان را هم یکی کنیم. الهه هر روز با کنایه باهام حرف میزنه. ستاره خانوم خیلی هوام داره.

صدای خنده باران باز منو از دنیای فکر کردنم بیرون کشید.

نگاهم به سمت صدا چرخندم. باران داشت دو میزد احسان هم دنبالش می کرد. صدای خنده دوتاشون باعث شده بود به دوتاشون خیره بشم. دلم برای باران می سوخت.

دختر شیرینی بود بخاطر همین حس می کردم بچه خودمه گفتم بچه یعنی میشه منو احسان هم بچه دار بشیم؟

یه آرزو محال بود..... صدای گریه باران بلند شد..... هول کردم از روی صندلی بلند شدم. با دو خودم به سمت باران رساندم. از روی زمین بلندش کردم نگاهی به صورتش کرد با نگرانی گفتم:

_ باران حالت خوبه؟

باران فقط گریه می کرد.. نگاهم به سمت زانو هاش کشیدم..... هر دو زانو هاش زخمی شده بودن.

گرفتمش بغل با مهر بونی بهش گفتم:

_ چیزی نیست عزیزم خوب میشه گریه نکن

از گوشه ی چشمم به احسان نگاهی انداختم کنارم زانو زد با صدای آرومی گفت:

__ منم اگه اینطوری یکی بغلم می کرد زود آروم می شدم

منظورش چی بود؟چی می خواست بهم بفهمونه؟صورتش نزدیک صورتم آورد لب هاش را روی پیشونیم گذاشت داغ شدم.زمان ایستاد.نگاهم به چشم های پر از التماسش دوختم نمی تونستم ببخشمش همه ی توانم جمع کردم از روی زمین بلند شدم.دست باران گرفتم از اونجا دور شدم.

همینطور که می رفتم نگاهم به بالکن بالا افتاد.ایستادم الهه داشت با حالت خشنی نگاهم می کرد.....نگاه کوتاهی بهش انداختم دوباره به راهم ادامه دادم.

لباس های باران عوض کردم.زانوهایش تمیز کردم.بگذریم که باران خانوم چقدر جیغ دادزد تا خوابید.توی خواب چقدر معصوم بود کنار تخت نشسته بودم داشتم صورت ماهش نگاه می کردم.

شب شده بود.چقدر روزها زود میگذرن؟

در اتاق باز شد.سرم چرخندم ببینم کیه؟

که نگاهم به الهه افتاد.....لباس دوکلتی کوتاهی تنش کرده بود موهایش هم دورش ریخته بود.فکرمی کرد اون ملکه دنیاست نگاه بی تفاوتی بهش انداختم....دوباره سرم به طرف باران چرخندم.

الهه:میخام باهات حرف بزنم

خیلی خونسرد گفتم:

__ من باهات حرفی ندارم

معلوم بود داره حرص میخوره با صدای پر از حرص گفت:

__ ولی من دارم

با کلافگی از روی زمین بلند شدمبا دستم به سمت بیرون اشاره کردم گفتم:

__ باران خوابه بهتر بریم بیرون

بدون حرفی به سمت بیرون رفتمعلوم نیست با خودش چند چنده؟در اتاق پشت سرم بستم .برگشت انگشت شصتش به حالت تهدید به سمتم گرفت گفت:

__ ببین....

بین حرفش پریدم با چشم ابرو گفتم:

_اون انگشت بیار پایین تا برات قلمش نکردم

از حرفم جا خورد.انگشتش پایین آورد.قیافه ی حق به جانب گرفت گفت:

_ حرفم دوبار تکرار نمی کنم پس یه بار میگم

پوزخندی زدم ادامه داد:

_ از احسان طلاق بگیر

_ هه باشه حتما منتظر بودم تا تو بگی

خواستم سمت اتاقم برم که بازوم گرفت.چندش می شد دستش بهم بخوره با کف دستم به تخت سینه اش کوبندم به عقب هلش دادم.خیلی جا خورد با اخم گفتم:

_ بار آخرت باشه دست کثیفت بهم میزنی

نگاهی بهش انداختم به سمت اتاقم رفتم در را بستم.خدایا خودت بهم صبری بدهبه سمت تخت رفتم.روی تخت نشستم.در اتاق باز شد خدایا یک ساعت استراحت چیزی نیست هه!!!

صدای قدم های خودش بود.سرم حتی بلند نکردم نگاهش کنم ازش دلخور بودم حق نداشت با زندگیم این کار بکنه.

خیلی وقته مردم هیچ حسی به زندگی ندارم.

کنارم روی تخت نشست معلوم بود کلافه ست خب به من چه امگه من برای اون مهمم؟

_ خورشید

فقط بلد بود بگه خورشید....حاضرنبود بگه ببخشید انگار می خواستن جونش بگیرن اگه این جمله روی می گفت»!.

نگاهم روی حلقه ام متوقف شد اسم احسان روش هک شده بود.میخواست با این کارا بهم بگه دوستدارم ولی مرده شور خودش عشقش ببرن.

دستش رو روی شانه ام گذاشت که دستش پس زدمسرم به طرش چرخندم با پوزخندی که حرصش می داد گفتم:

_ بهم دست نزن این جسم مطلق به تو نیست

جا خورد .چهره اش مظلوم گرفت گفت:

_ خورشید من همسرت هستم

_ فقط داخل شناسنامه همین

اخمی کرد گفت:

_ خورشید نذار اون روم بالا بیاد؟

زهر خندی زدم گفتم:

_ مثلاً اگه بالا بیاد چی میشه؟

ابروی بالا انداخت گفت:

_ دیگه نمیشه گفت چی میشه

یه لحظه ترسیدم. ولی خودم نباختم. آب دهنم قورت دادم گفتم:

_ نه بابا

_ به جون تو

بلند شدم جلوش ایستادم گفتم:

_ فکر کنم الهه خانومت منتظره

الج این جمله رو گفتم....میدونستم عصبی میشه... با مظلومی گفت:

_ تا کی باید نازت بکشم؟ من که گفتم من الهه رو دوست ندارم... لعنتی قلب من فقط مال توه

ته دلم یه جوری شد. بلند شد جلوم ایستاد گفت:

_ خورشید فقط یه فرصت بهم بده تا به همه دنیا ثابت کنم تو فقط مال منی

لب باز کردم تا چیزی بگم که انگشتش روی لبم گذاشت گفت:

_ هیس هیچی نگو.... بذار توی دریای چشمت غرق بشم.... بذار به همه بگم تو خورشید من هستی

جای برای مخالفت نبود. من خودم هم به بودن احسان نیاز داشتم. خسته شده بودم از اینکه زیر یه سقف بودیم ولی کنار هم نبودیم. لباس نزدیک لبام آورد. تا خواستم اعتراضی کنم لب هاش روی لب هام گذاشت. نمی خواستم تسلیم بشم ولی صدای در گوشم گفت:

_ خورشید من عاشقتم باور کن

تسلیم شدم. تسلیم آغوش عشقم شدم. تسلیم آتش عشقی شدم که خاموش شدنش مصادف با مردن من بود.

نمیدونم چی شد تسلیم شدم؟ ولی اینو میدونم این آرزو خودم بود که به احسان برسم.

پس باید با همه وجودم این سرنوشت قبول کنم. شاید حکمتی بوده که من اینطور زن احسان بشم. ولی از خدا میخوام هیچکس زن دوم نشه چون خیلی سخته.

حتی اگه شوهرت عاشقت هم باشه ولی وقتی زن اول می بینی باز احساس می کنی بدترین زن توی جهان توی که آشیانه ات روی آشیانه ی اون ساختی..... خدا قسمت هیچکس نکنه

اشکی از گوشه ی چشمم چکید. نمیدونم این قطره عشق به چی تعبیر کنم..... فقط می تونم یه کلمه بگم.....عشق....عشقی که به پاکی اش هیچ جا ندیدم.

برای همیشه از دنیای دخترونه ام خداحافظی کردم و ورق تازه ای از ندگی ام را برگ زدم.

اسم این فصل زندگی ام را می نویسم((پایان فراق))

شب خوبی بودنجوهای احسان بهم حس زندگی می دادن.بلاخره طلوع کردم.طعم عشق با همه وجودم چشیدم .شیرین بود به اندازه شیرینی عسل

فصل دوم (احسان)

نور خورشید باعث شد چشمم باز کنم.به کنار دستم نگاهی کردم.باعث شد لبخندی روی لبم بشینه به پهلوی خوابیدم موهای آروم نوازش می کردم.بلاخره به آرزوم رسیدم. سرش رو روی بازو هام گذاشته بود خوابیده بود.دوماه بود که داشتم منتش می کشیدم.بلاخره قبول کرد منوبخشید.

دیشب بهترین شب عمرم بود.وقتی کنارگوشش داشتم اعتراف می کردم که عاشقش هستم لبخندش دیدم.

خورشید همه ی زندگی ام بود حاضر بودم همه چیزم بدم ولی ناراحت نبینمش.شیرین ترین چیز توی زندگی رسیدن به عشقه.....

دیشب بهش قول دادم که الهه رو طلاق بدم.دلم نمی اومد بیدارش کنم . صورتش توی خواب خیلی معصوم بود.روی موهای بوسه ی زدم آروم دستم از زیر سرش بیرون کشیدم.

به سمت سرویس بهداشتی رفتم.حالا دیگه آروم بودم.من مدیون فرهاد بودم.اگه اون اینکار نمی کرد من هیچ وقت به خورشید نمی رسیدم بهترین بهانه بود تا خورشید به دست بیارم و بلاخره موفق شدم.

جلوی آینه قدی ایستادم داشتم پیراهنم مرتب می کردم.ادکلن برداشتم به خودم زدم.

صدای خواب الودش باعث شد برگردم

_ سلام کی بیدار شدی؟

لبخندی زدم گفتم:

_ صبح بخیر خانومی حالت خوبه؟

گونه هاش از خجالت قرمز شد. سرش انداخت پایین خنده ای کردم گفتم:

_ ای جانم از کی خجالتی شدی من خبر ندارم؟

سرش بلند کرد گفت:

_ احسان اذیت نکن دیگه

به سمتش رفتم. دستم زیر چانه گذاشتم سرش بالا آورد. بوسه ی مهمون لب هاش کردم.

قرمزی گونه هاش بیشتر شد. عاشق همین رفتاراش بود کتم پوشیدم. دوست داشتم اذیتش کنم. دستگیر در را به سمت خودم کشیدم.

قبل اینکه برم با شیطننت گفتم:

_ اگه اینطوری پیش بری مجبورم قید شرکت بزnm در خدمتت باشم

با تعجب داشت نگاهم می کرد. زدم زیر خنده تازه معنی حرفم فهمید. جیغی کشید یکی از بالشتک ها رو به سمتم پرتاپ کرد که من در بستم.

همینطور که می خندیدم برگشتم که سینه به سینه ی یه نفر شدم. نگاه بی تفاوتی بهش انداختم گفتم:

_ بفرما؟

پوزخندی زد گفت:

_ انگار دیشب به آرزوی دلت رسیدی نه؟!

یکی از ابرو هام بالا دادم گفتم:

_ نکنه همه شب در اتاق من کشیک دادی؟

_ نه چرا اینکار بکنم؟

_ پس از کجا میدونی من به آرزو دلم رسیدم؟

_ از حالت

آب دهنم قورت دادم. سری تکان دادم گفتم:

_ آفرین بهن ازکی اینقدر باهوش بودی من خبر ندارم؟

با حرص گفت:

_ احسان نابودت می کنم

از این حرفش عصبی شدم خودم خیلی کنترل کردم. اخمی کردم گفتم:

_ الهه با بد کسی در افتادی

نگاه تندی بهش کردم. تنه ی بهش زدم از پله ها رفتم پایینخدایا یعنی هرچی بلاست باید سرمن بیاری؟
پوفی کشیدم. به سمت در رفتم. مثل همیشه ماشین روشن بود. محافظ ها در ماشین باز کرد پشت ریل نشستم.
به سمت شرکت رفتم.

وقتی رسیدم شرکت اولین کاری که انجام دادم. قرارداد بین شرکت ما و بابای الهه رو بهم زدم.
مایکل وقتی فهمید خیلی سعی کرد جلوم بگیره ولی نتونست. به وکیلیم زنگ زدم وازش خواستم که برگه طلاق آماده کنه.

میخواستم بدون هیچ مشکلی و ناراحتی کنار خورشید زندگی کنم.
بعد این همه مشکلات و دوری حق منو خورشید یه زندگی آروم بود.
دیگه وقتش رسیده بود همه چیز برای یک زندگی پر از آرامش فراهم کنم. جلوی پنجرهی بزرگ دفترم ایستادم. و
به رفت آمد های کارگرا نگاه می کردم.

خیلی وقت بود که فصل ها از دستم رفته بودن. ترکیه عروس خاورمیانه داشت وارد فصل زیبای پاییز می شد.
خدا از اینکه بعد این همه دوری منو به عشقم رسوندی ممنونم.

دو سال بعد:

باز مثل همیشه باران و بردیا خونه رو روی سرشون گذاشته بودن. اصلا تمرکز برای بررسی پرونده های شرکت
نداشتم.

از اتاق کلافه اومدم بیرون به سمت طبقه ی پایین رفتم.

نگاهی به باران کردم که الان کلاس دوم بود. و یه نگاه به بردیا کردم که یک سال نیم داشت. بردیا چشمش شبیه
من بود ولی بقیه خصوصیاتش شبیه خورشید بود.

با کلافگی گفتم:

_ اینجا چه خبره؟

بردیا باران هردو ساکت شدن. باران لب لوچه اش آویزون کرد گفت:

_ بابای نگاه کن بردیا عروسکم چه کار کرده؟

_ دخترم بردیا هوز بچه ست . برات بهترش میخرم

پاش به زمین کوبید گفت:

_ نمیخوام اینو مامانی خریده

باز مثل همیشه شروع به گریه کرد. واقعا دیگه کلافه شده بودم با صدای بلند گفتم:

_ خورشید

بعد از چند دقیقه صداش شنیدم..... صدای پر از آرامشش باعث شد آروم بگیرم

_ چیه عزیزم؟ چرا داد میزنی؟

چشم های خسته ام بهش دوختم گفتم:

_ بیا از بچه هات بپرس!

با تعجب گفت:

_ مگه چه کار کردن؟

شانه ی بالا انداختم گفتم:

_ هرکاری کردن بهتر خودت بپرسی و ساکت شون کنی چون من واقعا نیاز به آرامش دارم

از کنارش گذشتم به سمت اتاق کارم رفتم. دوباره مشغول کارام شدم.

بلاخره تمام شد. سرم بالا آوردم نگاهی به ساعت کردم. ساعت ۲ نصف شب بود. چقدر ساعت ها زود میگذرن؟!

به سمت اتاق خواب رفتم. در آروم باز کردم. خورشید آروم خوابیده بود. با قدم های آروم به سمت تخت رفتم . کنارش دراز کشیدم.

دستم روی چشمم گذاشتم. چقدر زود همه چیز گذشت. الهه رو طلاق دادم. بعد از یک ماه فرهاد و متین به خواستگاری هلنا و ملیکا اومدن.

هردوتاشون قبول کردن. محمد خان هم از خان بودن کناره گیری کرد برای همیشه امیرخان به آدم های روستا گفت که از الان به بعد خانی وجود نداره.

منم خونه ی روستا را رها کردم به استانبول اومدم همراه مامان و خورشید و بردیا و باران.

سهیل برای همیشه ترکیه رو ترک کرد. مهدی هم به ایران رفت. هستی خانوم هم با دکتر جمالی ازدواج کرد و به ایران رفت. هانیه خانوم هم کنار برادر و پدرش موند مایکل هم وقتی دید همه ی کارام دیگه می تونم پیش ببرم رفت کانادا چندماهی یکبار به دیدن مامیان گاهی هم ما میریم کانادا.

خورشید هم به خونه داری مشغوله و عاشق بردیا و باران هست البته هیچی چیزی مثل عشق همسر نمیشه بچه ها جای خودشون دارن .

می تونم بی شک بگم که خورشید بهترین زن دنیاست.

خدا را بابت این همه آرامش شکر گزارم.

چشمام آروم باز کردم. دست های احسان مثل همیشه دور کمرم حلقه شده بودن. لب خندی روی لبم نشست.

بوسه ی روی صورتش کاشتم. آروم بلند شدم.

دوسال بود که همه چیز رنگ آرامش به خودش گرفته بود. مثل همیشه میز صبحانه رو چیدم .

_ خانوم چرا نمیذارید کمک تون کنم؟

برگشتم. به صورت ناراحت بهار خدمتکار خونه لب خندی زدم گفتم:

_ بهترین کار توی دنیا اینکه صبحانه ی همسرت خودت آماده کنی چون باعث میشه مهر همسرت هر روز بیشتر از دیروز مهمون قلبت بشه.

بهار لب خندی زد رفت. دوباره مشغول چیدن میز شدم. صدای قدم های می اومد با خنده برگشتم گفتم:

_ بهار باز چیه؟

برگشتم مصادف شد با چهرهی خندون احسان نزدیکم شد. دستاش دور کمرم حلقه کرد گفت:

_ ممنونم از اینکه هستی

هر روز منو با این کلماتش عاشق تر می کرد. توی دنیا هیچکس به اندازه احسان دوست ندارم منم در جوابش لبخندی زدم گفتم:

_ دوستدارم احسان

لبخندش پررنگ تر شد لب هاش نزدیک لب هام آورد. چشمام بستم قلبم باز شروع به تپیدن کرد بعد از دو سال هنوز نمی تونم در برابر بوسه هاش مقاوم باشم.

_ بابای زشته بخدا ماهم آدمیم هاا

چشمام باز کردم . سرهامون به طرف باران چرخندیم که باران داشت مثل طلبکارها نگاهمون می کرد.

منو احسان نگاهی بهم کردیم زدیم زیر خنده.

خدا را بابت این همه آرامش شکر کردم.

تو را می سپارم به مینای مهتاب تو را می سپارم به دامن دریا

اگر شب نشینم اگر شب شکسته تو را می سپارم به رویای فردا

پایان.

سخنی از نویسنده:

سلام به همه ی دوستان گلم از اینکه این همه مدت همراهم بودید. و کتابم همراهی کردید ممنونم امیدوارم از کتابم خوشتون اومده باشه .

اگه کم کسری داشت منو به بزرگی خودتون ببخشید. چون اولین کتابم بود. امیدوارم بتونم کتاب های دیگه ام بهتر از این بنویسم.

سرنوشت خورشید داستان دختر و پسری رو بیان می کرد. که بعد از کلی مشکلات بهم رسیدن.

گاهی خندیدم و گاهی ناراحت شدیم ولی ارزش شنیدن یه عشق هیجان انگیز داشت.

من سعی کردم یه عشق واقعی رو بیان کنم نمیدونم دیگه موفق شدم یا نه؟!

امیدوارم که بتونم بازم با کتاب های دیگم خوشحالتون کنم.

حالا که کتاب تموم شده باید یه اعترافی رو بکنم دلم برای شخصیت احسان بیشتر از شخصیت های دیگه تموم میشه چون احسان خیلی شباهت به عشق خودم داشت ولی افسوس که عشق من اینقدر مرد نبود. توی این مدت همش فکر می کردم یعنی عشقی مثل عشق خورشید احسان وجود داره؟

به هر حال من سعی کردم داستان طوری بیان کنم که یکم جالب به نظر بیاد هم پلیسی بود هم عاشقانه و هم ازدواج سوری و هم یه زندگی اروم

بابت همراهی گرمتون ممنونم.

این کتاب به بهترین شخص زندگی تقدیم می کنم

پایان فروردین ۱۳۹۴

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید